S. Mahmud
Mohammadali

۲

[illegible]

نسخه [illegible]

[illegible] که اگر [illegible]

[illegible]

مومیایی	[illegible] زرد	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۴ نخود	۶ نخود
[illegible]	[illegible]	زعفران

کوبیده مخلوط [illegible]

[illegible] از گوشت [illegible] زخم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرهم [illegible] زخم [illegible]

[illegible]

روغن [illegible]

[illegible] که [illegible]

سم [illegible]

[illegible]

مخلوط [illegible] که زخمهای [illegible]

مرهم خاکستر

اگر [illegible]

[illegible] ۵ [illegible]

[illegible]

[illegible]

مخلوط کرده [illegible]

[illegible]

٣

کهربای سهل در چشم

[illegible]

ضماد که بجهت صفع چشم [illegible]

[illegible]

اثمد	[illegible]	[illegible]
١٠	١٠	٢

[illegible]

کره چوبی چشم [illegible]

[illegible]

شیاف ... [illegible]

[illegible]

کحلی که بجهت [illegible]

[illegible]

سعد الطیب

[illegible]

فاضحه که در چشم

[illegible]

[illegible]

ضماد که بجهت [illegible] کره کیلس [illegible]

[illegible]

بیماری که بجهت [illegible]

[illegible]

کحل باه [illegible]

[illegible]

روغن کر [illegible] کلیس

[illegible]

روغن خیار [illegible]

[illegible]

[illegible]

جهت رفع تب تنفلط پیت جیم ... هر وقت تب بیاید بخورد ... که خمیر کرده حب ببازند هر وقت درد و تب شدید ...

خوردن قرص یک ... آب گرم ... دو روز اول بخورد شب ... و بعد از چند روز رفع می‌شود

برای ضعف و جوف ... ز ... جعفر ... برای ضعف ... بخورد ... خون باز شده ...

بزرگ ... صبح ... بخورد ... عصر ... طوالب ... دارو ... است

ضماد برای ... صداع ... زعفران ... بسته ... احراز ... بسته ... هر

بسیار ... حب ... کنند ... بقدر ... حب و حنور

کرده بعد صبح ... بخورد ... تا مدت ... الملت قطع می‌شود

فایده جهت ... گرد ... زعفران ... سیاه خمیر کرده ... ورق ...

طریقه از جهت ... منفعل ... هر روز ... صاحب ...

... روغن ... بخورد ... قطع می‌شود

فایده اگر خواهی ... آتش ... کند ... سود ...

اول ... چند مرتبه تکرار کنه

[illegible]

[illegible]

4

...نقره ... منقبض ... زرد ... که آب ...

آب ... نقره ... در میان کاسه ... نقره را

بریان ... تراب روغن ... کاسه چینی را گل گرفته روی آتش بگذارند ...

... نقره ... در میان تراب ... آب نقره ... در ظرف چینی ...

گذارند ... شود و این نقره و تراب ممزوج ... باشد

از ورق لازم شود ... از این نقره در میان آتش ... نموده ... فهم

گذارند نقره ... شود و آتش ... عوض کنند ... تراب ... از او خارج گردد

میزان این است که ... سیاه شود را در آب ...

در ظرف چینی ... کاسه ... روی آتش ...

و طرح ... آب نقره است که ... بیشتر از ظرف ... در او ...

با ... منقبض ... در ... ظرف روی ... ظرف ...

از ... در میان ... ظرف ... آب ...

ریگ ... در میان آب ...

ظرف ... آب نقره است قرار ... ظرف ...

منقبض ... در میان آب نقره ... آتش ... کند ...

آب نقره ... ظرف ... منقبض ... آب نقره ...

زیادی نقره ... کردن ... اول ... کند

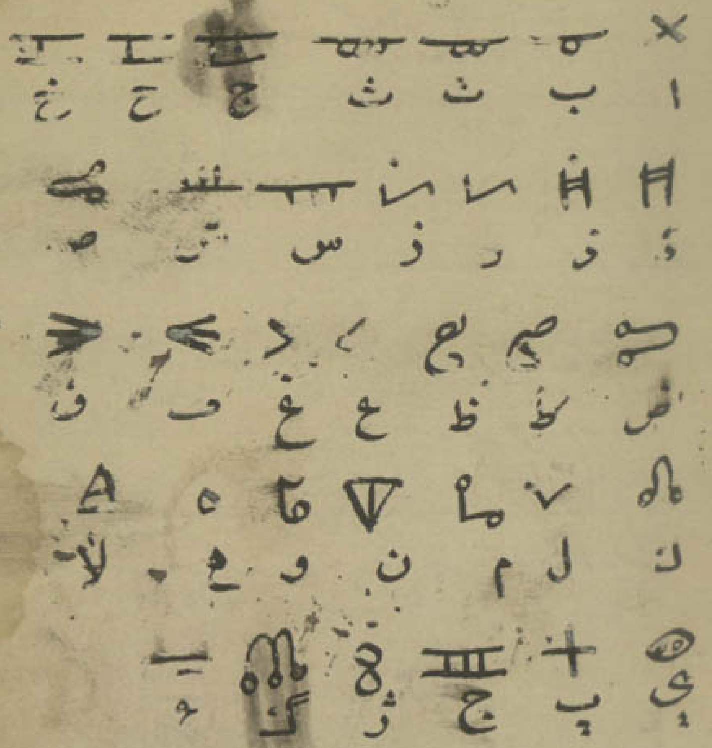
ظرف ... ریسه ... ارد

ترجمه نصایح ابو حیان غرناطی که بعربی فرموده

مرد دانشمند را سزاوار آنست که هر کس را نظام ضرورت حفظ داشته تمامت لوازم [illegible] را
در حق ایشان مرعی دارد و با باطن و کید دشمن التفات نکند همچنان از مکر و کید ایشان ایمن نشیند
و باید از آن کس که دعوی دوستی و مصادقت [illegible] مستغنی [illegible] باشد تا ایمن از معادات و
خصومت [illegible] حلم عاقل [illegible] که کسی با دیگری شرط احسان بجا آورد [illegible] طریق [illegible] دارد
البته یقین داند که [illegible] غرض [illegible] مطلوب است که [illegible] عقد محبت [illegible]
[illegible] گشته [illegible] خالص [illegible] محبت [illegible] گرفته [illegible] خصوص [illegible]
هیچ [illegible] سخن [illegible] جز [illegible] تکلیف نشناسد اول در حقیقه ذات باری
دویم در کیفیات صفات الهی سیوم در آنچه متعلق باحوال پیغمبران است چهارم در
مقالات [illegible] پنجم در باب [illegible] ششم [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] هنگام [illegible] از بندگان خدا [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible] مردم را [illegible] الات [illegible] معذور دارد [illegible]
[illegible] آگاه [illegible] طعن [illegible] مبادرت [illegible] هر کس [illegible]
[illegible] از [illegible] روا دارد [illegible] زبان [illegible]
روا دارد [illegible] خواهد [illegible] آغاز [illegible] که [illegible] دانش [illegible]

[illegible] از [illegible] لقمه [illegible] و در کس [illegible] که [illegible]
[illegible] نطیق [illegible] خشم [illegible] کلام [illegible] بصورت [illegible]
[illegible] طریق [illegible] کلام [illegible] لایق [illegible] اصلاح
[illegible] رای [illegible] قیام [illegible]
[illegible] علوم شریعت [illegible] ادراک [illegible] طریقه
[illegible] خدا [illegible] طریق [illegible]
[illegible] بندگان خدا [illegible]
[illegible] طریق تقلید [illegible] موافق [illegible]
[illegible] حفظ [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] علیه [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] رغم [illegible]

قلم سرياني





الحمد لله رب العالمين و بعد و الصلاة و السلام على اشرف المرسلين الحاتم العليم

حكاية اخر از اسلاد ابو نراهم فت محمد و ید عثمان گلی



هذا کتاب عروض سیفی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل علم العروض میزان الاشعار والصلوة علی صاحب دیوان الرسالة وآله الاطهار اما بعد باعث بر تالیف این رساله آن بود که گاهی با ارباب از کتب عروض مباحثه کرده میشد در هر دقیقه نکته می طلبیدند و بر بهره وعاولی عقلا یا بقا می شنیدند هر گران نکات را در تمامها در هیچ کتابی این فن از تصانیف عربی و فارسی متقدمان و متاخران نبود بحکم ان العلم صید والکتابة قید خواسته شد که آن نکات را بجهة حفظ آن سخنان رساله ترتیب داده بود که در او سر هر سخن باشد چه این است شرح فن باشد الهام از مستفیدان آن است که چون از این فایده فایده برداری سیفی را بدعای خیر یاد نمایند وبالله التوفیق

فصل در بیان شعر و تعریف شاعر بدانکه شعر در لغت دانش و دریافتن است و در اصطلاح سخنی است موزون که دلالت کند بر معنی و قافیه داشته باشد و قایل قصد موزونی آن سخن کرده باشد سخن را بموزون قید کرده شد از انکه سخن ناموزون را شعر نگویند و سخن موزون را بدلالت بر معنی قید کرده شد از انکه سخن موزون بی معنی را شعر نگویند و بقافیه داشته باشد قید کرده شد از انکه سخن موزون بی قافیه را نیز شعر نگویند و قایل قصد موزونی آن را اگر کرده باشد گفته شد

که اگر کلام موزونی واقع شود و قایل قصد موزونی آن را نکرده باشد آنرا نیز شعر نگویند در اصطلاح پس آنچه در قرآن و حدیث رسول صلعم موزون واقع شده است شعر نباشد چنانکه قوله تعالی ثم اقررتم وانتم تشهدون ثم انتم هؤلاء تقتلون از کلام منظم الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم ص قرآن بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات فاعلات واقع شده است و حدیث بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن اما چون قایل قصد موزونی آن نکرده است آنرا شعر نمیگویند و اطلاق شعر بر قرآن و حدیث روا نیست و ابو الحسن اخفش نحوی گفته است که شاعر بمعنی صاحب شعر است یعنی صاحب شعور چنانکه تامر بمعنی صاحب تمر است یعنی صاحب خرما و این مرتبه آنست که شاعر مشتق بود از شعر بمعنی اصطلاحی یعنی کلام موزون چنانکه گفته شد و اگر شاعر مشتق بود از شعر بمعنی لغوی که مصدر است بمعنی شاعر دانسته و دریابنده باشد و بعضی شاعر گویند آنرا بجهت آن شاعر میگویند که در میابد نوعی از کلام را و قادر است بر ترکیب آن و بعضی از اصحاب تواریخ گفته اند اول کسیکه شعر گفت آدم بود و میگویند که لغت آدم باتفاق اهل علم سریانی بوده است و شعر عربی که به آدم نسبت میدهند ترجمه شعر است که بلغت سریانی در مرثیه هابیل در وقتیکه قابیل او را کشت گفته است و آن شعر این است

تغیرت البلاد و من علیها   فوجه الارض مغبر قبیح

و قاسم بن سلام بغدادی که پیشوای اصحاب تواریخ است گفته که اول شعری که

و در عرب گفته‌اند یعرب بن قحطان بوده و گروهی برآنند که در پارسی اول شعر بهرام گور
گفته است و بیت اولش این است شعر منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله
نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله   و برخی گفته‌اند اول شعر فارسی را ابو حفص
سغدی گفته و وی از سمرقند بوده است و شعرش این است   آهوی کوهی در دشت
چگونه دودا   چون ندارد یار بی یار چگونه رودا و بعضی میگویند کسی که اول در
پارسی قصیده گفته و بنیاد مداحی نهاده رودکی بوده است   **فصل** در بیان حاجت
تعلم عروض و واضع و وجه تسمیه آن چون شعر کلامی است موزون و هر موزون را ناچار است
از میزانی تا زیادت و نقصان آن را بدان توان دانست و میزان شعر بعلم عروض
معلوم میشود پس هر که در باب شعر خوض میکند خواه گفتن شعر و خواه شناختن برا او لازم است
که عروض بداند و بدانکه استخراج علم عروض خلیل بن احمد بصری کرده است و گویند که
خلیل بن احمد روزی بر در دکان قصاری میگذشت آواز کوبه قصار شنید چون
آن صوت آن بود مستجاب و نیز ایقاع متناسب گفت والله لیظهرن من هذا الشیء بغیر سوکنه
که آنکه ظاهر میشود از این صوت چیزی و او در اثنای این استخراج علم عروض نمود در نام
کردن این علم بعروض اقوال بسیار است بعضی میگویند که خلیل بن احمد در مکه معظمه بود
که بر این علم ملهم شد و یکی از اسمای مکه عروض است این علم را به اسم مکه خواندند
بجهت تیمن و جمعی گفته‌اند که عروض بمعنی طرف است چون این علم طرفی از بعضی علوم بود

آن را عروض نام کردند و بعضی میگویند که در ترکیب این شش حرف که عین و را و
و ضاد است معنی کشف و ظهور است و چون بر این علم ظاهر و پیدا میشود وزن صحیح و
وزن غیر صحیح پس از آن جهت این علم را عروض نام نهادند و بعضی گفته‌اند عروض در لغت
راه گشاده در کوه است و چنانکه از راه که در کوه است بموضع میتوان رسید از این علم
نیز بطرق معرفت شعر مستقیم و سقیم و شناختن او بکلام موزون و ناموزون میتوان رسید
پس بر این مناسبت این علم را عروض نامیده‌اند و برخی میگویند که عروض بمعنی ابر است و
چنانکه ابر نفع بسیار است بر این علم نیز نفع بیشمار است و بعضی میگویند که چون جزو
آخر مصراع اول بیت را عروض میگفتند چنانکه بعد از این معلوم شود و این علم مشتمل است
بر معرفت آن جزو آخر پس بعضی این علم را به اسم آن جزو خواندند چرا که آن جزو دیگر اکثر و اولی
میباشد و در میان عروضیان بسیار مذکور است و بعضی گویند عروض که بر وزن
فعول است بمعنی مفعول یعنی معروض علیه عمده این علم را از آنکه عروض نامیدند که معروض
علیه شعر است یعنی شعر را بر آن عرض میکنند تا موزون از ناموزون جدا شود و اغلب این
این وجه را ترجیح کرده‌اند و بعضی وجه اول را   **فصل** در بیان موضوع و ناموزون
و معنی تقطیع بیت و کیفیت آن بدانکه وزن سنجیدن کلمات بمیزان بحری از بحرها
شعر که مقرر کرده‌اند پس هر چه بمیزان بحری از بحور درست باشد آن موزون است
و آنچه بمیزان هیچ بحر درست نیست ناموزون و این سنجیدن را تقطیع گویند و در

اصطلاح عروضیان تقطیع بیت چنان است که الفاظیکه در آن بیت است از یکدیگر جدا
سازند بر وجهی که هر مقداری از آن برابر باشد در وزن بجزو اجزای آن بحر که آن
بیت در آن بحر است و مناسبت بمعنی لغوی آنکه تقطیع بمعنی پاره پاره کردن است و در
تقطیع عدد حروف و حرکت و سکون معتبر است و خصوصیت حرف و خصوصیت حرکت فتحه
و کسره و ضمه نیست یعنی زبر و زیر و پیش و فعل یار مثلاً لفظ طوطی و طبل بر وزن فعلن
باشد و هر حرف که تلفظ در آید آن معتبر باشد در تقطیع اگرچه در کتابت نباشد
و هر حرف که تلفظ در نیاید آن معتبر نباشد در تقطیع اگرچه در کتابت باشد و حروف
ملفوظ غیر مکتوبه و مکتوبه غیر ملفوظ بعد از این بتفصیل خواهد آمد و سبب آنکه بنای تقطیع بر
ملفوظ است نه مکتوب میباشد که عدد حروف مصراعی زیادت باشد از مصراعی با آنکه هر دو
مصرع بر یک وزن باشند چنانکه در این بیت. نشست سرو راهی کرم مجلس خان
دو خوان است خوان دو سه خوان خوشت خان چه خوان که نحو است مصراع
اول بیت دو حرف است و مصراع دوم چهار در دو حرف مد آنکه نون تنوین زعم و خان
ظاهر ننویسند تا مکتوب و ملفوظ او در هر دو شعر یکسان نباشد و التباس نشود فصل
در بیان حروف ملفوظه غیر مکتوبه از آن جمله یکی الفی است که از اشباع فتحه الف
یعنی از کشیدن فتحه او ظاهر شود چون آمد و آید بر وزن فعلن و در تقطیع دو الف
نویسند اول متحرک و دوم ساکن بدین صورت اامد فعلن اايد فعلن و دیگری

واو یست

واو یست که از اشباع ضمه واو حاصل آید چون داود و طاووس که بر وزن
فعلاتن است و در تقطیع دو واو نویسند اول متحرک دوم ساکن بدین صورت داوود
فعلان طاووس فعلان و دیگر یائی که از اشباع کسره حاصل شود چنانچه
کسره منِ بیدل را کشند بر وجهی که بعد از نون یا ملفوظ شود و در تقطیع این یا نوشته
شود بدین صورت منی بیدل مفاعیلن و این یا را یای بطنی گویند و بطن در لغت
شکم بود و همچنین در بعضی از الفاظ عربی الف و واو و یا ملفوظ شود و مکتوب نباشد
چون الف الله و هذا و داود و لکن و واو له و یای ربه و غیر آن و دیگر حرفی است که
در حرف مشدد است همچون فرخ و خرم که بر وزن فعلن است و در تقطیع آن را دو
حرف نویسند اول ساکن و دوم متحرک بدین صورت خررم فعلن و فررخ فعلن
فصل در بیان الف و واو و ها و یای مکتوب غیر ملفوظ اما الف
وصل است و چنین میان مصراع واقع شود و حرکت بحرف پیش از او دهند و الف ملفوظ
نشود و از این جهت او را الف وصلی میگویند که حرف پیش از او بحرف بعد از او متصل
میشود و در تلفظ مثال روز سیفی سپهر از کاکل مشکین تو شد و در تقطیع این الف
نوشته نشود بدین صورت روز سیفی فاعلاتن سپهر کا فعلاتن کل مشکی فعلا
تو شد فعلن و اگر الف ملفوظ شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه بود و فریاد سیفی و غیرت
از دست منتهای تقطیعش بود و فریا مفاعیلن د سیفی در مفاعیلن غیرت از دس

مفاعیلن است مثالهای مفاعیلن اما واو بر سه نوع است یکی واو عطف است و آن
واویست که در میان دو کلمه باشد همچو دل و جان و این و آن در کلام فارسی بیشتر
چنان است که ماقبل واو عطف یعنی حرف پیش از او بضمه ملفوظ میشود و واو ملفوظ
نمیشود بدین صورت دل و دلدار و صبر و طاقت که و در تقطیع نویسند دلُ و دلدا
فعلاتن و صبر و طا مفاعلن قت که فعلن و اگر واو ملفوظ شود ساقط نشود
در تقطیع چنانکه گل و مل میباید و دیدار یار تقطیعش گل و مل می فاعلات
باید و دی فاعلاتن دار یار فاعلات و دیگر واو بیان ضمه است و آن واو
که دلالت میکند بر آنکه ماقبل او ضمه دارد و مثل تو و دو و همچو دو بیشتر آن است که
این واو ملفوظ نشود چنانکه همچو تو کو در دو جهان دیگری و در تقطیع نوشته نمیشود بدین
صورت همچو تو کو مفتعلن در دو سرا مفتعلن دیگری فاعلن و اگر ملفوظ
شود ساقط نشود و در تقطیع چنانکه دیگری در دو سرا کو مثل تو تقطیع آن دیگری
در فاعلاتن دو سرا کو فاعلاتن مثل تو فاعلن دیگر واو اشمام ضمه است
و آن واویست که بعد از خاء معجمه است اما فتحه خاء خالص نیست بلکه بوی از
ضمه دارد و اشمام در لغت بوی یافتن است و از این جهت او را اشمام ضمه گویند مثل
خواب و خور و خواجه من خوش بود و در تقطیع نوشته نمیشود بدین صورت
خاب و خر و خاجه من مفتعلن خش بود فاعلن و اما هائیکه در آخر

وان

و آن هائی است که در آخر کلمه میاید و دلالت کند بر آنکه ماقبل ها متحرک است و اکثر حرکه
فتحه بود همچون خنده و گریه و مانند آن و یا کسره بود همچون که و چه و نه و مانند آن
پس اگر این ها در میان مصراع واقع شود و ملفوظ نشود ساقط شود در تقطیع چنانکه گریه
کردم خنده کردی در تقطیع ساقط شود بدین صورت گری کردم فاعلاتن خند کردی
فاعلاتن و چنانکه در که میگوید چه میگوید کمیگوید مفاعیلن چمیگوید مفاعیلن و اگر ملفوظ
شود در تقطیع بحرکت کسر یا بجای او یا نوشته شود و در تقطیع بدین صورت گریی من
او مفتعلن مفتعلن و اگر در آخر مصراع واقع شود در حساب حرف ساکن باشد چنانکه غنچه
بشکفد و بهشت لب بسته تقطیعش غنچه بشکفت فعلاتن و بهشت لب فعلاتن بسته فعلن
ها بسته در مقابل نون فعلن است و گاه باشد که این ها در میان مصراع در برابر حرف
ساکن از میزان واقع شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه خنده چو کبک بر سر آن تقطیع آن
خند چو مفعول کبک بر مفاعلن سر آن فعولن و اما یا در یاء ساکنی است که پیش از
الف متحرک واقع شود و ملفوظ نشود چنانکه سیفی از عشق او چه اندیشی و در تقطیع
نشود بدین صورت سیف از عشق فاعلاتن ق او چه اند مفاعلن دیشی فعلات
این صورت را از تسید اسقاط الف وصل میخوانند و میگویند که حرکت الف با ما
منتقل میشود و الف ساقط میگردد و در این مصرع رجحان تقطیع میکند سیفیز عش
فاعلاتن و مقصود این سخن است که در اکثر کتابهای عروض معتمد علیه گفته اند

که شاید یای مکتوب غیر ملفوظ نون که جمع است اگر بیا نویسند و هیچ شاید دیگر
نیاورده اند اگر در ضرورت یا اشباع نویسی که این ور امثال آورده‌اند که در کلام اساتذه
واقع است و محتاج نشوندی بمثالی که در غایت کثرت است و تمیز آنکه اگر اسقاط یا روا
داشته‌ای چه تفاوت می‌کند که بعد از یا الف وصلی باشد یا حرف دیگر پس یا نیستی
همچنانکه کفتی احمد رویست که بر وزن فاعلاتن باشد کفتی جعفر نیز زرد رو بودی که بر وزن
فاعلات باشد بودی و نیست بلکه بر وزن مفعولاتن است والله اعلم و اگر یا ملفوظ
شود ساقط نشود در تقطیع چنانکه مست سیفی از دعا گویان محو آزار او و تقطیع آن
مست سیفی فاعلاتن از دعا گو فاعلاتن یان محو آ فاعلاتن زار او فاعلن

فصل

در بیان نون ساکن و بعضی از حروف ساکن مکتوب که در تقطیع ساقط شوند یا همچنان
ساکن معتبر باشند بدانکه هر نون ساکن که بعد از حروف مد باشد و حروف مد واو
ساکن ما قبل مضموم و الف ساکن ما قبل مفتوح و یای ساکن ما قبل مکسور است همچو لفظ
چون و جان و چین اگر در میان مصراع واقع شود ساقط است در تقطیع چنانکه چون
کنم جان کنم و چین روم از بهر عبارت بر وزن فاعلن باشد و در تقطیع بدین
صورت نوشته شود چو کنم فاعلن جا کنم فاعلن چی روم فاعلن و اگر در آخر مصراع
واقع شود در حساب حرف ساکن باشد چنانکه بقیه دکوی تو سر و روان تقطیعش
ای قدی دل فاعلاتن جوی تو سر فاعلاتن و روان فاعلات نون روان

داوکم

در مقابله یا و فاعلات است و اگر حرف اول مد باشد و دوم نون نباشد چون باز
و یا دوم نون باشد و اول حرف مد نباشد همچون امن و عون و عین و یا هم کدام
نباشد همچو شکر و آن دو ساکن در میان مصراع واقع شوند ساکن دوم متحرک شود
چنانکه یار شود امن چو دو شکر کو همه بر وزن فاعلن باشند چرا که در اوزان شعر دو
ساکن در میان مصراع نباشند مگر الف و نون که هر دو یکی یک ساکن اند
که حقیقت حرف مد با نون ساکن در تلفظ و اگر در آخر مصراع واقع شوند در حساب
دو ساکن باشند چنانکه کوی یار دلکش امن و جای شکر همه بر وزن فاعلات
باشند و اگر بعد از حرف مد دو حرف ساکن واقع شوند همچو کارد و گوشت و کشت
و نشانه آن در میان مصراع باشند اگر آن دو ساکن در برابر یک متحرک باشند یکی
از آن متحرک شود و ساکن دوم ساقط در تقطیع چنانکه کارد و کشت گوشت بر
کشت تقطیعش کارد و کشت فاعلاتن گوشت و کش فاعلاتن تر ار فاعلن
و اگر آن دو ساکن در برابر دو متحرک باشند هر دو ساکن متحرک شوند چنانکه زرد رم گرد
کارد چو برم بود گوشت کو تقطیع آن زرد رم شود مفتعلن کارد چو مفتعلن برم
بود مفتعلن گوشت کو مفتعلن و اگر سه ساکن در آخر مصراع باشند ساکن آخرین
ساقط شود در تقطیع چرا که در اوزان شعر هیچ جا سه ساکن جمع نشوند چنانکه با حور
سینه تو است شمع مرا سر کرم است تقطیع آن با حور مفتعلن سینه فعلاتن

عمر آسیز نعلدین کرمس فعلات فصل در بیان اجزای شعر آن بیت
هر آینه بیت مرکب است از ارکان و ارکان مرکب‌اند از اصول و اصول که ارکان
از آن مرکب است منحصرند در سه سبب و وتد و فاصله سبب دو نوع است سبب خفیف و سبب
ثقیل سبب خفیف کلمهٔ دو حرفی را گویند که اول متحرک بود و دوم ساکن همچون لَم
سبب ثقیل کلمهٔ دو حرفی را گویند که هر دو متحرک بود همچون لَکَ اول را خفیف و دوم را
ثقیل از بهر آن گفته‌اند که یکی متحرک و دیگر ساکن و تلفظ سبک است از دو متحرک و خفیف
در لغت یعنی سبک است و ثقیل گران و وتد نیز بر دو نوع است وتد مجموع و وتد
مفروق وتد مجموع کلمهٔ سه حرفی است که دو حرف اول متحرک بود و حرف آخر
ساکن چون نَعَم هر دو متحرک او بهم پیوسته بود و وتد مجموع گفته‌اند که جمع در لغت
گرد آوردن است و وتد مجموع را وتد مقرون نیز گویند و قرن در لغت پیوستن
چیزی با چیزی بود و وتد مفروق کلمهٔ سه حرفی را گویند که حرف اول و حرف آخر او
متحرک بود و حرف میانه ساکن همچون رأس و هر دو متحرک او از هم جدا بود
و وتد مفروق گفته‌اند که فرق در لغت جدا کردن است و فاصله نیز بر دو نوع است
فاصلهٔ صغری و فاصلهٔ کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی را گویند که سه حرف
اول او متحرک بود و حرف آخر ساکن همچو جَبَلٌ بتنوین و فاصلهٔ کبری پنج حرفی را
گویند که چهار حرف اول او متحرک بود و حرف آخر ساکن همچون سَمَکَةٌ بتنوین

وجه فاصلهٔ صغری در لغت خرد است و کبری بزرگتر کلمهٔ چهار حرفی و پنج حرفی
و پنج حرفی را کبری گفتن مناسبت دارد ابراهیم بن عبد الرحمن عروضی کلمهٔ چهار حرفی را
فاصله بسکون ضاد بی نقطه و پنج حرفی را فاصله بسکون ضاد با نقطه
بمعنی یک حرف زیادتست از فاصله و فضل در لغت افزون آمده
باشد و این جماعت گویند که بعضی هر دو را فاصله بضاد بی نقطه دارند و از قید یکانه
و بعضی فاصله‌ها را از اصول نمی‌شمارند و فاصلهٔ صغری را مرکب از سبب ثقیل
و سبب خفیف می‌شمارند و فاصلهٔ کبری را مرکب از وتد مجموع و سبب ثقیل و مثال
مجموع این اقسام احمد بعد که ترکیب شد این بیت لم ار علی راس جبل سمکة
و در فارسی این مرکب از این دو ترکیب که از سر کوه و فاقه می نگه رکی
جز حرف امد صفا به بعضی کسی نگوید تقدیم وتد مفروق بر وتد مجموع فصل
در بیان وجه تسمیهٔ بیت و اجزای آن بدانکه بیت را از آن جهت بیت گویند
که بیت در لغت خانه است و بیت شعر را به بیت شعر تشبیه کرده‌اند یعنی خانه‌ای که
از موی و پلاس بود و ابو العلاء معری رحمة الله که از اکابر شعرای عربست گفته
که احسن الشعر ... الیقین و رونقه بیت من الشعر یعنی رواج خوبان در دو بیت ظاهر
شود یکی بیت شعر و یکی بیت شعر و بعضی گفته‌اند که وجه شباهت میان این
دو بیت عرش و اعتبار است یعنی همچنانکه خانه آرایش مردم و عرش و اعتبار است

چنانکه در میان عرب مشهور است رب بیت شعر خیر من بیت بر یعنی بسا بیت شعر که
بهتر است از خانهٔ زر و بعضی گفته اند وجه مشابهت آنست که همچنانکه خانه بر وضعی و
شکلی مخصوص است که اگر کار در آن وضع تغییر یابد خانه بر حال خود نماند بیت شعر نیز
همچنان اگر ناموزون شود بیت نماند و بعضی گفته اند وجه مشابهت آنست که چنانکه
خانه را ابتدا هست که از آنجا در می آیند و انتها هست که بدانجا ساکن میشوند بیت را
نیز ابتدا و انتها هست و برخی گفته اند چنانکه صاحب خانه را از خانه انسی و قراری
هست صاحب بیت را از بیت حظ لطف و خرسندی هست چون بیت را بخانه تشبیه
کرده اند و خانهٔ عربان صحرانشین مرکب از ریسمان و میخ و ستون و مانند آنست و لغت
عرب ریسمان را سبب و میخ را وتد و ستون خیمه را فاصله گویند پس اجزای بیت را
نام اجزای خانه خوانند و جزء دو حرفی را سبب و سه حرفی را وتد و چهار حرفی و پنج
حرفی را فاصله گفته اند از آن جهت که کلمهٔ دو حرفی از سه حرفی و کلمهٔ سه حرفی از چهار
حرفی ضعیف تر است و همچنانکه ریسمان از میخ و میخ از ستون ضعیف تر است اینجا
مناسبت اسم که اشته اند و بعضی گفته اند که فاصله در لغت جدائی میان دو
و نیز فاصله بفتحه یا بفتح در لغت بلندی بود که خانه را بدان پوشانند پس فاصله را
مغز نیز از اجزای خانه باشد بلکه جزو اعظم

فصل در بیان ارکان اصلی که از
جمله ارکانی که مکرر از آن مرکبست منحصر یافته اند در هشت فعولن فاعلن مفاعیلن

مستفعلن

مستفعلن مفاعیلن متفاعلن فاعلاتن مفعولات بضم تا و از این هشت رکن
دو رکن خماسی یعنی پنج حرفی که آن فعولن و فاعلن است مرکبست از وتد مجموع و
سبب خفیف پس اگر وتد مجموع مقدم باشد بر سبب خفیف فعولن شود و اگر عکس بود
یعنی سبب خفیف مقدم باشد بر وتد مجموع فاعلن شود و شک نیست که چون لن را از فعو
مقدم سازی و گوئی لن فعو بر وزن فاعلن باشد یا علن را بر فا مقدم داشته گوئی
علن فا بر وزن فعولن باشد و دیگر از این دو رکن که مرکبست از سه متحرک و دو ساکن
و از شش رکن باقی که سباعی اند یعنی هفت حرفی دو رکن آن که مفاعیلن و مستفعلن است
مرکبست از وتد مجموع و دو سبب خفیف و اگر وتد مجموع مقدم باشد بر هر دو سبب خفیف
مفاعیلن شود و اگر بر عکس بود یعنی هر دو سبب خفیف مقدم باشد بر وتد مجموع مستفعلن شود
و شک نیست که چون علن را بر مفا مقدم سازی بر وزن مستفعلن باشد و یا علن سو
مستف مقدم سازی بر وزن مفاعلن بود و در بحر مجتث و بحر خفیف مستفعلن را از رکب
دارند از وتد مفروق و دو سبب خفیف بر وجهی که وتد مفروق در میان دو سبب خفیف
باشد و عین او را از لام جدا نویسند به این صورت مستفع لن تا معلوم شود که تفع وتد مفروق
است و لن سبب خفیف و دیگر آنکه تفع از مستفعلن نظیر فاع از فاعلاتن که در بحر مضارع ا
وتد مفروق است یعنی که بحور دایره نوشته از یکدیگر جدا کرده شود ظاهر خواهد شد
و دیگر از این دو رکن مرکبست از چهار متحرک و سه ساکن و دو رکن دیگر از آن متفاعلن

و مستفعلن بیت است مرکب از وتد مجموع و فاصلهٔ صغری پس اگر وتد مجموع مقدم باشد بر
فاصلهٔ صغری مفاعلتن شود و اگر فاصلهٔ صغری مقدم باشد بر وتد مجموع متفاعلن شود چه
شک نیست که چون علتن بعد از مفا مقدم سازی و علتن مفا گویی بر وزن متفاعلن باشد
و هر یک ازین دو رکن مرکبست از پنج حرکت و دو ساکن و دو رکن دیگر که آن فاع لاتن و
مفعولات است مرکبست از وتد مفروق و دو سبب خفیف اگر هر دو سبب موخر باشد
فاع لاتن شود و اگر بعکس بود یعنی هر دو سبب خفیف مقدم باشد بر وتد مفروق مفعولات
شود چه شک نیست که چون لاتن را بر فاع مقدم سازی و لاتن فاع گویی بر وزن مفعولات
باشد یا لات را بر مفعو مقدم سازی چه لات مفعو گویی بر وزن فاعلاتن باشد و آخر فاع
لاتن است که در بحر مضارع می‌باشد و علت آن را از لازم جهت آنکه دانسته تا معلوم شود که
فاع وتد مفروق است و لاتن سبب خفیف و فاعلاتن را در بحر غیر مضارع مرکب دارند
از وتد مجموع و دو سبب خفیف بر وجهی که وتد مجموع در میان دو سبب خفیف باشد و برین تقدیر
فاعلاتن موافق مفاعیلن و مستفعلن می‌شود و با جزا و هر یک ازین دو رکن مرکبست
از چهار متحرک و سه ساکن و این ارکان را که بصورت هشت اند و کتب اعتبار ده
فاعلین و فع علین و مفاعیلن و فعلات و مس... و اجزا و ارکان و موازین عروض می‌گویند
و اصول و اوزان عروض اسباع رکنی از پنج حرف کمتر و از هفت حرف بیشتر نباشد و
فصل در بیان عدد بحور بدانکه بحوری که از تکرار ارکان یا از ترکیب حقیقی

بعضی

بعضی حاصل می‌شود نوزده است طویل ۱ مدید ۲ بسیط ۳ وافر ۴ کامل ۵ هزج ۶
رجز ۷ رمل ۸ منسرح ۹ مضارع ۱۰ مقتضب ۱۱ مجتث ۱۲ سریع ۱۳ جدید ۱۴
قریب ۱۵ خفیف ۱۶ مشاکل ۱۷ متقارب ۱۸ متدارک ۱۹ و ازین نوزده بحر پنج
اند یعنی طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل خاصهٔ عرب است یعنی که عجم از غایت
گرانی و ترکی که آن بحر را شعر نگفته گویند که آنکه اگر گویند نامطبوع
آید و چنان نماید که ناموزون نماید اگرچه موزون باشد چنانکه ظاهر خواهد شد ان شاء الله
و سه بحر خاصهٔ عجم است که عرب در آن شعر نگویند و آن جدید و قریب و
مشاکل است و یازده بحر دیگر مشترک است میان عرب و عجم فصل در بیان
وجه تسمیهٔ مصراع و اجزای آن بدانکه اکثر بر آنند که شعر کم از بیتی نباشد
و هر بیتی دو مصراع باشد و تسمیهٔ بیت از آن مصراع گویند که مصراع در
لغت یک طبقه و یک پاره بود از در دو طبقه و وجه مشابهت میان بیت
و در دو طبقه آن است که چنانکه از در دو طبقه هر کدام را که خواهند باز و
فراز توان کرد بی دیگری و چون هر دو را بهم فراز کنند یک در باشد و نیز از
بیت هم هر کدام مصراع را که خواهند خوانند بی دیگری و چون هر دو را
بهم فراز و پیوسته کنند یک بیت باشد و رکن آخر مصراع را چه گویند و رکن
آخر مصراع اول را عروض و رکن آخر مصراع دویم را ابتدا گویند و رکن

۳۰

آخر مصراع دوم ضرب و هر رکنی که میان صدر و عروض و یا در میان ابتدا
و ضرب باشد آن را حشو خوانند و معنی صدر اول است و معنی ابتدا آغاز
چون اهل بیت صدر را صدر نام کردند اول مصراع دوم را ابتدا نامیدند تا امتیاز
و فرق باشد میان نام ایشان و رکن اگرچه اکثر ایشان نیز نشده (?) که عکس این
کردند اهل بیت را ابتدا گفته‌اند و اول مصراع دوم را صدر و عروض گفتن
رکن آخر مصراع اول بجهت آن است که عروض در لغت ستون خیمه است و همچنانکه
بنای خیمه و ثبات او بر ستون است بنای بیت نیز بر رکن است که تا آن رکن
قرار نگیرد و مصراع به او تمام نشود معلوم نشود که بیت از کدام بحر و بر چه وزن است
و ضرب گفتن آخر مصراع دوم بجهت آن است که ضرب در لغت بمعنی نوع و مثل است
و ضرب مثل و مانند عروض است که در این هر دو آخر مصراع خوانند و نیز او آخر
ابیات مثل یکدیگر باشند بجهت رعایت قافیه در همه و حشو در لغت آکندن بالش است
پس اجزاء میان را حشو گفتن مناسب باشد فصل در بیان رکن سالم و غیر
سالم بدانکه رکن سالم و غیر سالم می‌باشد و رکن سالم آن است که همچنانکه
در اصل وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیادت و نقصان و رکن غیر
سالم آنست که در او تغییری واقع شود یا به زیادت کردن چیزی و یا به کم کردن
چیزی از او اما زیادت چنانکه در میان لام مفاعیلن مثلا الف زیادت

سازی مفاعیلان شود و آنکه نقصان وارد آید چنانکه در میان لام و نون
مفاعیلن مثلا الف زیادت سازی مفاعیلان (?) و حرکت لام مفاعیلن را
بیندازی و مفاعیلْن گوئی و رکن غیر سالم را مزاحف گویند و تغییری که در رکن
واقع شود زحاف خوانند بکسر زاء و زحاف جمع زحف است بفتح زاء و سکون
حاء و زحف در لغت از اصل دور افتادنست چنانکه سهم زاحف تیری را که از نشانه
یکسو افتد گویند و لیکن مثبت (?) که چون رکنی تغیر یابد از اصل خود دور افتد و عادت
عروضیان چنین است که این تغیر را زحاف گویند بلفظ جمع نه زحف بلفظ مفرد
فصل بدانکه بحر در لغت دریا است و در اصطلاح عروضیان عبارت از کلام موزون را
که مشتمل است بر چند نوع شعر آن را بحر خوانند بجهت آنکه چنانکه دریا مشتمل است بر انواع
چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری از بحر عروض نیز مشتمل است بر چند
نوع شعر چنانکه بعد از این معلوم شود و بعضی گفته‌اند که کسی در دریا بسیار حرکت
و گرداب می‌شود و کسی که در بحر شعر بسیار بجهت تغیرات که در ارکان عروض واقع است
هزج
متحیر می‌شود و در گرداب می‌افتد که این چه تغیر و این چه وزن است هزج مثمن سالم
این بحر را از آن جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز با ترنم خوش است و آنرا (?)
و عرب بیشتر اشعاری که به آواز خوش و سرود میخوانند در این بحر است و بعضی
گفته‌اند که هزج گردانیدن آواز است و هر رکنی بحر را در اول وتد مجموع است

وازینها آن دو سبب خفیف و ایند رکنه متحرکست را دگر دانیدن آواز ر... ارکان .

چه نام این بحر را هزج گوینده و مثمن هم از آنجهت نامند که در ارکان او زحاف و تغیر واقع نیست

و مهمل این بحر هشت بار مفاعیلن است شانش مولف گوید   ولادم صف میان بارگه

جانان قمر کفی نکو رشی صد ریش ز میان جان ام کفی تقطیعش ولادم صفی مفاعیلن

میان بار مفاعیلن که جانان مفاعیلن قمر کفی مفاعیلن مثمن مسبغ مفاعیلن مفاعیلن

مفاعیلن مفاعیلان دو بار شانش مولف گوید برازی میرم ای جان دلم بهر سر هجران

مسلمانی نمی‌دانم که باشد اهل ایمان تقطیعش برازی می مفاعیلن رم ای جان دلم مفاعیلن

بهر سر هج مفاعیلن ران اهل ایمان مفاعیلان   مسلمانی مفاعیلن نمی‌دانم مفاعیلن

که باشد ای مفاعیلن مسلمانان مفاعیلان تسبیغ در اصطلاح عروضیان زیاده کردن

الف بود در میان سبب خفیفی که در آخر رکن است چون در پی مفاعیلن نون را الف

سازی مفاعیلان شود و آن رکن را که تسبیغ در او واقع است مسبغ گوینده بضم میم و فتح

باء و تشدید او و تسبیغ گفتن از آن جهت است که عروض و ضرب او مسبغ است و چون تسبیغ

در لغت تمام کردن است زیاده کردن الف را بر رکنی تسبیغ گفتن مناسبست و اگر

مصراعی از این وزن با مصراعی از وزن گذشته جمع شود بیت ناموزون نشود بجهت

تفاوت و همچنین هر جا که تفاوت باشد میان دو وزن مگر اینکه در آخر یکی

نون و در آخر دیگری الف و نون از اجتماع آن دو وزن بیت ناموزون شود

مثمن

مثمن مقبوض مفاعلن هشت بار شانش   دلم برون شد از غمت ز دل برون شد ز عیش

ز تو برون شدم که بود کو ز دست غم ز تو برون شد تقطیعش دلم برو مفاعلن شد از غمت

مفاعلن غمت ز دل مفاعلن برون شد مفاعلن   ز تو شدم مفاعلن که بود کو مفاعلن

ز دست غم مفاعلن ز تو نشد مفاعلن مقبوض در اصطلاح اهل عروض حرف پنجم قبض

ساکن است چون یا از مفاعیلن بیفتد مفاعلن ماند و آن رکن را که قبض در او واقع است

مقبوض گوینده بجهت آنکه حرفی از او گرفته شده و قبض در لغت گرفتن است و مقبوض

گفتن این وزن از آن جهت است که ارکان او مقبوض اند و همچنین در رکنی اگر زحاف واقع

اند وزن را به اسم آن رکن خوانند مثلا که اگر در رکن شتر واقع است آن وزن را

اشتر گوینده و اگر در رکن خرب واقع است آن رکن را اخرب گوینده و اسم آن رکنی که

تغیر در او واقع است یا بر صیغه اسم مفعول باشد همچو مسبغ و مقبوض یا بر وزن افعل چون اخرم

اشتر و اخرب وزن مثمن مقبوض مسبغ مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلان دو بار شانش

پری نهاد از اد صنم بروشنی چنین چنین   شده نهاد از این پسر که بود در خور رعاین

تقطیعش پری نهاد مفاعلن ز دی صنم مفاعلن بروشنی مفاعلن چنین چنین مفاعلان

شده نهاد مفاعلن از این پسر مفاعلن که بود مفاعلن ز خور رعاین مفاعلان اینجا عروض

و ضرب مقبوض مسبغ است چرا که چون مفاعیلن را قبض و تسبیغ کنند مفاعلان شود

و باقی ارکان مقبوض اند وزن مثمن اشتر فاعلن مفاعیلن چهار بار شانش

سرو من دمی بنشین خانه را گلستان کن   بکف و جام می در کش و دور نو بگردان کن

که تقطیعش سرو من فاعلن دمی بنشی مفاعیلن خانه را فاعلن گلستان کن مفاعیلن
بکف جا فاعلن می در کش مفاعیلن دور نو فاعلن بگردان کن مفاعیلن
شتر در اصطلاح ایشان حذف میم و یاء مفاعیلن است که فاعلن بماند و آن رکن را که
شتر در او واقع است اشتر گویند بجهة آنکه شتر در لغت نقصان و عیب است و چون
از کلمه حرفی از اول و حرفی از میان افتاد آن کلمه نقصان پذیرفت و معیوب شد
و اینجا چهار رکن اشتر است و چهار رکن سالم وزن مثمن اخرب مفعول و
مفاعیلن چهار بار مثالش   دل یار کشد جانان که می آید   بیمار بهوش آید
درمان که مرا آید تقطیعش دل یار مفعول کشد جا مفاعیلن جانان مفعول کی آید
مفاعیلن بیمار مفعول بهوش آ مفاعیلن درمان مفعول که مرا آ مفاعیلن اخرب
در اصطلاح ایشان حذف میم و نون مفاعیلن است که فاعی بماند مفعول بضم لام
بجای او بنهند چرا که عادت عروضیان چنین باشد که چون از رکنی چیزی حذف از
وی کنند و آنچه بماند لفظ مستعمل نباشد لفظ مستعمل که بر وزن او است بجای او بنهند
بجهة حسن عبارت و مراد از وزن پیش عروضیان آنست که حرف متحرک در برابر حرف
متحرک باشد و حرف ساکن در برابر ساکن چنانکه گذشت که لفظ صمد و طرب [?]
وزن فعلن است و آن رکن را که خرب در او واقع است اخرب گویند بجهة آنکه

وز

خرب در لغة ویران کردن است و حرف اول و آخر چیزی نماند و ویرانه تمام بر او راه یابد
و اینجا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم وزن مثمن اخرب مکفوف مقصور
مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار مثالش   تا چند مرا در غم او چند توان گفت
چیزی که بجایی نرسد چند توان گفت تقطیعش تا چند مفعول مرا در غ مفاعیل م او چند
مفاعیل توان گف مفاعیل چیزی که مفعول بجایی ن مفاعیل رسد چند مفاعیل توان گفت
مفاعیل کف در اصطلاح ایشان حذف حرف هفتم ساکن است و چون نون مفاعیلن بیفتد مفاعیل
بماند بضم لام و آن رکن را که کف در او واقع است مکفوف گویند بجهة آنکه افتادن
حرف آخر کلمه سباعی را به پیچیدن کنار دامن تشبیه کرده اند چرا که چنانکه پیراهن را به
پیچیدن کنار دامن دو جانب آن اندکی کوتاه می شود و کف در لغت در نوردیدن دامن پیراهن است
و قصر در اصطلاح ایشان حذف حرف ساکن است از سببی که در آخر رکن باشد و ساکن
کردن متحرک آن سبب و چون از لن که در مفاعیلن است نون را و لام را ساکن سازی
مفاعیل شود و آن رکن را که قصر در او واقع است مقصور گویند بجهة آنکه قصر در لغت کوتاه
کردن است و چون از آخر کلمه حرفی و حرکتی بیفتد کلمه کوتاه شود و اینجا صدر و ابتدا اخرب است
و حشوها مکفوف و عروض و ضرب مقصور وزن مثمن اخرب مکفوف محذوف
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار مثالش   ای شیخ مرا راه خرابات نمودی
محراب است دلم باده کرامات نمودی تقطیعش ای شیخ مفعول مرا راه مفاعیل خرابات

مفاعی بماند فعولن بجای او نهند حذف در اصطلاح این فن سبب خفیف است از آخر رکنی
چون از مفاعیلن لن را بیندازی مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند کلمه ای که
چون لن از مفاعیلن فتاد لفظ مهمل باقی ماند پس لفظ مستعمل که بر وزن او است
بجای آن بنهند چنانکه در فوق گفته شد و تا ممکن است لفظ با ثبوت که بجای آن بنهند
موافق استعمال کلام عرب شود و آن رکنی را که حذف در او واقع است محذوف
گویند و حذف در لغه بمعنی دم بریدن است و اینجا عروض و ضرب محذوف است و از
اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود و هم چنین هر جا که تفاوت نباشد میان
دو وزن مگر به اینکه رکن آخر یکی مفاعیل باشد و رکن دیگری فعولن از اجتماع این دو وزن
بیت ناموزون نشود وزن مثمن مکفوف مقصور مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار
مثالش زهی حسن و زهی روی و زهی نور و زهی یار زهی خط و زهی خال و زهی مور
و زهی مار تقطیعش زهی حسن مفاعیل زهی روی مفاعیل زهی نور مفاعیل زهی یار
مفاعیل زهی خط مفاعیل زهی خال مفاعیل زهی مور مفاعیل زهی مار مفاعیل
اینجا عروض و ضرب مقصور است و باقی ارکان مکفوف وزن مثمن مکفوف محذوف
مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار مثالش مرا عشق تو تا کرد بهنگام جوانی جوانی
ز سر تو ز عالم چو جوانی تقطیعش مرا عشق مفاعیل تو تا کرد مفاعیل بهنگام مفاعیل جوانی
فعولن چو ابیات مفاعیل بزیست مفاعیل ز عالم چو مفاعیل جوانی فعولن و اینجا عروض

و ضر

و ضرب محذوف وزن مسدس سالم مفاعیلن شش بار مثالش قناعت کنج آباد است
اگر دانی ازو بهتر ندانی رو بگردانی تقطیعش قناعت کن مفاعیلن جا آبادس مفاعیلن
تگر دانی مفاعیلن ازو بهتر مفاعیلن ندانی رو مفاعیلن بگردانی مفاعیلن این بیت را
مسدس از آن جهت گویند که شش رکن دارد وزن مسدس مقصور مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
دو بار مثالش یکی از دوستان تو مائیم بیا تا دوستیها تمامیم تقطیع آن
یکی از دو مفاعیلن ستانت مفاعیلن تو مائیم مفاعیل بیا تا دو مفاعیلن ستیها مفاعیلن
تمامیم مفاعیل اینجا عروض و ضرب مقصور است و باقی ارکان سالم وزن مسدس محذوف
مفاعیلن مفاعیلن فعولن دو بار مثالش دل آزار و جفا کار نگاری جز از در دلم کار ندارد
تقطیعش دلا زار مفاعیل جفا کار مفاعیل نگاری فعولن جز از در مفاعیل دلم کار مفاعیل ندارد
فعولن و اینجا عروض و ضرب محذوف است وزن مسدس اخرب مقبوض مفعول مفاعلن
مفاعیلن دو بار مثالش ای از مژه تو رخنه در جانها وی در دو تو کمین دل رهبانها
تقطیعش ای از مژه مفعول تو رخنه مفاعلن در جانها مفاعیلن وی در دو مفعول تو کمین مفاعلن
دل رهبانها مفاعیلن اینجا عروض و ضرب سالم است وزن مسدس اخرب مقبوض مقصور مفعول مفاعلن مفاعیل
دو بار مثالش کفش لب تو مرهم جان است خود گو که ز درد که حیات است تقطیع آن
کفش لب مفعول تو مرهم جان مفاعلن است مفاعیل خود گویم مفعول ز درکا مفاعلن
یات مفاعیل و اینجا عروض و ضرب مقصور است وزن مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن دو بار مثالش عاشق پر پر جان گریم ام ازروز خوشیشان بریدم
تقطیع آن عاشق مفعول پر پر جان مفاعلن گریدم فعولن ازروز مفعول خوشیشا
مفاعلن بریدم فعولن اینجا عروض و ضرب محذوف است وزن مسدس اخرم اشتر مفعول
مفعولن فاعلن مفاعیلن مثالش صد بار هم بپیش اگر کشی زار بر خیزم تا کشی دگر بار
تقطیعش صد بار هم مفعولن بپیش اگر فاعلن کشی زار مفاعیلن برخیزم مفعولن تا کشی
فاعلن دگر بار مفاعیلن خرم در اصطلاح اهل این علم مفاعیلن است که فاعیلن بماند و کاف
آن مفعولن بنهند چنانکه دانستی چون لفظ غیر مستعمل باقی ماند لفظ مستعمل که بجای آن بنهند
وآن رکنی را که خرم در او واقع است اخرم گویند کلمه انکه خرم در لغت دیوار که چینی
بر بریدن است واهل این علم مفاعیلن را بدین لفظ از بینی تشبیه کرده اند و اینجا صدر
و ابتدا اخرم است و حشو اشتر و عروض و ضرب مقصور و اگر عروض و ضرب محذوف
باشد وزن او چنین بود مفعولن فاعلن فعولن و از اجتماع این چهار وزن
بیت ناموزون نشود بحر رجز مثمن سالم این بحر را از آن جهت رجز گویند که
رجز در لغت اضطراب و در عرف عرب شعری است اشعاری که در معرکه‌ها و جنگها در مقام فخر
از مردانگی خود و قوم خود میخوانند و در این بحر است و چنین آواز مضطرب و حرکات
سریع می‌باشد پس از آن جهت این بحر را رجز نام کرده اند و بعضی گفته اند که رجز داء است
راه و سکون چشم شتر را گویند که در وقت برخاستن لرزد و چون حرکت دهند بار ساکن شود

دور اول

دور اول ارکان این بحر دو سبب خفیف است و بعد از حرکتی سکونی پس این مناسبت این
بحر را رجز گفته‌اند و اجزای این بحر هشت بار مستفعلن است مثالش مؤلف گوید تا که غم دل
گفتم در خانه یار دیوار را خواهم زد از مطاقی فریاد بر یار زار را تقطیع آن تا که غمی
مستفعلن دل گفتم مستفعلن در خانه یا مستفعلن ر دیوار را مستفعلن خواهم زد ز
مستفعلن مطاقی مستفعلن فریاد بر مستفعلن یار زار را مستفعلن مثمن مذال مستفعلن
مستفعلن مستفعلن مستفعلان دو بار مثالش یا رب بعشق زلف آن ترک ما ترک وصال کرده است
آلوده کان وصل را نخورد بهجران کرده است تقطیعش یا رب بعشق مستفعلن ز لف آن ترک
مستفعلن ترک وصل مستفعلن ما کرده است مستفعلان آلوده کان مستفعلن وصل را مستفعلن
نخورد بهجر مستفعلن را کرده است مستفعلان اذالت در اصطلاح زیاده کردن الفی در وتد
مجموع آخر رکنی است از بیاکن آن و تمام چون الف بیش از نون علن که در مستفعلن است الف زیاده
سازی مستفعلان شود و آن رکنی را که اذالت در او واقع است مذال گویند بفتح میم
و اذالت در لغت دامن فرو گذاشتن است و این زیادت کردن الف را بدان دراز کردن دامن
تشبیه کرده اند اینجا عروض و ضرب مذال است باقی ارکان سالم وزن مثمن مطوی
مفتعلن هشت بار مثالش میشکفد گل بچمن باز نسیم سحری ده چه شود گر نفسی بوی یار آوری
تقطیعش میشکفد مفتعلن گل بچمن مفتعلن باز نسی مفتعلن م سحری مفتعلن ده چه شود
مفتعلن گر نفسی مفتعلن بوی یا مفتعلن ر آوری مفتعلن طی در اصطلاح اهل این حرف

چهارم ساکن است و چون از مستفعلن فا را حذف کنند مستعلن بماند مفتعلن بجای آن
نهند بجهة آنکه فاء مفتعلن افتاده و لفظ مهمل است مانند لفظ مستعلن بجای آن نهادند چنانکه
گذشت و آن رکن که طی در آن واقع است مطوی گویند بجهة آنکه طی در لغت در نوشتن جامه است
و حذف کردن حرف چهارم را از کلمه سباعی که مانند او است تشبیه کرده اند بدر نوشتن جامه و
تنگ کردن آن و اگر همه ارکان مطوی باشند و اگر عروض و ضرب مطوی مذال باشد وزن او
چنین بود مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلان چرا که چون مستفعلن مطوی را ذال کنند مفتعلان
شود وزن مثمن مطوی مخبون مفاعلن مفتعلن چهار بار مثالش فغان ای گل از سحری بکوی تو مکن ارم
چو نیست ره بسوی تو دام بیام و در بیسکرم تقطیع آن فغان کن ای مفاعلن از سحری مفتعلن بکوی تو
مفاعلن مکن ارم مفتعلن چو نیست ره مفاعلن بسوی تام مفتعلن بیام و در مفاعلن بیکرم مفتعلن
و رکنی چهار رکنی مخبون مقدم است بر چهار رکنی مطوی وزن مسدس سالم مستفعلن شش بار
مثالش ساقی بعشرت کوش در دوران گل مگذار از کف جام ... تقطیعش ساقی
بعشرت مستفعلن کوش در مستفعلن دوران گل مستفعلن مگذار از مستفعلن کف جام
مستفعلن ... گل مستفعلن مسدس مطوی مفتعلن شش بار مثالش بیت مرا حیرت دل ما را
دگر ... هیچ ... تقطیعش بیت مرا مفتعلن حیرت دل مفتعلن ما را دگر
مفتعلن ... مفتعلن ... مفتعلن ... مفتعلن وزن مسدس مخبون
مفاعلن شش بار مثالش کنون که گرد و از ما خوش هوا فزون شود هر دل ...

هوا تقطیعش کنون که گر مفاعلن د و را از مفاعلن ز خوش هوا مفاعلن فزون شود مفاعلن هر دلی
مفاعلن و در رمل مفاعلن و مثنوی نیز شش مفاعلن را در هزج مسدس معترض ولذا هم چنانکه گذشت
مفاعلن را در هزج مثمن مخبون ولذا ... و ضابط آن است که چون مخبون را از دو بحر متوالی
از هر بحر که آن وزن آسان تر گرفته شود ولی بحر دیگر اولی است و ... مثمن که مفاعلن را
از مفاعلن گرفتن اولی است زیرا که از مستفعلن گرفته ... مثمن ... در رجز
آورده شده و مسدس را در ... وزن رمل مثمن سالم این بحر را بدان جهت رمل گویند که رمل در
لغت حصیر بافتن است و چون ارکان این بحر را ... در میان ... اسباب ...
... بسبب ... باد ... حصیر ... بعضی گفته اند
که رمل نوعی از سرود است و آن بر این وزن واقع است بس از آن جهة این بحر را رمل
نامیده اند و بعضی گفته اند که رمل را از رملان گرفته اند و رملان بفتح را و میم در لغت دویدن
شتر بود بشتاب و بواسطه آنکه سبب خفیف ... فاعلاتن ... این بحر را
رمل خوانده اند و چون این بحر شش بار فاعلاتن است مثالش ... دل بردن که تو داری تا
دلبری ... خواب ... کم بود ... تقطیعش ... فاعلاتن ...
فاعلاتن ... فاعلاتن ... فاعلاتن ... فاعلاتن ...
کم بود ... فاعلاتن ... فاعلاتن وزن مثمن مسبغ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلیان دو بار مثالش ...

فراق کلعذار تو تقطیعش تا گه گر فاعلاتن یم برابری فاعلاتن هیچ اثری فاعلاتن
نو نبار تو فاعلیان از نظر ان فاعلاتن دوده حسرت فاعلاتن در فراق فاعلاتن
کلعذار تو فاعلیان فصل همچنانکه در شش زیاده کردن الف است بر سبب آخر رکن و چون هر
تن که در فاعلاتن است الف زیادت کنند فاعلاتان شود و فاعلیان هر دو با یکجای آن نهند
بلکه دیگری تا از تانیث در میان کلمه واقع نشود در غیر تثنیه و اینجا عروض و ضرب مسبغ است
و تتبع ارکان سالم و از اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود و همچنین هر جا که تفاوت
باشد میان دو وزن بیت ناموزون نشود و همچنین هر جا که تفاوت نباشد میان دو وزن
مگر به اینکه رکن آخر یکی فاعلاتن باشد و رکن آخر دیگری فاعلیان از اجتماع این دو وزن
بیت ناموزون نشود دوم خبنی مثال فعلاتن فعلیان وزن مثمن مخبون فعلاتن هشت بار
مثالش شکرت را شه اگرچه سپهر مرورت لب مکنی زنخوام که کند نکته بر آن لب
تقطیعش شکرت را فعلاتن شه گرچه فعلاتن سپهر مر فعلاتن ر رتب فعلاتن مکنی فعلا
زنخواهم فعلاتن که کند نک فعلاتن تبر آن لب فعلاتن فصل همچنانکه در شش زحاف
دوم که سکون است پس چون الف فاعلاتن بیفتد فعلاتن بماند و اینجا همه ارکان مخبون شده اگر
صدر و ابتدا سالم باشد وزن او چنین بود فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن و از اجتماع این
دو وزن بیت ناموزون نشود دوم خبنی هر جا که تفاوت باشد میان دو وزن مگر با آنکه
رکن اول یکی فاعلاتن باشد و رکن اول دیگری فعلاتن از اجتماع آن دو وزن بیت

ناموزون

ناموزون نشود و بعضی رمل مخبون را بر شانزده رکن بنا کرده اند چنانکه خواجه عصمت الله
بخاری فرماید رنگ رخسار تو در گوش و خط و خد و قد و عارض و خال لب لعل ای سرو پری
رو سیمن بر شفق و کوکب و شام و سحر و طوبی و گلزار بهشت است و هلال و طرف چشمه کوثر
تقطیعش رنگ رخسا فعلاتن و دری گو فعلاتن شخط و خد فعلاتن و قد و عا فعلاتن
رض خا لو فعلاتن لبتی سر فعلاتن و پری رو فعلاتن سیمن بر فعلاتن شفق و کو فعلاتن
کب و شام فعلاتن سحر و طو فعلاتن ب و گلزا فعلاتن ر بهشتس فعلاتن تبلا لو فعلاتن طرف چش
فعلاتن می کوثر فعلاتن مثمن مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
دو بار مثالش مرا لعل که [illegible] ای گل [illegible] عاشق خود مداران اقتدار بی مهری ماه حور
آتش کباب تقطیعش [illegible] فاعلاتن نم مهر با فاعلاتن عاشقی خد فاعلاتن مداران فاعلات
اقتدار از بی فاعلات مهری ما فاعلات ای خود م لا فاعلاتن تش کباب فاعلات
همچنانکه در شش زیاده کردن حرف ساکن است بر سببی که در آخر رکن باشد و ساکن کردن
متحرک آن سبب پس چون از فاعلاتن نون را بیندازند و تا را ساکن سازند فاعلات شود
و بعضی فاعلان گویند زیرا که نهند که خفیف لفظ و اینجا عروض و ضرب مقصور است با تتبع
ارکان سالم وزن مثمن محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن دو بار مثالش
آنکه را در تیم سخن با او ز هر جا بشکنم تا کنم ذکر تو جهت تقرب [illegible] سیم
تقطیعش آنکه را بی فاعلاتن نم سخن با فاعلاتن او ز هر جا فاعلاتن بشکنم فاعلن حذف

همچنانکه دانستی اجتماع حذف است از آخر رکن پس چون تن را از فاعلاتن
بیندازند فاعلا ماند فاعلن بجای آن بنهند بجهت آنکه چون آخر رکن ساکن نشود
لفظ با تنوین بجای آن نتوان نهاد تلفظ میکنند لفظ با تنوین و چون علن را از فاعلاتن
بیفکنند محذوف گویند و اینجا عروض و ضرب محذوف است و از اجتماع این دو وزن نیز
بیت ناموزون نشود و همچنین هرجا که بقاعدت تناسب میان دو وزن هست به اینکه
رکن آخر یکی فاعلاتن باشد و رکن آخر دیگری فاعلن از اجتماع این دو وزن نیز
بیت ناموزون نشود وزن مثمن مشکول فعلات فاعلاتن چهار بار مثالش

قدری بچمن درا و رخ قمری نمای ما را　　سخنی بگوی و از لب شکری نمای ما را

تقطیع آن قدری بچ فعلات منه از رخ فاعلاتن قمری فعلات ما را فاعلاتن
بحقیقت فعلات گوی و از لب فاعلاتن شکری ن فعلات ما را فاعلاتن شکل اجتماع
خبن و کف است چون خبن الف فاعلاتن بیفتد و بکف نون او فعلات ماند [illegible]
و آن رکن را که تغییر در او واقع است مشکول گویند بجهت آنکه چون الف و نون از فاعلاتن
فاعلاتن افتاد و آن بمنزلت کسی است که هر دو پای او در بند باشد همچنانکه اسب را بعد از تشکیل کردن
آن رفتار که دارد نماند و تشکیل در لغت بستن دو پای ستور است و این چهار رکن
مشکول است و چهار رکن سالم فعلن مثمن مشکول مسبغ فعلات فاعلات فعلات فاعلیان
دو بار مثالش منم و خیال یاری شب و روز با جوانان　ز خط خوشش تماشا خود و [illegible] خیال

جوانان تقطیع منم و خ فعلات یال یاری فاعلاتن شب و روز فعلات با جوانان فاعلیان
ز خط خوش فعلات تماشا فاعلاتن [illegible] فعلات [illegible] جوانان فاعلیان و اینجا عروض
و ضرب مسبغ است وزن مثمن مخبون مسبغ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلیان دو بار مثالش

روزگاریست که در خاطرم از شرب [illegible]　　روزگارم چو سر زلف پریشانش از آن است

تقطیع روزگاری فاعلاتن [illegible] فعلاتن [illegible] فعلاتن [illegible] فعلیان
روزگارم فاعلاتن [illegible] فعلاتن [illegible] فعلاتن [illegible] فعلیان اینجا
دانسته از مخبون باشد وزن او چنانچه بود فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلیان وزن
مثمن مخبون مقصور فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات دو بار مثالش مؤلف گوید

چاره هجر تو سازم بوصال دگران　　آه تا چند کشم از تو ملال دگران

تقطیع چاره
هج فاعلاتن ر تو سازم فعلاتن بوصالی فعلاتن دگران فعلات آه تا چن فاعلاتن د کشم از
فعلاتن تو ملا فعلاتن ل دگران فعلات چون مقصور را خبن کنند فعلات ماند وزن
مثمن مخبون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بسکون عین دو بار مثالش مؤلف گوید

گرچه مقصود دلم [illegible]　　هیچ غم نیست که مقصود [illegible]

تقطیع آن گرچه مقصو فاعلاتن [illegible] فعلاتن [illegible] فعلاتن [illegible] فعلن چون
فاعلن محذوف را خبن کنند فعلن بماند وزن مثمن مخبون مقطوع فاعلاتن فعلاتن
فعلاتن فعلن بسکون عین دو بار مثالش [illegible]

تا کشته باد وفا ساغر صهبا نرگس تقطیعش ساخ نرگ فاعلاتن طرب و عیش فعلاتن
شه صهبا فعلاتن نرگس فعلن تا کشته با فاعلاتن د وفا فعلاتن غر صهبا فعلاتن
نرگس فعلن قطع در فاعلاتن با صطلاح آنست که سبب آخر او را که تن است بیندازند
و حرف پیش از الف را که لام است ساکن سازند پس فاعلن شود فعلن بجای آن نهند
بجهة آنکه حرف آخر رکن ساکن شده بقدر کردند بلفظ با تنوین چنانکه گذشت در حذف
فاعلاتن و آن رکن را که قطع در او واقعست مقطوع گویند و قطع در لغت بریدن
باشد و چون این زحاف دو وتد است و اندکش چیزی از وتد که منع است بریدن
مبایست شد پس این زحاف را قطع گفتن مناسب بود وزن مثمن مخبون مقطوع
مسبغ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان دو بار شاهدش پیش از این گر چه بدیست رخ کس میدیدم
چون کسی روی تو دیدم از او وارستیدم تقطیعش پیش از این گر فاعلاتن چه بدیست
فعلاتن رخ کس می فعلاتن دیدم فعلان چون کسی رو فاعلاتن یتو دیدی فعلاتن
ما زو وارستی فعلاتن هم فعلان چون فعلن مقطوع را تسبیغ کنند فعلان
شود از اجتماع این چهار وزن با آنکه بیت ناموزون نشود و همچنین هر جا که التقا
نباشد میان چند وزن مختلف به آنکه رکن آخر بیت فعلات باشد و رکن آخر دیگری فعلن
از اجتماع این اوزان بیت ناموزون نشود وزن مسدس سالم فاعلاتن شش بار
شاهدش ای نگاری زدی دلبر زان ماه رخ مکن پنهان چرا از رخ مان ماه

تقطیعش

تقطیعش ای نگاری فاعلاتن رو بدلبر فاعلاتن زان ماه فاعلاتن رخ مکن پن
فاعلاتن هاج انه ر فاعلاتن هان ماه فاعلاتن وزن مسدس فاعلاتن فاعلات
فاعلات دو بار شاهدش زلف گوید مثابه اسم سهراب تا لب او وید سفی در اث
ز شکست میماید چشمانش تقطیعش تالب او فاعلاتن وید سفی فاعلاتن در شر اث فاعلات
ز شکست فاعلات میماید فاعلاتن چشمانش فاعلات اینجا عروض و ضرب مقصور است
و باقی ارکان سالم وزن رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
دو بار شاهدش کفش زاهد از بهشتم ده جنز کشمش ز نهار نام ده تقطیعش کف زاهد
فاعلاتن ز بهشتم فاعلاتن ده جنز فاعلن کشمش زن فاعلاتن هار نامی فاعلاتن
ده جنز فاعلن اینجا عروض و ضرب محذوف است رمل مسدس مخبون مقصور فاعلاتن
فعلاتن فعلات دو بار شاهدش شکرین لعل نگاران نمک است گرچه شکر نه
مکان نمک است تقطیعش شکرین لع فاعلاتن ل نگاران فعلاتن نمکست فعلات
گرچه شکر فاعلات نمکان فعلاتن نمک است فعلات اینجا حشو و ضرب سالم
و حشو مخبون و عروض و ضرب مخبون مقصور وزن رمل مسدس مخبون محذوف
فاعلاتن فعلاتن فعلن بکسر عین دو بار شاهدش گر سخن زان لب چون نوش
شود بسته ز خنده فراموش شود تقطیعش گر سخن زا فاعلاتن لب چون نو
فعلاتن ش شود فعلن بسته ز خن فاعلاتن ده فرامو فعلاتن ش شود فعلن اینجا

عروض و ضرب مسبغ درست وزن رمل مسدس مخبون مقطوع فاعلاتن فعلاتن فعلن
لکن همین دو بار رساتش بردم برکس او میداند جادوی غمزه او بخواند تقطیع آن
بردمی بر فاعلاتن کس او می فعلاتن داند فعلن اینجا عروض و ضرب مقطوع است
رمل مسدس مخبون مقطوع مسبغ فاعلاتن فعلاتن فعلان دو بار رساتش اینکه زره تو
حیات جان است و ذره جانت شد و جان آن است تقطیع آن اینکه زره فاعلات
حیات فعلاتن جانست فعلان و اینجا عروض و ضرب مقطوع مسبغ است فصل
در بیان فک بحر گذشته چون هر یکی از مفاعیلن و مستفعلن و فاعلاتن مرکب است
از وتد مجموع و دو سبب خفیف پس حروف و حرکات و سکنات این سه بحر که هزج
و رجز و رمل است برابر باشند چنانچه یک مصراع هر بحری هشت و هشت حرف است شانزده
متحرک و دوازده ساکن پس اگر این هشت و هشت حرف را بر خط دایره نویسی و از وتد
مجموع آغاز و بر سبب خفیف ختم تمام سازی و گویی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفا
عیلن مفا بر وزن چهار مستفعلن شود که اصل بحر رجز است و اگر مفاعی را گذاری
و از لن آغاز کنی و بر مفاعی تمام سازی و گویی لن مفاعی لن مفاعی لن مفاعی لن مفاعی
بر وزن چهار فاعلاتن شود که اصل بحر رمل است و آنکه میگویند این سه بحر از یکدیگر
بیرون می آیند همین است که بیان کرده شد و این بیرون آوردن را فک و تفکیک
گویند و فک و تفکیک در لغت از هم کشادن است و صورت دایره این است که نموده

میشود

میشود و این دایره را مجتلبه گویند بفتح لام لذا گفت که اجتلاب در لغت از
جایی بجایی آوردن است و ارکان این سه بحر را از بحور دایره مختلفه گرفته اند مفاعیلن را
از بحر بسیط و مستفعلن را از بحر طویل و فاعلاتن را از بحر مدید و بعضی گفته اند که جلب
بسکون لام و فتح است و در لغت کشیدن است و انواع این سه بحر بسیار است پس از این
جهت این دایره را مجتلبه گفته شد و عجم این دایره را مؤتلفه نامیده اند بجهت آنکه هر سه
رکن را با یکدیگر الفت و موافقتی هست در ترکیب چنانکه گذشت و هذا صورته

منسرح

در بیان زحافات ارکان بحر منسرح وزن مثمن مطوی



موقوف مفتعلن فاعلات چهار بار
شاتش مؤتلف گرد
اینکه دلم صید او است
میر شکار مینست
دست بخم نگار کرده نگار فاعلات
تقطیع اینکه دلم مفتعلن صید اکس فاعلات میرشکار

مفتعلن رمی نست فاعلات اصل این بحر مستفعلن مفعولات است بغیم تا چهار بار آمده
چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود چنانکه در بحر رجز گذشت منسرح در لغت باز
ایستادن بود و در لغت ساکن کردن متحرک مقدم است و آن رکن را که وقف دراد

واقع است موقوف کنند و چون تا از مفعولات را موقوف کنند و واو را بطی هم از
مفعلات شود فاعلان که بلفظ مستعمل است بجای آن بنهند و این چهار رکن موقوف
و چهار رکن مطوی موقوف و این بحر را از آن جهة منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی
و روانیست چون در ارکان این بحر سببها بر وتدها مقدم اند آسان تر میشود و بعضی گفته اند
که انسراح در لغت از جامه بیرون آمدنست و این بحر در بعض ارکان بر سبب که آخر
بوزن دو رکن است همچون مشتری السادکنان که بوزن مستفعلن مفعولات است در
اشعار عرب آخر دیگر تمام دارند و این نقصان و اختصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه
کرده این بحر را منسرح گفته اند   منسرح مثمن مطوی مکشوف مفتعلن فاعلن چهار بار وزن شعر
ای ز رخت روشنی خانهٔ چشم ترا   چشم و چراغ همه خواجه امیر ... تقطیعش ای ز ر
مفتعلن روشنی فاعلن خانهٔ چش مفتعلن مترا فاعلن چشم چرا مفتعلن غ همه فاعلن خا
جه امیر مفتعلن و دوم را فاعلن کشف در لغت پاشنه بریدن باشد و در اصطلاح انداختن
حرف هفتم متحرکست و آن رکنی را که کشف در او واقع است مکشوف گویند و چون تا
مفعولات را بکشف و واو را بطی بیندازند مفعلا ماند نقل کنند بلفظ
مفتعلن که فاعلن است و چون فاعلن را از مفعولات بگیرند مطوی مکشوف گویند
و این چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی مکشوف و اگر در حشو مطوی موقوف
باشد و عروض و ضرب مطوی مکشوف باشد وزن او چنین بود که مفتعلن فاعلان

مفتعلن

مفتعلن فاعلن و اگر عکس این بود یعنی در حشو مطوی مکشوف باشد و عروض و ضرب موقوف
وزن او چنین بود که مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان و از اجتماع چهار وزن
گذشته که غیر وزن اصلیه است موزون نشود وزن مثمن مطوی مجدوع مفتعلن فاعلات
مفتعلن فاع دو بار شعرش من نشنیدم که خط بر آب نویسند   آیت حزنی بر اوراق
نویسند تقطیعش من نشنی مفتعلن دم که خط فاعلات بر آب نوی مفتعلن سند
فاع   آیت حز مفتعلن نی بر او فاعلات راق نوی مفتعلن سند فاع و چون واو
مفعولات را بطی بیندازند مفعلات ماند فاعلات که بلفظ مستعمل است
بجای آن بنهند جدع در لغت بینی بریدنست و در اصطلاح انداختن هر دو سبب و ساکن
کردن تا از مفعولات بعد لات شود فاع بجای آن بنهند و نزدی اما چون فعل تقدیر بود
و حرف اول میزان را که فا و عین است و الف در میان گذاشته و بجای لات که
تا رعایت خفه و حرف میزان کرده باشند بقدر امکان و آن رکنی را که جدع در او واقع است
مجدوع گویند و مولانا شمس الدین قیس رازی که مقتدای این فن است گفته که این اسم را
این زحاف لایق نیفتاده است و اینجا عروض و ضرب مجدوع است باقی ارکان مطوی
وزن منسرح مثمن مطوی منحور مفتعلن فاعلات مفتعلن فع دو بار شعرش چون چشم او
او نه است نبات   عاقبت آید و عشق کرد سر است تقطیعش چو چشم مفتعلن ... را ن
آن فاعلات ... مفتعلن ... مفتعلن دو عشق فاعلات

گر و بر او مفتعلن بر فع مخنر در اصطلاح اهل این فن هر دو سبب و تاء مفعولات بود لا
بماند فع بجای آن بنهند که دو حرف اول سبب است و بعضی بجای سبب خفیف که از رکن
باقی ماند فع نصیح فانهند چرا که دو حرف سبب است و فع در کلام عرب بمعنی فلان
میآید و فع مستعمل است و آن رکن را که نحر در او واقع است منحور گویند و نحر در لغت
گلو بریدن است گویا از این رکن رمقی بیش نمانده است که نه بسیاری اهل این فن خود از
وزن این بحر و حذف صحیح است و از اجتماع این دو وزن بیت ناموزون نشود وزن
منسرح مطوی مقطوع مفتعلن فاعلات مفعولن دو بار مثالش بس که بمویت اسیر شد
جانم گر بگذاری گرفت نتوانم تقطیع آن بس که بمو مفتعلن یت اسیر فاعلات شد جانم
مفعولن گر بگذا مفتعلن ری گرفت فاعلات نتوانم مفعولن قطع در غیر فاعلات به
اصطلاح آنست که از وتد مجموع حرف ساکن را بیفکنند و حرف پیش از او را ساکن
سازند چون مستفعلن را قطع کنند مستفعل شود مفعولن که لفظا با شرین است بجای
آن گذارند و چون مفعولن را از مستفعلن بگیرند مقطوع گویند وزن مثمن اخرب مضارع
مفعول فاع لاتن چهار بار مثالش مؤلف گوید معمای باسم سیفی که از آن
شد در شهر آن پریرو تا روز تاب دوران آید بجانب او تقطیع آن سیفی که
مفعول و از شهر فاع لاتن در شهر مفعول آن پریرو فاعلاتن تا روز مفعول
تاب دوران فاع لاتن آید به مفعول جانب او فاع لاتن حشو بحر مفاعیلن
فاعلاتن

فاعلاتن است چهار بار اما چون مفاعیلن را اخرب کنند مفعول شود بضم لام چنانکه
در بحر هزج گذشت و اینجا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم و این را بحر مضارع از آن
گویند که مضارعت در لغت مشابهت است و این بحر مشابه بحر منسرح است در آنکه
جزو دوم هر یک از این دو بحر مشتمل است بر وتد مفروق چرا که جزو دوم این بحر فاع
لاتن است و او مشتمل است بر فاع و جزو دوم منسرح مفعولات است بضم تا و آن مشتمل است
بر لات و خلیل بن احمد که واضع این فن است گفته که این بحر را لفظا مشابهت بحر هزج
مضارع خوانم و وجه مشابهت آنست که در ارکان هر دو بحر اوتاد مقدم شده بر اسباب
وزن مضارع مثمن اخرب سالم مفعول فاع لاتن دو بار مثالش گر اعتقاد آن صنم
با ما کم زیاد است ما ایم مهر رویش مقصود اعتقاد است تقطیعش گر اعت مفعول قاد آن صنم
فاع لاتن با ما کم مفعول مهر زیاد است فاع لاتن ما ایم مفعول مهر رویش فاع لاتن مقصود
مفعول اعتقاد است فاعلیان چون فاعلاتن را تسبیغ کنند فاع لیان شود چنانکه گذشت
در بحر رمل وزن مضارع مثمن اخرب مکفوف مفعول فاع لات مفاعیل فاعلاتن
دو بار مثالش دل بی رخ تو صورت جان را نمیشناسد جان بی لب تو هرگز کان را
نمیشناسد تقطیعش دل بی مفعول رخ تو صو فاعلات رت جان را مفاعیل نمی شناسد
فاع لاتن جان بی مفعول لب تو هر فاعلات گز کان را مفاعیل نمی شناسد فاع لاتن
چون فاعلاتن و مفاعیلن را کف کنند فاعلات و مفاعیل شود بضم آخر هر دو یعنی بکسر

که ابن حشن حرف هفتم ساکن است و اینجا صدر و ابتدا اخرب است و حشوها مکفوف
و عروض و ضرب سالم   مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور مفعول فاع لات مفاعیل
فاعلات دو بار مثالش بازم هوای آن لب میگون گرفته است   معلوم میشود که مرا
خون گرفته است تقطیعش بازم ه مفعول وای آن فاع لات ن میگون مفاعیل گرفته است
فاع لات چون فاع لاتن را قصر کنند فاعلات شود چنانکه گذشت در بحر مضارع
وزن مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول فاع لات مفاعیل فاع لن دو بار مثال
مؤلف گوید همایه اسم حسین حسینی برگشی که تو دیوانه برادو خوامی مسخر تو شد جز دعا گوی
تقطیعش سیفی مفعول ری دیگ فاعلات تو دیوان مفاعیل براد فاع لن خا هم
مفعول شخری تی فاع لات شد جز د مفاعیل عا مگو فاعلن چون فاعلاتن را حذف کنند
فاع لن شود چنانکه گذشت در بحر رمل وزن مضارع مثمن مکفوف مقصور مفاعیل فاع لات
مفاعیل فاعلات دو بار مثالش گر آن طره هست مشکبار چون [illegible] ادبوی و در آن چهره
ماه را اندر [illegible] شبه روی تقطیعش گر آن طر مفاعیل هست مشک فاعلات بار چون مفاعیل
داد بوی فاعلات و در آن چهره مفاعیل هست ماه فاعلات چرا در گ مفاعیل شبه روی
فاعلات اینجا عروض و ضرب محذوف باشد وزن او چنین بود که مفاعیل فاعلات
مفاعیل فاعلن وزن [illegible] اخرب مکفوف مفعول فاعلات مفاعیلن دو بار مثالش
از بازیمی که [illegible] رحمی بکن چو شاه [illegible] تقطیعش ای [illegible] مفعول [illegible] فاعلات

بی [illegible]

منی است مفاعیل رحمی بکن مفعول چو شاه فاعلات منی است مفاعیل اینجا عروض و ضرب
سالم است و اگر عروض و ضرب محذوف باشد وزن او چنین بود که مفعول فاعلات
مفعولن چرا که چون مفاعیلن را حذف کنند فعولن شود چنانکه در بحر هزج گذشت مقتضب
مثمن مطوی فاعلات مفتعلن چهار بار مثالش بالبت مر طلیم باده نزد جان چه بود
با رخ شه هم نکرم نبید هیش فان چه بود تقطیعش بالبت مر فاع لات مر طلیم مفتعلن
باده نزد فاعلات جان چه بود مفتعلن با رخ شه فاعلات هم نکرم مفتعلن نبید هیش فاعلات
فان چه بود مفتعلن اصل این بحر مفعولات مستفعلن است چهار بار اما چون مفعولات مستفعلن را
طی کنند فاعلات مفتعلن شود چنانکه گذشت تکرار و اینجا همه ارکان مطوی اند و این بحر را
از آن جهت مقتضب گویند که مقتضب در لغت بریدن چیزی است از چیزی و این بحر را
از بحر منسرح بریده و گرفته اند چرا که الفاظ و ارکان این هر دو بحر یکی است اختلاف
اما در ترتیب است و بس چنانکه دانستی که اصل منسرح مفعولات مستفعلن است چهار بار و
بعضی گفته اند که این بحر در شعر عرب است مجزو مستعمل [illegible] مجزو [illegible] گویند که عروض
و ضرب او [illegible] ازند [illegible] جزو [illegible] حشو [illegible] را با نقطه سر بریدن است وزن
مثمن مطوی مقطوع فاعلات مفتعلن چهار بار مثالش وقت آمدنت [illegible] که
حاصل از جهان [illegible] تا دانی تقطیعش آن وقت [illegible] فاعلات [illegible]
مفعولن [illegible] فاعلات [illegible] مفعولن [illegible] مفتعلن را قطع کنند مفعولن شود چنانکه

مجتث

گذشت در بحر منسرح و اینجا چهار رکن مطوی و چهار رکن مقطوع است مجتث مثمن مخبون مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن چهار بار مثالش ز دور دیدن قمر نظر بروی تو مارا چه
دولتست تعالی الله از قد تو قامت را تقطیعش ز دور دی مفاعلن دن قمر فعلاتن نظر بروی مفاعلن
تو مارا فعلاتن چه دولتست مفاعلن تعالی الله فعلاتن ز قد تو مفاعلن قیامت را فعلاتن
اصل این بحر مستفعلن فاعلاتن است چهار بار اما چون مستفعلن خبن کنند مفاعلن شود
چنانکه در بحر رجز گذشت و فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود چنانکه در بحر رمل گذشت فعلاتن
و اینجا همه ارکان مخبونند و این بحر را از آن جهت مجتث گویند که اجتثاث در لغت از بیخ
بر کندنست و مصراع این بحر مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن است از بحر خفیف که ورده اند و بر آورده
چرا که ارکان و الفاظ این هر دو بحر یکیست و اختلاف به نسبت که اینجا مستفعلن مقدم است
بر هر دو فاعلاتن و در بحر خفیف مستفعلن در میان دو فاعلاتن است چنانکه معلوم خواهد شد
و اسم مقتضب و مجتث اگر چه در معنی بهم نزدیکند اما چون آن بحر را مقتضب نام کرده این بحر را مجتث
نامیدند از برای امتیاز در نام چنانکه گذشت در اسم مضارع و منسرح و ناید که این سخن بر خاطر
بار آید تا از مشتبه این چیزی باید احتیاج بتکرار نباشد وزن مجتث مثمن مخبون مسبغ مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلیان دو بار مثالش دلم که سوخته عشقت چراغ جان منست آن
غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن تقطیع آن دلم که سو مفاعلن خته عشقت فعلاتن
چراغ جا مفاعلن ن منست آن فعلیان غبار کز مفاعلن تو رسد نو فعلاتن ر دیدگان مفاعلن

منست

منست آن فعلیان چون فاعلاتن را خبن کنند و تسبیغ فعلیان شود چنانکه در بحر رمل گذشت
وزن مجتث مثمن مخبون مقصور مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دو بار مثالش مؤلف گوید
ز بسکه درد تو بر جان ناتوان منست هلاک من طلبد هر که مهربان منست
تقطیع آن ز بسکه در مفاعلن د تو بر جا فعلاتن ن ناتوا مفاعلن ن منست فعلات هلاک من
مفاعلن طلبد هر فعلاتن که مهربا مفاعلن ن منست فعلات چون فاعلاتن را خبن و قصر کنند
فعلات شود چنانکه گذشت در بحر رمل مجتث مثمن مخبون محذوف مفاعلن فعلاتن مفاعلن
فعلن بکسر عین دو بار مثالش مؤلف گوید شفا چو در قدم تو نیست مبتلای ترا برون
حرام کرد دوای مباد یار ترا تقطیعش شفا چو در مفاعلن قدم تنیست فعلاتن مبتلا مفاعلن یی ترا فعلن
و چون فاعلاتن را خبن و حذف کنند فعلن شود بسکون عین چنانکه گذشت در بحر رمل
وزن مجتث مثمن مخبون مقطوع مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن بسکون عین دو بار
مثالش مؤلف گوید اگر چه یار مرا نیست رسم دلداری بدین خوشم که ندارد به دیگری یاری
تقطیعش اگر چه یا مفاعلن ر مرا نی فعلاتن ست رسم دل مفاعلن داری فعلن بدین خوشم
مفاعلن که ندارد فعلاتن به دیگری مفاعلن یاری فعلن چون فاعلاتن را قطع کنند
فعلن شود بسکون عین چنانکه گذشت در بحر رمل مجتث مخبون مقطوع مسبغ مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلان دو بار چه گویم از سر مستی لبت می نابست مرنج از سخن ما
که عالم است تقطیعش چه گویم مفاعلن ز سر مستی فعلاتن لبت می مفاعلن نابست فعلان

سریع

چنانکه در بحر رمل گذشت سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلان مثالش شعر لطف
کوید معما به اسم رستم دل که ز خوبان همه غم دیده است   بیشتر از غم ستم دیده است
تقطیع آن دل که ز خو مفتعلن بان همه غم مفتعلن دیده است فاعلان بیشتر از مفتعلن غم
ستم مفتعلن دیده است فاعلان اصل این بحر مستفعلن است دو دفعه و مفعولات یک دفعه
نصف دو بار اما چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود چنانکه گذشت در بحر منسرح و اینجا
عروض و ضرب مطوی موقوفست و باقی ارکان مطوی و این بحر را ازان جهت سریع گویند
که سرعت در لغت شتاب کردنست و چون درین بحر اسباب بیشتر هست و شعر او زود زود
گفته میشود پس برای مناسبت این بحر را سریع گفته اند وزن سریع مطوی مکشوف مفتعلن
مفتعلن فاعلن دو بار مثالش معما به اسم میر بابا کی بود آنکه بزم وفا می دهد دل بما
دل ربا تقطیعش کی بود آ مفتعلن نکه بزم مفتعلن وفا فاعلن می دهد مفتعلن دل بما مفتعلن کند را
مفتعلن دل ربا فاعلن چون مفعولات را طی و کشف کنند فاعلن شود چنانکه در بحر منسرح
گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی مکشوفست جدید بحر جدید فعلاتن فعلاتن مفاعلن

جدید

دو بار مثالش چو قد تو سرو چمن برکشد سری   نبود چون قدت سرو سهی سری
تقطیع آن چو قد تو فعلاتن سرو چمن فعلاتن برکشد سری مفاعلن اصل این بحر فاعلاتن
فاعلاتن مستفعلن است دو بار اما چون فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود و چون
مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود چنانکه هر دو گذشت بتکرار و این بحر را

ازان

ازان جهت جدید گویند که جدید در لغت نو است و این بحر را از جمله بحور مستحدث
نو پیدا کرده است و ازین جهت این بحر را غریب نیز میخوانند و میگویند این بحر را
بزرجمهر پیدا کرده است   مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن دو بار مثالش
خداوند جهان بخش شاه عادل   شهنشاه جوان بخت راد کامل
تقطیع آن خداوند مفاعیل جهان بخش مفاعیل شاه عادل فاعلاتن اصل این بحر
مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است دو بار اما چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل
شود بضم لام چنانکه گذشت و اینجا عروض و ضرب سالم و باقی ارکان مکفوفست
و اگر عروض و ضرب مقصور باشد وزن او چنین بود که مفاعیل مفاعیل فاعلات چرا
که چون فاعلاتن را قصر کنند فاعلات شود چنانکه گذشت بتکرار و اگر عروض و ضرب محذوف
باشد وزن او چنین باشد مفاعیل مفاعیل فاعلن چرا که چون فاعلاتن را حذف نمایند
فاعلن شود چنانکه مکرر گذشت و این بحر را ازان قریب گویند که قریب در لغت نزدیک است
و این بحر از جمله بحور مستحدث است و درین نزدیکی پیدا شده است و میگویند که مولانا یوسف
عروضی نیشابوری که اول کسی است که در فارسی تصنیف علم عروض کرده او است بعد از
خلیل بن احمد وضع بحور کرده او است مثال و بعضی گفته اند از ارکان این بحر با ارکان بحر
اخرب مضارع قریب دارد ازان جهت این بحر را قریب گفته اند   اخرب مکفوف
مفعول مفاعیل فاعلاتن دو بار مثالش تا طبع ازین برقرار باشد   مزاج دلبر یار

باشد تقطیع آن تا طبع مفعول رهی بری مفاعیل را باشد فاعلاتن مدّاح
مفعول در شهر مفاعیل یار باشد فاعلاتن در اینجا جمله رو بسته الا فسیله جزو مکفوف
و عروض سالم و ضرب مزاحف سالم است اما اگر عروض و ضرب محذوف باشد وزن او چنین بود
که مفعول مفاعیل فاعلن خفیف مخبون فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار مثالش

خفیف

ای صبا بوسه زن زمین در او را   در بر بخند لب چه پیشکار او را
تقطیع آن ای صبا بو فاعلاتن سه زن زمین مفاعلن در او را فعلاتن در بر بخند فاعلاتن
لب چه پیش مفاعلن کار او را فعلاتن اصل این بحر فاعلاتن مستفعلن است دو بار اما
چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود و فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود چنانکه
در رکوع گذشت مکرر آن در اینجا جمله رو بسته اسالم است و باقی ارکان مخبون شدند اگر چه در
و تمام اشعار مخبون باشد وزن او چنین بود که فعلاتن مفاعلن فعلاتن و اگر عروض
و ضرب مخبون مشعث باشد فعلیان بود چنانکه گذشت در بحر رمل و مجتث و این بحر را
از آن جهت خفیف گویند که سبکترین بحرها است در وزن چرا که در هر رکن او دو سبب
خفیف مجاور است و بدین سبب ارکان سبک شده اند و بعضی گفته اند که این بحر
سبکترین بحور است به آنکه نامهای دراز که حروف بسیار دارد در هیچ بحر
دیگر الا مکش نیست و درین بحر میتوان آورد همچنانکه گفته اند خواجه عبدالرحمن با در
کتابت همچو عبد الحمید و ابن العمید است تقطیع آن خواجه عبد ره فاعلاتن رحمان

ما مستفع

ما مستفعلن در کتابت فاعلاتن همچو عبد فاعلاتن الحمید و ابن مفاعلن العمید است
فاعلیان وزن مخبون مقصور فاعلاتن مفاعلن فعلات دو بار مثالش ماه رویا چون
ما شتاب کشتن عاشقان که دید صواب تقطیع آن ماه رویا فاعلاتن چون ما
مفاعلن شتاب فعلات کشتن عا فاعلاتن شقان که دی مفاعلن د صواب
فعلات چون فاعلاتن را خبن و قصر کنند فعلات شود چنانکه گذشت مکرر
وزن خفیف مخبون محذوف فاعلاتن مفاعلن فعلن بکسر عین دو بار مثالش
گفتمش چیست میوه چاره ما   رفت در قهر و گفت مرگ و بلا تقطیع گفتمش چی
فاعلاتن ست میوه چا مفاعلن ره ما فعلن چون فاعلاتن را خبن و حذف کنند فعلن شود
چنانکه گذشت مکرر خفیف مخبون مقطوع فاعلاتن مفاعلن فعلن بسکون عین
دو بار مثالش با تو گر در دما توان گفتش   این سخن را کی توان گفتن تقطیع آن با تو گ
ر فاعلاتن در دما توا مفاعلن ن گفتش فعلن چون فاعلاتن را قطع کنند فعلن شود بسکون
عین فعلن خفیف مخبون مقطوع مسبغ فاعلاتن مفاعلن فعلان دو بار مثالش
که نهاده اسم داود از طبایع آرا که موجود است   کی آدمی زان بسیار مقصود است
تقطیع آن از طبایع فاعلاتن آرا که مو مفاعلن جود است فعلان چون فعلن را
تسبیغ کنند فعلان گردد فصل در بیان آنکه بعضی از بحور هشت بحر که سریع
و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب و مجتث است نزد مشکله مسدس الدوائر باشند یعنی آنکه

از اینها شش رکن باشد از یکدایره بیرون می آید چراکه چون مستفعلن مستفعلن
مفعولات را که بحر سریع است بر خط دایره بنویسی و از مستفعلن دوم آغاز کنی و بر
مس او تمام سازی و کلمه که تفعلن مفعولات مستفعلن مس بروزن فاعلاتن
مستفع لن فاعلاتن شود که بحر خفیف است و اگر از علن مستفعلن دوم آغاز کنی و بر
مستف او تمام سازی و کلمه که علن مفعولات مس علن مستف بروزن مفاعلن
فاعلاتن مفاعلن شود که بحر مضارع است و اگر از مفعولات آغاز کرده بر مستفعلن
دوم تمام سازی و کلمه مفعولات مستفعلن مستفعلن بحر مقتضب باشد و اگر از لات مفعولات
آغاز کنی مس تفعلن مس تفعلن مف بروزن فاعلات فاعلاتن که بحر مجتث است از این بیان
ظاهر شد که تفع در مستفعلن بحر خفیف و مجتث است عوض لاتن است که وتد مفروق است پس او
نیز وتد مفروق باشد و همچنین ظاهر شد که فاع در فاعلاتن بحر مضارع عوض لاتن است پس او
نیز مفروق باشد و صورت آن دایره اینست و این دایره را
مشتبه گویند
که بعضی ارکان
یکدیگر چراکه
بحر خفیف و بحر
از وتد مفروق و دو سبب



یکدیگر باز ارکان
بحرهای مشتبه اند
مستفعلن که در
مجتث است ترکیب
خفیف و مستفعلن که

در بحر دیگر است مرکب است از دو سبب خفیف و وتد مجموع و همچنین فاع لاتن
که در بحر مضارع است مرکب است از وتد مفروق و دو سبب خفیف فاعلاتن که
در غیر اوست مرکب است از دو سبب خفیف و وتد مجموع و بعضی گفته اند ایراد او
وتد مناسب اند نه آنکه وتد مفروق واقع نیست مکرر در همین دایره بحر مشاکل
مشاکل مکفوف مقصور فاعلات مفاعیل مفاعیل دوبار تا شش بار گفتن شاعر ...ام
در شعر دیگر زان سبب کم نشد در دو مصرع و در تقطیعش با رعشش فاعلات دوام در
مفاعیل بحر مفاعیل اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است دو بار اما چون
فاعلاتن و مفاعیلن را کف کنند فاعلات و مفاعیل شود و بضم آخر هر دو حرف که در
بحر هزج گذشت و این بحر را ازان جهت مشاکل گویند که مشابه و موافق بحر هزج است
در ارکان چراکه الفاظ هر دو بحر یکی است و اختلاف با ترتیب که اینجا فاعلاتن
مقدم است بر دو مفاعیلن و در بحر هزج موخر است از هر دو مشاکلت در لغت
مشابهت و موافقت است و این بحر نیز از بحور مستحدثه است وزن مثمن سالم این بحر
ازان جهت متقارب گویند که اوتاد و اسباب او با هم نزدیک است چراکه هر وتدی را
سببی در پی است و متقارب در لغت بیکدیگر نزدیک شدن است و بعضی گفته اند
که این بحر را ازان جهت متقارب گویند که اوتاد او بیکدیگر نزدیکند چراکه در میان
هر دو وتد یک سبب خفیف است و اصل این بحر هشت بار فعولن است مثمن سالم ...

مشاکل

متقارب

نی در چمن جا بگیرد   عجب باشد اگر سرو بالا بگیرد تقطیعش اگر سر فعولن و نی
در فعولن چمن جا فعولن بگیرد فعولن وزن مثمن مقصور فعولن فعولن فعولن
فعول دو بار بیتش مرا کشت اندیشه چو هجران نمود   زرگم خبر بود از آنهم نبود تقطیع
آن مرا کشت فعولن تا آمد فعولن هو چو هجرا فعولن نمود فعول چون فعولن را قصر
کنند یعنی حرف ساکن سبب او را که نون است بیفگنند از دو حرف متحرک آن سبب را
که لام است ساکن سازند فعول شود و اینجا عروض و ضرب مقصور است و باقی ارکان
سالم فقط مثمن محذوف فعولن فعولن فعولن فعل دو بار بیتش چو آیم بکویت
نگفتی علی که بی اختیارم درین آمدن تقطیعش چو آیم فعولن بکویت فعولن
نگفتی ع فعولن بمن فعل چون فعولن را حذف کنند یعنی سبب آخر او را که لن است
بیفگنند فعو بماند فعل بجای آن بنهند و اینجا عروض و ضرب محذوف است و هر جا که
تفاوت نباشد میان دو وزن مگر به این که رکن آخر یکی فعول باشد و رکن آخر دیگری
فعل از اجتماع آن دو وزن بیت ناموزون نشود وزن مثمن اثلم فعلن فعولن
چهار بار بیتش آشوب جان شوخ جهانی   بی قاعدتی نامهربانی تقطیع آن
آشوب فعلن جانی فعولن شوخی فعلن جهانی فعولن بی قاع فعلن تقادی فعولن
نامهر فعلن بانی فعولن اثلم در لغت رخنه شده بود و در اصطلاح انداختن فا
فعولن است که عولن بماند فعلن بجای آن بنهند بجهت نهادن فا و آن رکن را که

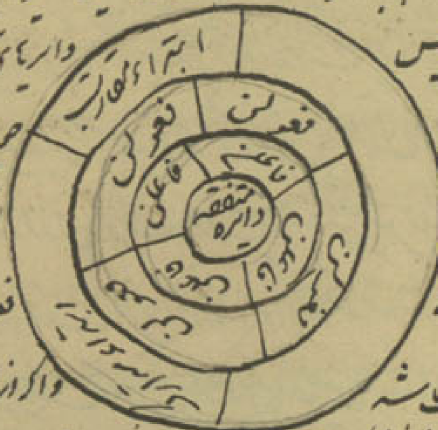
ثلم

ثلم در او واقع است اثلم گویند و اینجا چهار رکن اثلم است و چهار رکن سالم
وزن متقارب مثمن مقبوض اثلم فعول فعلن چهار بار بیتش کرم نکرانی درم
برای دل حزین را که یکی جای تقطیعش کرم فعول نکرانی فعلن درم فعول
برای فعلن دل حز فعول زیرا فعلن یکی فعول جای فعلن چون فعولن را قبض کنند
یعنی حرف خامس او را که ساکن است بیفگنند از فعولن فعول بماند بضم لام و اینجا چهار رکن
مقبوض است و چهار رکن اثلم و بعضی مقبوض اثلم را شانزده رکن بنا کرده اند
چنانچه خواجه عصمت الله بخاری فرماید زهی دو چشمت بخون مردم کشاده تیر و کشیده
خنجر   رخ چو ماهت صباح دولت خطایا است شب معنبر تقطیع آن زهی دو فعول
چشمت فعلن بخون فعول مردم فعلن کشاده فعول تیر و فعلن کشیده فعول خنجر فعلن وزن
مسدس سالم فعولن شش بار بیتش رود روز در وصل اوی کی نم حسن تم که از زندگانی تمام تقطیع
آن روز در وی فعولن صالی فعولن بی نم فعولن اگر عروض و ضرب مقصور باشد وزن مسدس
از جنس بود که فعولن فعولن فعول بحر متدارک مثمن این بحر را از آن
متدارک گویند که کهاب او در یافته است او دادار او تدارک در لغت
دریافتن است و پوشیده نیست بعضی گفته اند که چون ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا
کرده بود داد او را جوت بحرهای که خلیل بن احمد پیدا کرده بود داد و متدارک
نام کرد و احمد عروضی این بحر را غریب نام کرده است و ضرب او فاعلن است

هشت بار شانش حسن لطف تو باشد هر شب مهر و مه خط و خال تو ز مشک چین
کاف و ... تقطیع آن حسن و لطف فاعلن فع تو با فاعلن شب هر شب فاعلن مهر و مه فاعلن
وزن مستزاد رکن مثمن مخبون فعلن بکسر عین هشت بار مثالش چو رحمت نبود کلی باغ
چو همت نبود قد سرو چمن تقطیعش چو رحمت فعلن نبود فعلن کلی با فعلن غ ارم
فعلن چون فاعلن را خبن کنند فعلن بماند بکسر عین چنانکه گذشت در بحر رمل
و اینجا همه ارکان مخبون‌اند مثمن مقطوع فعلن بسکون عین هشت بار مثالش
هر دم هشت دارم زاری گر غم تا کی زارم دارم زاری تقطیعش هر دم فعلن هشت فعلن
دارم زاری فعلن زاری چون فاعلن قطع کنند یعنی از وتد مجموع او که علن است حرف
ساکن را که نون است بیندازند و حرف متحرک او را که لام است ساکن سازند فاعل شود
فعلن بسکون که لفظ مانوس است بدل کنند و اینجا همه ارکان مقطوع‌اند و این بحر را
صورت الناقوس نیز گویند و از ان رو صاری روایت میکنند که گفت با حضرت امیر
بودم و بر دیری بگذشتیم ترسائی ناقوس میزد حضرت چون آواز ناقوس شنیدند
فرمودند که ناقوس چنین میگوید چنانچه بیت در شان فنای دنیا خوانند و اول آن ابیات
این است که حقا حقا حقا حقا صدقا صدقا صدقا صدقا ... معلوم شد که
صورت ناقوس شایسته این رکن مقطوع است مستزاد رکن مثمن مخبون مقطوع فعلن
فعلن چهار بار مثالش سنبل سیه بر سمن مزن لشکر حبش بر حبش مزن تقطیعش

بز

سنبل فاعلن سیه فعلن بر سمن فاعلن مزن فعلن چون فاعلن را خبن و قطع کنند
فعلن شود بکسر عین که آنرا فعلن گویند مستزاد رکن مسدس سالم الاجزا باشد وزن
او فاعلن باشد شش بار و اگر مخبون بود فعلن شش بار و اگر مقطوع بود فعلن شش بار
در میان ملک دو بحر گذشته فعلن الحجر متقارب را و دیگر را که نهاده و آن عرب
منفرد و چنانکه همه بحرهاست الوافر خفیفش ازین دایره بحر مستزاد رکن را اخراج



کرده است مثالش دایرهای بحر دیگر چرا که
چهار فعولن را چون بر خط دایره
نویسی و از فعو آغاز و بر لن تمام
سازی و گوئی فعولن فعولن فعولن
بحر متقارب باشد و اگر از لن آغاز کنی و بر
فعو تمام سازی و گوئی که لن فعو لن فعو لن فعو لن فعو بر وزن چهار فاعلن شود
که بحر مستزاد رکن باشد و این دایره را متفقه گویند بکسر فا از ان جهت که ارکان بحر
دایره متفق اند یکدیگر را یعنی که همه خماسی اند و مرکب از وتد مجموع و سبب خفیف
و بعضی این دایره را مشتبه نامیده اند بحر طویل سالم این بحر را از ان جهت
طویل گویند که طویل در لغت دراز است و این بحر درازترین بحرهای شعر است
چرا که یک بیت او چهل و هشت حرف میآید و هیچ بحر دیگر چهل و هشت حرف

نمایند و سبب دیگر آنست که خلیل بن احمد رحمه الله این یازده بحر را که هزج و رجز
و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و خفیف و وافر و کامل است
از هشت رکن سباعی وضع کرده است که چهار و دو حرف باشند و بحر متقارب را از
رکن خماسی وضع کرده که چهار حرف باشد و اگرچه بحر مدید و بسیط را نیز از چهار رکن
سباعی و چهار رکن خماسی که چهار و هشت باشد وضع کرده است اما بحر مدید در شعر عرب
البته مجزو می آید و مجزو مثمن را گویند که عروض و ضرب او مقفی چنانچه گذشت و در
بحر مقتضب پس مدید نیز مسدس شود و اگر مثمن باشد البته عروض و ضرب او مخبون باشد
پس چون مخبون از عروض و ضرب دو حرف ساقط چهار و شش حرف ماند و بعضی گفته اند
که این بحر را از آن جهت طویل که در ارکان و اوتاد مقدم بر اسباب و وتد
طویل است نسبت بسبب و اصل این بحر فعولن مفاعیلن است چهار بار مثالش
دلارام ما را اگر تو عهده وفا بودی هرگز [illegible] ما بودی تقطیع
ای دلارام فعولن ما را اگر مفاعیلن تو عهده فعولن وفا بودی مفاعیلن [illegible]
[illegible] مفاعیلن [illegible] فعولن [illegible] مفاعیلن بحر مدید مثمن سالم این بحر را از آن
جهت مدید گویند که مد در لغت کشیدن است و این بحر را از طویل کشیده و بیرون آورده اند
چنانکه از دایره معلوم خواهد شد و بعضی گفته اند که این بحر را از آن جهت
مدید گویند که دو سبب در دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده اند در اول

مدید

دل

و تن در آخر رکن و بعضی گفته اند که این بحر را از آن جهت مدید گویند که دو سبب در
دو طرف ارکان سباعی او کشیده شده است که ارکان سباعی او در گرد ارکان
خماسی کشیده شده است و این بحر فاعلاتن فاعلن است چهار بار مثالش ای بر
در دور العلی تو دو رمان شده خاک پای سبزه ات چشمه حیوان شده تقطیعش
ای بر فاعلاتن در دور العلی فاعلن تو دو رمان فاعلاتن شده فاعلن ظاهر است
که بحر مدید بطبع آورده است از طویل و اگر فاعلن را خبن کنند و چنین گویند که فاعلاتن
فعلن چهار بار تمام ز نقش برون آید مثالش از میان دو هشت تا تو ای زان
بازیده زین سخن [illegible] تقطیعش از میان دو فاعلاتن و هشت فعلن تا تو ای
فاعلاتن سر مو فعلن بحر بسیط مثمن سالم این بحر را از آن جهت بسیط گویند که بسیط
در لغت گستردن است و در اول هر رکن سباعی او سبب خفیف گسترده شده
و بعضی گفته اند که در اول ارکان او اسباب گسترانیده شده است سباعی را دو سبب و خماسی را
یک سبب و اصل این بحر را چهار بار مستفعلن فاعلن قرار داده اند مثالش ای ماه وصالت
دلم شادان زد و فلک هجر تو بر خاطرم چون برجراحت نمک تقطیعش
ای ماه وص مستفعلن لت دلم فاعلن شادان زد و مستفعلن فلک فعلن در بیان آنکه
گذشته مراکز این سه بحر که طویل و مدید و بسیط است از یک دایره بیرون می آید چرا که
چون مفاعیلن فعولن مفاعیلن را از خط دایره بنویسند و از فعولن آغاز کنند در مفاعیلن

بسیط

دریم تمام سازی و گوئی که فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن بحر طویل باشد و اگر از
فعولن فعو را مینه ازی و از لن آغاز کنی و بر فعو تمام سازی و گوئی که لن مفاعیلن
فعولن مفاعیلن فعو بر وزن دو فاعلاتن فاعلن شود که بحر مدید است و اگر
از عیلن آغاز کنی و بر مفا تمام سازی و گوئی که عیلن مفاعیلن فعولن مفاعیلن فعولن
مفا بر وزن دو مستفعلن شود و یک فاعلن که بحر بسیط است و صورت دایره این است

و این دایره را مختلفه گویند از آن جهت که ارکان
بحر این دایره مختلفه بعضی خماسی
و بعضی سباعی اند
در جزو گفته اند
که چون ارکان سباعی
این سه بحر مختلف بوده اند این دایره را
مختلفه گفته شد و بعضی این دایره را مجتلبه نامیده



وافر

بحر وافر مثمن سالم این بحر را از آن جهت وافر گویند که در این بحر حرکات
بسیار است چرا که هر رکنی او مشتمل است بر پنج متحرک و وفور بضم واو و ضم فا کثرت
بسیار است بعضی گفته اند که این بحر را از آن جهت وافر گویند که اشعار عرب در این
بحر بسیار است و اصل این بحر مفاعلتن است هشت بار و مثالش چنانکه سوی

کی

کی بچشم رضا نمی نگری ز رنجم چه ما نگذری طریق وفا نیست تقطیعش چنین
مفاعلتن کسی مفاعلتن بچشم رضا مفاعلتن نمی نگری مفاعلتن

کامل

کامل مثمن سالم این بحر را از آن جهت کامل گویند که چنانکه در دایره
وضع کرده اند همچنان تمام آمده است و در لغت کامل یعنی تمام آمده است
و بعضی گفته اند که چون حرکات این بحر بسیار بوده آن را کامل گفته اند چرا
که یک بیت تمام او مشتمل است بر چهل متحرک اما او تمام مستعمل است و بعضی
گفته اند که این بحر را از آن جهت کامل گویند که وزن او بر سه وجه آید
و چون هیچ بحر دیگر از آن مقدار نیست و اصل این بحر متفاعلن است هشت بار
مثالش نه دلش ز رنجم چه مانگذری غلط است بوی وفا رود نه وفای او نه وجه جفا
ز دل جفاکش ما رود تقطیعش نه دلش ز رنجم متفاعلن چه ما نگذری متفاعلن غلط
است بوی متفاعلن وفا رود متفاعلن فصل در بیان آنکه دو بحر گذشته چنانکه بحر
وافر و کامل از یک دایره بیرون می آید چرا که چون چهار مفاعلتن را در
دایره نویسی از مفا آغاز کنی و بر علتن تمام سازی و گوئی که مفاعلتن مفاعلتن
مفاعلتن مفاعلتن بحر وافر باشد و اگر از علتن مفا آغاز کنی و در مفا تمام کنی
و گوئی که علتن مفا علتن مفا علتن مفاعلتن مفا بر وزن چهار متفاعلن شود که
بحر کامل است و صورت آن دایره که او را دایره مؤتلفه می نامند

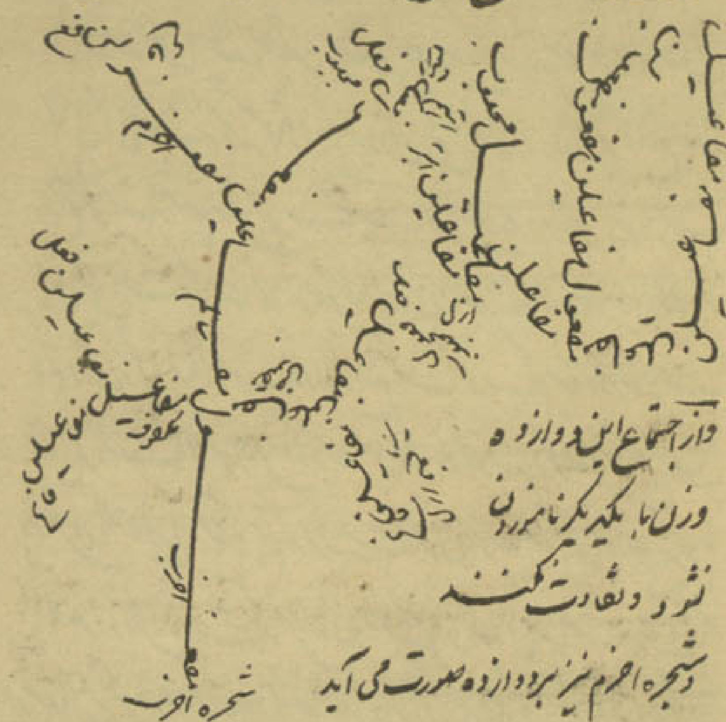
اخیرست و مؤتلفه بکسر لام از ان گویند که ارکان بحر بر این دایره با هم الفت
و مناسبتی هست بانمعنی که همه سباعی اند و مرکب اند از
مجموع و فاصله صغری و بعضی این دایره را
متفقه نامیده اند بدین سبب که
در لغت عرب بمعنی اتفاق
و اتفاق باهم نزدیک بهم باشند و معلوم باشد



این پنج دایره که دراین رساله آورده دو دایره نیست که خلیل بن
احمد وضع آن کرده است و نام نهایه باز دو بحر استخراج کرده اما دایره اول را
که مختلفه است از شش رکن بنا نهاده بجهت آنکه بحر این دایره را مسدس الاجزاء
وضع کرده است چنانچه گذشت در وجه تسمیه بحر طویل فصل در بیان اوزان
رباعی بدانکه وزن رباعی که آن را دوبیتی و ترانه نیز گویند از بحر هزج
بیرون می‌آید و از اخرم بنا کرده است بیست و چهار نوع آورده و مجموع
این بیست و چهار وزن از دو لفظ بیرون نیست یکی مفاعیلن سالم که از هزج
سالم از بحر از آن حاصل میشود چنانچه گذشت دوم مفعول اخرب چنانچه
دانستی که چون مفاعیلن را خرب کنند مفعول شود بضم لام سیم مفاعیل
مقبوض اخرب چنانچه دانستی که چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل بماند بضم لام

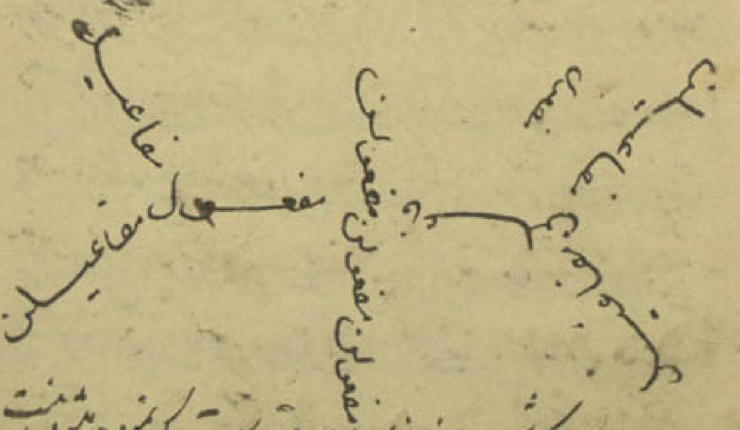
پنجم اهتم و هتم در اصطلاح اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن و چون بکنه حذف
لن از مفاعیلن حذف شد و بعد قصر یا نقیض شد و عین ساکن شد مفاع بماند مفعول
بجای آن بنهند بجهت آنکه ثقیل شدن لام و آن رکن را که در او هتم واقع است
اهتم گویند ششم جب یعنی مجبوب جب در اصطلاح انداختن هر دو سبب
مفاعیلن است که مفا بماند یعنی بجای آن بنهند بجهت فتادن عین و
لام و آن رکن را که جب در او واقع است مجبوب گویند و در لغت جب
خصی کردن است و چون فعل را از مفاعیلن بگیرند مجبوب گویند هفتم فاع از زلل
زلل در اصطلاح اجتماعی هتم و خرب است و چون از مفاع اهتم میم بیفتد بخرم
فاع بماند و زلل در لغت کم گوشتی ران را گویند و آن در زنان عیب باشد و چون فاع
از مفاعیلن بگیرند ازل گویند هشتم ابتر و بتر در اصطلاح اجتماع جب و خرم است
و چون از مفا مجبوب میم بیفتد بخرم فا بماند فع بجای آن بنهند که دو حرف
اول او زایل است و ابتر در لغت دم بریده است و چون فع را از مفاعیلن
بگیرند ابتر گویند نهم مفعولن اخرم مکفوف است چنانچه دانستی که چون مفاعیلن را خرم
کنند فاعیلن بماند و از برای ضبط این وزن خواجه حسن قطان که از
ائمه عروض است دو شجره ساخته یکی را شجره اخرب گویند و دیگری را شجره
اخرم اما شجره اخرب آن است که رکن اول او مفعول باشد و شجره

اخرب بر دوازده نوع می آید صورتش اینست که نموده میشود



و از اجتماع این دوازده
وزن ها یکدیگر ناموزون
نثر و تفاوت نکند

و شجره اخرم نیز بر دوازده صورت می آید



و صورت دیگر شجره اخرم نیز از این قرار است که نموده میشود و اینست



و از اجتماع این دوازده وزن نیز با یکدیگر رباعی ناموزون نشود و بعضی
گفته اند که همه اوزان شجره اخرب را با اوزان شجره اخرم جمع کردن
نیکو نیست مثال دو وزن از شجره اخرب سیفی چون رساله نوشته یار
دلکش کش هر که بدید شد دل و جانش خوش ای دل ز راد چو
فیضها می یابد هر کس که هست فیضها تا ز رخش تقطیع آن سیفی ج
مفعول رساله نو مفاعلن شته یار مفاعیل دلکش فع کش هر که مفعول بدید شد
مفاعلن دل و جانش مفاعیلن خوش فع ای دل مفعول ز راد چو مفاعلن فیضها
ی مفاعیلن یابند فعول هر کس مفعول که هست مفاعلن فیضها تا ز رخش مفاعیلن

خش رفع و بعضی گفته اند که اوزان رباعی بده مزاحف رسید و از اخرب مثـ
مفعول مفاعلن فعولن فعلن و از امثال آورده الاشق فی الهوی کـ
ساه بسار تقطیعش الاشق مفعول فی الهوی مفاعلن کساهن فعولن
فعلن و بعضی گفته اند که این مصراع را چنین تقطیع کرده اند که الاشق مفعول
فی الهوی مفاعلن کساهنسا مفاعیلن بر فع الجمله تعالی تا سعر حق سیحی
به اتمام رسید در شهر جمادی الآخر در قریه آتش بکلان فی ... ایام
در ادوار سلطنه حکومت اشرف ... و الاکبر بود با کثرت مشغله و ارباب
رجوع تحریر شد تاریخ ...

۱۲۴۳

راقمه العبد الجعفر ابن علی نظر شقاقی

هذا کتاب قافیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس صانعی را که بتاثیر بدایع مصنوعات در نظم سلسله
موجودات رابطه و حیلی و شرحی نموده و بنور معرفت که رواق همت
عارفان را از قید هستی خلاص گردد و در وجه نامعدود بر قافیه تعقید
رسالت که بردن او وسیله وصل نعیم و خروج از مهلکه الم جحیم است و بر آل
بیت و اولاد او که محبت ایشان مزید ارکان ایمان است و اصحاب و اتباع
او که متابعت ایشان نقض ما یره ردیف ملت است اما بعد این رساله ایست
در علم قوافی بعرف شعرای عجم منتخب از مقطع کتاب معتمد الصناعه کاتب این
کتاب را این حقیر عطاء الله بن محمود الحسینی در فن شعر تسوید نموده بنام نامی
سرکار عالی حضرت دارا ارکان السلطنه و عمدة المملکه عضد الدوله آنکه قافیه

حامی دین نبی سر علی سیرت که او | در فضائل رشته شد وانگه ز حفظش بی مثال
دلفقه رو حشمت او کی توان شرح کرد | گر سگ عزو اقبالش زبانم گشته لال
تا بود ممکن عروج مهر بر اوج فلک | باد یارب آفتاب دولت او بیزوال

و این رساله مشتمل است بر ذکر حروف و حرکات قافیه اول در تعریف قافیه

دویم در تعداد حروف قافیه و بیان حرف روی و حروفی که پیش از او
سیم در بیان حروفی که بعد از روی است چهارم در بیان حرکات قافیه پنجم در بیان
انواع روی و اوصاف این انواع و القاب قافیه به اعتبار این اوصاف ششم
در بیان انواع قافیه باعتبار تقطیع هفتم در بیان عیوب غیر ملقبه قافیه نهم در
تحقیق حاجب و ردیف حرف اول در تعریف قافیه بدانکه قافیه عبارت
از مجموع آنچه تکرار یابد در الفاظ مختلفه بحسب لفظ و معنی یا بحسب لفظ تنها یا بحسب
معنی تنها که آن الفاظ واقع شده باشد در اواخر مصرعها یا بیتها یا در چیزی که بمنزله
آنها باشد بشرط آنکه آن مجموع از حروف و حرکاتی باشد که بعد از این مذکور
خواهد شد ان شاء الله و آنکه نفس آن الفاظ را قوافی میگویند بطریق مجاز است بنابر
قول جمهور و طباع و لیکن که ذکر این قید که آن الفاظ واقع شده باشد در اواخر
مصرعها آنچه است که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را و ذکر این
قید که یا بیتها آنچه است که شامل باشد قوافی قطعها و باقی ابیات غزل و قصیده و
ذکر این قید که یا در چیزی که بمنزله آنها باشد آنچه است که شامل باشد قوافی را
که بعد از آنها ردیف مذکور است خصوصا قوافی مثل این رباعی استاد را که فرموده

امید است که دل زنده بر داشته | نیکوست که دل زنده بر داشته
دشمن چو شنید این نکته ز نشاط | در پوست که دل زنده بر داشته

هشتم در بیان عیوب ملقبه

و شرط مذکور بجهت احتراز است از حروف و حرکاتی که بطریق صنعت لزوم ما
یلزم شاعر تکرار آن را در اواخر ابیات التزام میکند مانند دال و فتحه ماقبلش
درین رباعی: یارب گنهم اگر زیاده ز حد است | دایم دل من ازان نژندم ... است
نومید نیم که با وجود کرمت | عصیان من و در ... عدم است
و قافیه در لغت بمعنی از پی رونده است و چون پیشتر آن است که قافیه در پی باقی
الفاظ بیت یا در پی آنکه پیشتر آنها واقع میشود گویا از پی آنها میرود و لهذا او را قافیه
نامیده اند و قید پیشتر آنچه آن است که گاهی در پی همه الفاظ و نه اکثر الفاظ
میرود بلکه در اول اتفاق می افتد مثال از بهر تمان نثار کردم سر بهر
بام آن نثار کردم حرف دوم در تعداد حروف قافیه و بیان حرف روی
و حروفی که پیش از روی است بدانکه مجموع حروف قافیه بر قول مشهور نه است مثال
قافیه در صحیح یک حرف است و پیش از او رابع | چار پیش و چار پس او نقطه اش ساده ایره
حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی | بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره
و حروف مقدم بر روی آنست که درین بیت پیش از او مذکور شده و صاحب
معیار الاشعار بعضی ازین حروف را از حروف قافیه نشمرده و گفته حروف
قافیه در مذهب حجت ۱ ردف ۲ روی ۳ مفرد ۳ روی مضاعف ۴
وصل ۵ خروج روی عبارتست از آخرین حروف اصلی از قافیه یعنی از لفظی

که آن را در عرف قافیه مکرر نیز یا آنکه بمنزلهٔ آن حرف باشد فی الواقع یا آنکه
شاعر آن را بتکلف بمنزلهٔ آن حرف سازد مثال قسم اول دال در قافیه تهمت
چه سود ای همنشینان بر دم از زاری و فریادم   چه پروای گرفتاران ندارد سرو
آزادم و مراد از آنچه بمنزلهٔ آن حرف باشد فی الواقع حرفیست زاید ظاهر که تلفظ
که مشهور است که جزو کلمه نیست و بکثرت استعمال او با کلمه جزو نفس آن کلمه نماید مثل
الف دانا و بینا و راء منزد و در بحر روا اکثر این حروف را روی سازند
در چنین بیت دانا و بینا را نزدیک بهم آرند عیب نیست مثال بیت حکیم انوری گوید
کسی چه داند کاین گوژپشت مینارنگ   چگونه بوالعجب آزار مردم داناست
نه هیچ عقده بر انگشتان دو ساله او وقف   نه هیچ دیده بهم از حکیم او بیناست
اما مع ذلک اولی آنست که زاید از کلمه را روی نسازند و اگر سازند باری
نزدیک یکدیگر نیارند و مراد به آنچه شاعر بتکلف بمنزلهٔ آن حرف سازد
حرفیست از وسط کلمه که شاعر آن را بتکلف حرف آخرین سازد یا حرف
زاید مشهور است که شاعر آن را بتکلف از نفس کلمه گرداند و حرف آخرین
اصلی سازد اما قسم اول مانند حرف را در قافیه مصراع دوم شعر این بیت بنده
دلم شد غرق خون از یاد لعلت دیده تر دارم   جز جستجوی مرجان را او حاصل
خویش کز سر هم و اما قسم دوم شعر این بیت بنده   بار تفتیان بهشش پیوسته در
برم

برم زغم میروم زین شهر تا کی چشم در در هم نهم و مثل این قافیه دو دو سه را
یکبار میتوان آورد بضرورت در قافیه و اگر بغیر ضرورت آرند آنرا عیبی دارد
و اگر زیاده بر یکبار آرند عیب بسیار بهتر آنکه در میان ابیات چند از فاصله
باشد که قبح تکرار در نظر نیفکند و دوم به آنکه تکرار روی در قوافی واجب نیست یعنی
میباید در همه قوافی روی یک حرف باشد و تغیر نیابد و صاحب معیار الاشعار
خواجه نصیر طوسی که روی را بدو قسم کرده روی مفرد و روی مضاعف اما
روی مفرد آنست که بیان کرده شد و روی مضاعف در یکی حرف
میتوان خواهد شد و اکثر لغات نیکو میشمارند که روی را از روا اگرفته اند و روا در لغت
رسنی است که بدان بار بر شتر بندند و چون بنای ابیات بر قوافی است بنای
قوافی بر این حرف که با که بانی وقف ابیات بسبب او بسته میشود پس او را به روا
تشبیه کردند و میتوان گفت که روی در لغت بهم ترتیب بستن رسیمان آمده و
خاتمه برهم تابنده ریسمان مثلا اجزای ریسمان را بایکدیگر جمع میکند و این حرف
نیز ابیات شعری را که بر آن مشتمل است بایکدیگر جمع مینماید پس او را به
سبب تشبیه بدان شخص روی نام کرده اند ما بهترین عبارت است از آنکه
دیگر حروف متحرک و ساکن باشد میان او و روی خاتمه و در این بیت بنده
مرا از دم دور از آن خورشید خاور   بجز خیال خاکستر یار و یاد روی اختر

شعرا رعایت تکرار آنرا در قوافی واجب نمیدانند بلکه مستحسن میشمارند و معدولا
ما حاصل قافیه میسازند و تاسیس در لغت بنیاد نهادنست چون بنیاد حروف قافیه
ازین حرفست و هر حرف که پیش از او است از جمله حروف قافیه نیست او را تاسیس
نام نهاده اند و هر قافیه که مشتمل است بر تاسیس آنرا مؤسسه میگویند و دخیل
عبارتست ازان حرف متحرک که واسطه باشد میان تاسیس و روی مانند واو
در لفظ ناظر و یاور و در بیت مذکور و نزد جمهور شعرا رعایت تکرار او بخصوصه لازم
نیست و مثل حامد را با محمد قافیه میسازند اما اگر رعایت کنند بهتر است
و دخیل در لغت میهمانی در آمده است و این حرف را ازجهت دخیل نام
کرده اند که میان تاسیس و روی در آمده که اول و آخر حروف اصلی قافیه اند
و طایفه که رعایت تکرار تاسیس را در قوافی مانند روی واجب میدانند رعایت
تکرار دخیل را واجب نمیدانند و دخیل را اجنبی نام نهاده اند بجهت آنکه عبارتست
میان دو حرف که رعایت تکرار آنها در قوافی واجبست و رعایت تکرار آن
واجب نیست ردف بر قول مشهور عبارتست از الف و واو و یای ساکن ما قبل آن
مضموم و یای ساکن ما قبل مکسور که پیش از روی واقع شده باشند بلا واسطه
متحرکی و این هر دو نوع واقع میشود نوع اول آنکه هیچ حرف واسطه نباشد
چنانکه درین ابیات شعر داور دوران داماد زمان خسرو فرمان

دوا کشورستان مشک را از مالیهای زرد در ملک پر خون کنم دردل
الوح ماند رحم آیا چون کنم چون فلک گشت جسم آن نازنین آید برون تا
مهر بار پشت ریا جان از زمین آید برون نوع دوم آنکه حرف ساکنی واسطه
شده باشد مثل تافت و بافت و دست و پیوست و رخشید و کشید اینجا
که حرف ساکنی واسطه شده باشد الف و واو و یای مذکور را ردف اصلی گویند
و آن ساکن را ردف زاید و در قوافی رعایت تکرار ردف مطلقا واجبست
و بدانکه هر قافیه مشتمل باشد بر ردف آنرا مردف گویند لیکن راء دو شیخ
دال پیر اگر بعینه تکرار دارد که الف و واو و یای مذکور است آنرا مردف
بردف معروف میگویند و اگر ردف دارد یعنی مشتمل است بر ردف اصلی و ردف زاید
آنرا مردف به ردف مرکب میگویند و ردف زاید بحکم استقرای شعرا است
ردف زاید شش بود ای ذو فنون خا و را و سین و شین و فا و نون و این
مجموع است درین ترکیب که شترفخن مانند ساخت و درخت و کرکت و قارز
و مرد و کاشت و دوست و گریست و دوشت و گذشت و بافت و کوفت و دوخت
و مانند اینها ردف معروف و مجهول بدانکه هر یک از واو و یا ردف معروف
میباشد و مجهول معروف آنست که ضمه ما قبل واو و کسره ما قبل یا را اشباع
کرده باشند و مجهول بر عکس اینست مانند زود و دید و باتفاق جمع میان

یای معروف و مجهول مانند شیر و شیر روا نیست بجهت آنکه یای مجهول چنان است
که در اصل الف بوده باشد و بواسطه اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات
عربی که اماله آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه میتوان ساخت چنانکه انوری گوید

تا ماه رویم از من رخ در حجیب دارد ... نی دیده خواب یابد نی دل شکیب دارد

جمع میان واو معروف و مجهول مانند نور و شور اکثر شعرای متقدمین جایز داشته‌اند
اما بعضی گفته‌اند احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند
و همچنانکه در حرکت ماقبل الف ردف نیز تغییری است و آن را اعتبار نکرده‌اند
چنانکه در بخاران و دمان فتحه ماقبل الف در کلمه اول بوی از ضمه دارد و در کلمه
آخر ندارد اما اگر رعایت کنند که در قوافی آن تغییر نباشد هر آینه مستحسن خواهد
بود و صاحب معیار الاشعار ردف را بدین را چون با روی جمع شود اصلی روی آن را نشسته
و گفته که بعرف شعرای عجم مجموع را روی مضاعف نام است و ردف در لغت
چیزی را گویند که در پی چیزی دیگر باشد و چون نظر در حروف قافیه اول ابعد نیست
چه او حاصل نیست با باقی حروف قافیه پس ردف اگر چه ماقبل او است در تلفظ
اما در ملاحظه در پی او باشد پس او را بدین ملاحظه ردف نام کرده‌اند و قید
و نیست ساکن غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه چنانکه درین بیت سعدی

میروم زین شهر از جور تو با چشم سوز و درد ... زر و در خزانه دل یار هم مهر آه سرد

و گفته که اینحرف در فارسی از ده بیشتر یافته نشده و در لفظ عرب بسیار است

بود ده بلفظ عجم حرف قید ... بلفظ عرب گر چه باشد کثیر
بود با و خا را و را سین و شین ... دگر غین و فا نون و ها یاد گیر

و مثال همه اینها بترتیب درین بیت بی تکلف فراهم آورده شده

ابر و تخت و درد و نرم و تشت و کشت ... نغز و گفت و بند و گلچهر و زشت

اما ایشان از مثل بیت دوستی غافل شده‌اند و رعایت تکرار حرف قید
در قوافی خواه الفاظ فارسی باشد و خواه عربی واجبست و اختلاف آن
جایز نیست مگر بضرورت سخن قافیه و این هنگام مناسب است که قرب
مخرج را رعایت کنند تا قبح آن کمتر نماید چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه کرده

چه بصره و چه شام و چه بر و چه بحر ... همه روستایند و شیراز شهر

و چنانکه حکیم ابو القاسم فردوسی گوید ... بنام خداوند هستی و وحی

خداوند امر و خداوند نهی و صاحب معیار الاشعار قید را اصلی ردف و
ردف را بعرف شعرای عجم عبارت داشته از حرف ساکنی که پیش از
روی باشد بی واسطه خواه مد و خواه غیر مد و قید در لغت بند است چون
بغیر حرف قید روا نیست تکرار آن در قوافی لازم است مگر بوقت ضرورت
پس گویا بسته است قافیه را بسبب او و را بسبب تشبیه قید نام کرده و حرف

سیم در بیان حروفی که بعد از روی است و آن چهار است وصل و خروج و مزید
و نایره. وصل عبارتست از هر حرفی که به روی پیوندد و خواه مشهور
از کیف باشد مانند میم درین بیت شعر زلف آشوب و جرس است راهبران
کارم طاقتم طاق شد از خلق جهان بیزارم و خواه غیر مشهور از کتب
باشد مانند ها درین بیت شعر   اگر آرم بکف صاحب زر و در جیب [illegible]
بود با چشم دل ما دیدی حسن [illegible] که حرف وصل کلمه [illegible] است
ده بود وصل فارسی کاو و را یه   الف و دال و کاف و ها و یا
حرف جمع — جمع و اضافت و مصدر ؛   حرف تصغیر و رابطه است و کر
و [illegible] همه ترتیب درین ترکیب مذکور است رفقا باید عبارت کرده .
خواهان [illegible] سراجه [illegible] در رعایت تکرار روی در قوافی
واجب است و باید دانست که معنی پیوستن حرف بروی انست که آن حرف
با ما بعد خود کلمه علاحده یا بمنزله آن باشد که آن کلمه ردیف خواهد بود
و آن حرف وصل نیست چنانکه درین بیت   هرچند فقیر و تهیدست است
درویش غنی ز [illegible] است و آنچه صاحب معیار الاشعار در [illegible]
تحقیق حرف خروج گفته که چون حرف وصل متحرک شود اولا آنکه او را از
حساب ردیف شمرند [illegible] اطلاق [illegible] گفته آنکه لازم می آید که

میم و سین ردیف باشد درین بیت مشهور   آنکه زر مردمک دیده وطن ساخته
قدر نشناخت چو [illegible] از نظر انداختمش و اختلاف متعارف شعر است آری [illegible]
که کلمه علاحده یا بمنزله آن میشود چنانکه مذکور شد و وصل را بعضی پیوستن است چون
آن حرف بروی پیوسته او را وصل نام کرده اند خروج حرفیست که بوصل پیوندد
مانند میم درین بیت حقیر مولف   چون گشته آن [illegible] یارم
مارست ز خونین مژه [illegible] در رعایت تکرار خروج نیز در قوافی واجب است
و صاحب معیار الاشعار گفته که مولف عروضی که در [illegible] قواعد عروض و قوافی فارسی
مانند خلیل بن احمد است در عرب با در اشعار حروف قوافی فارسی خروج را نیاورده
و نام او گفته که اولا آنکه هر حرفی بعد از روی و وصل آید جمله را از حساب ردیف
شمرند و این سخن خلاف متعارف و مشهور است و مشهور انست که هر حرفی بعد از روی
مذکور شد ما دام که کلمه علاحده نباشد یا چیزی که بمنزله او است ردیف نیست و خروج
در بعضی [illegible] شمس قیس گفته که این حرف را از بهر آن خروج خوانند که
شاعر از حرف وصل بواسطه او گذر تواند کردن و بیرون تواند گذشت و دیگر آن
گفته که چون این حرف در قوافی اشعار اکثر انست که در کناره قافیه واقع میشود
پس گویا از میان حروف بیرون آمده و کناره گرفته بدین مناسبت او را خروج نام
کرده اند مزید در بعضی افزون کرده شده است و آن حرفیست که بخروج پیوندد

شین درین رباعی حقیر مؤلف   این دل که ز زلف دلبری بستیمش
هر چند گسست باز پیوستیمش   القصه ز بیم پای او افکندیم
خونابه شد است خویش بشکستیمش رعایت تکرار مزید در قوافی واجبست و بعضی مزید را
زاید نام نهاده اند و این حرف را از آن جهت مزید نام کرده اند که افزون کرده
شده بخروج که غایت حروف قافیه فصحای عربست نایره عبارتست از حرف
که بمزید پیوندد خواه یکی باشد مانند شین درین بیت دل که بدست تو سپردستمش
باز ده اکنون که سپردستمش رعایت تکرار نایره هم در قوافی مطلقا واجبست
و نایره را نایر نیز گویند نایره و نایر در لغت رمیده است و چون این حروف
برکنار حروف قافیه است گویا از میانه حروف رمیده و بکنار رفته حرف چهارم
در بیان حرکات قافیه و آن شش است رس و اشباع است و حذو است و
باز مجری است و توجیه و نفاذ حروف اوایل این حرکات بترتیب جمعند درین ترکیب که
رحتمن رس حرکت ماقبل تأسیس است و آن جز فتحه نباشد چنانکه درین رباعی
داغم دل من است بر رویت مایل   هرگز نشود مهر تو از دل زایل
خورشید رخ تو خوبتر میبینم   حالا که شده غبار خطت حایل
و چون تأسیس در قوافی تکرار باید بالضروره رس نیز تکرار شود و اکثر که تأسیس را
از حروف قافیه ننهشته اند رس را نیز از حرکات قافیه ننهشته و رس در لغت بمعنی

ابتدا کردن آمده چون ابتدای حرکات قافیه بلکه ابتدای قافیه این حرکتست
او را رس نام کرده اند و اشباع مشهور است که عبارتست از حرکت دخیل مطلقا
و آن اکثر کسره است مانند حرکت یا در رباعی مذکور و گاهی فتحه میباشد چنانکه
در باور و داور و گاه ضمه میباشد چنانکه در [illegible] و اولا اشکال تقصیر
کنند و گویند اشباع عبارتست از حرکت دخیل در قوافی مشتمله بر حرف وصل مانند
تابع و رابع و دو حرف ان بعد از این در تحقیق توجیه مذکور خواهد شد و جماعتی که
دخیل در قوافی که مشتمل نیستند بر حروف وصل حذو نیست اما در قوافی که مشتمل اند
بر حرف وصل تکرار نکرده اند بیک   ای پادشاه وقت چو وقت فراز آید
تو نیز باگدای محلت برابری   مردی کمان بزرگ بسر پنجه است و زور
با تیغ اگر برابر آید دانم که شاطری [illegible] و مثل این بغیر است که این را از جمله عیوب
قافیه میباید دانست و اشباع در لغت سیر کردنست و چون دخیل از حیثیت قرب بحرف روی
با ردف و قید برابر است و بودن آنها در جای خود لازم است یعنی تغییر آنها جایز
نیست و بودن دخیل در جای خود لازم نیست یعنی تغییر او جایز است پس گویا حرکت
او را سیر کرده و مشغول ساخته که اگر خواهد در جای خود ساکن باشد و اگر نخواهد برخیزد
پس این حرکت را بدین جهت اشباع نام کرده اند حذو حرکت ماقبل ردف است
مانند حرکت ماقبل الف درین بیت شعره   چشمه ها سازم روان از چشمها از تو [illegible]

تا غم الم کهن چشمه گیرد قرار   و مانند حرکت ما قبل ها درین بیت سپیده
دراز شد از صعوبت سرما مهر   شکوفه شد ز رخ بستان گل چهره
بر چرخ سپید از کواکب کلاهها   تیغ پاره چه لیست برین کلاس سپهر
درعبارت دیگر از حذو در قوافی واجبست دیگر وقتی که روی متحرک شود بسبب خروج حید
که این استعمال نزد متشاعر شعرا اختلاف حذو دیگر که حرکت ما قبل قید است چنانکه
مولانا کمال الدین اسمعیل گفته است   گر سوزد دلم نفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود   در دیده از آن آب همی گردانم
تا هر چه نقش تو است زان شسته شود و میباید دانست که این اختلاف نیز شرط مذکور
علی الاطلاق جایز نیست بلکه وقتی جایز است که متحرک شود به تبدیل قید بردف که
اگر به آن متحرک شود ایهم جایز نیست   ولا گر شیر خواهی رو به و بری
که بود خوبتر گنج زیر پیری و حکم اختلاف حذو بطریق معروف و مجهول در حرکت
ردف مذکور شد حاجت بتکرار نیست و حذو در لغت بمعنی در برابر چیزی افتادن
آمده و بمعنی چیزی با چیزی برابر کردن هم آمده است و چون حرکت ما قبل ردف
برابر حرکت ما قبل ها بیسر بود در لزوم او را حذو نام کردند و همچنین چون حرکت
ما قبل قید در اکثر مواضع برابر حرکت ما قبل ها بیسر بود در لزوم او را نیز حذو
نام کردند و توجیه گفته اند عبارت است از حرکت ما قبل روی ساکن مانند حرکت

ما قبل

ما قبل نون در این بیت بنده حقیر   خانم ناوک از دو کمانی گرده جا درش
که آن ناوک کای نغز شده در سینه‌ام نافع و ظاهر است که این تعریف صادق می‌آید
بر کسره یا در شعر زاهد و ماهد و تعریف اشباع نیز چنانکه مشهور است در صادق
پس یکی از این دو تعریف یا هر دو قصور دارد اما اگر اشباع را تخصیص کنند
بعبارت دارند از حرکت دخیل در قوافی مشتمل بر حرف وصل چنانکه در ماضی و اراضی
و جا نکته در تماشیر و باتیش لیکن با توجیه را تخصیص کنند بعبارت دارند از
حرکت ما قبل روی ساکن که آخر کلمه اشباع نباشد مانند ضمه ما قبل لام در
گل و مل و کسره ما قبل یا در ساقی و باقی و فتحه ما قبل الف در درد عاشق و ماشر
هر دو تعریف صحیح می‌شود مؤید این تخصیص آنست که در کتب بصائر المعجم شمس قیس در
آخر بیان اشباع آورده که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند
و در قوافی مقیده توجیه گویند و در عبارت دیگر در توجیه در قوافی واجبست و
اختلاف آن هیچ جایز نیست و آنکه گفته‌اند توجیه حرکت ما قبل روی ساکن
میباشد و نشاید مختلف گردد دیگر وقتی که روی متحرک شود بسبب حرف وصل چنانکه
حکیم انوری در مطلع قصیده گوید   الصلا ای فغان ازو در چرخ جنبی
در نفاق تیر و حقد ماه و شیر مشتری سامری و عنصری رزق فرنه ساخته‌ای
اشتباهی میشاید که چون توجیه حرکت ما قبل روی ساکن است پس در کلمه که روی

متحرک شود آن حرکت توجیه نیست به آنکه توجیه است و مختلف گردیده و تقوی این
استشهاد است که در معیار الاشعار و حدائق العجم شمس قیس هر جا مذکور است که هرگاه
روی متحرک شود آن حرکت توجیه نیست و توجیه در لغت رو فرا کردانیدن است
و چون بحرکت روی روی ساکن را فرا میکرد اند بجانب ماقبل و در تلفظ تابع
آن میباید داو را توجیه نام نهاده اند مجری حرکت رویست مانند کسره با در این بیت

من ابر اهر ازان در زدم طرقی بر بستر را   که نور روانش متی خس و خاشاک هستی را

و رعایت تکرار آن در قوافی لازم است و مجری در لغت محل روش است و این حرکه
مشابه مجری است بجهت آنکه صوت ما بر او میگذرد بحرف وصل میرسد پس او را
بر سبیل تشبیه مجری نام کردند نفاذ حرکه وصل است مانند فتحه یا در این بیت بنده

ایدر منم آنکه از غمت وا رهانیم   رحم آوری به حکم بیضی و ناتوانیم

و حرکت خروج و مزید را هم نفاذ گویند مانند حرکت میم و شین در این بیت بنده

تا کی بکنی دیده و دل پریشان   از ره برون روند و بره آوریشان

و اگر نایره متحرک شود و این کم است حرکت او را هم نفاذ میگویند مانند حرکه
میم در سپردستیمش و بر دستیمش در بیت مذکور در نایره و رعایت تکرار نفاذ نطقا
در قوافی واجب است و نفاذ در لغت روان گشتن فرمان است و چون حرکت این
حروف سبب آن میشود که ساکنی که بعد از آنها باشد تابع آنها شود در تلفظ

پس

پس گویا بحرکت سبب نفاذ حکم آنها است بدین مناسبت او را نفاذ نام کرده اند

حرف پنجم در بیان انواع روی و اوصاف این انواع و القاب قافیه باعتبار
این اوصاف اما انواع روی دو است روی مقید و روی مطلق روی
مقید آنست که ساکن باشد و حرف وصل بدو نه پیوندد مانند کار و یار و قید
در لغت بند کردنست و چون روی ساکن و بسته است با قبل خود در تلفظ گویا بند
کرده شده پس بدین جهه او را مقید نام کرده اند و روی مطلق آنست که حرف
وصل بدو پیوندد مانند کارم و یارم و اطلاق در لغت از بند رها کردنست و چون
حرف وصل به روی پیوندد غالب آنست که روی متحرک میشود و از قید وابستگی به
ماقبل خود در تلفظ خلاص میابد پس گویا از بند رها کرده شده بدین مناسبت او را
مطلق نام نهادند اما اوصاف انواع روی بدانست که هر یک از روی مقید
و مطلق اگر جمع نشده با حرف دیگر از حروف قافیه آنرا مجرد وصف میکنند و اگر جمع
شده به آن حرفش منسوب میکنند مثلا روی مقید را در کلمه تن مقید مجرد میگویند
و در کلمه جان مقید به ردف مفرد و در کلمه کاشت مقید به ردف مرکب و در کلمه
صبر مقید بحرف قید و روی مطلق را در کلمه تنم مطلق مجرد گویند و در کلمه جانم مطلق
به ردف مفرد و در کلمه دانش مطلق به ردف مفرد و خروج و قس علی هذا
اما القاب قافیه باعتبار این اوصاف انواع روی آنچه در کتب مذکور است

بیت اما از روی حساب سی میشود پیش لقب باعتبار اوصاف روی مقید است
اول مقید مجرد مانند کار و بار دوم مقید بتاسیس تنها مانند کامل و عامل سیم
بتاسیس و دخیل مانند حاصل و واصل و در هیچ کتابی نیامده و لقب آخر تعرض واقع شده
و همچنین در میان القابی که باعتبار اوصاف روی مطلق است آن القاب را
که بسبب تاسیس تنها و تاسیس با دخیل متحقق میشود تعرض نکرده اند و غالبا حکمت است
که چون رعایت تکرار در هیچ یک از تاسیس و دخیل پیش جمهور واجب نیست ترک
اسمها در حکم عدم ... چهارم مقید بردف مفرد مانند کار و بار پنجم مقید بردف
مرکب مانند ریخته و گریخته ششم مقید بحرف قید مانند درد و مرد و مقید چهار لقب
باعتبار اوصاف روی مطلق است اول مطلق مجرد مانند شی و تی دوم مطلق
بتاسیس تنها مانند صابرم و شاکرم سیم مطلق بتاسیس و دخیل مانند مایل و حایل
چهارم مطلق بردف مفرد مانند یارم و غمخوارم پنجم مطلق بردف مرکب مانند
شناختم و بیاختم ششم مطلق بحرف قید مانند دشتی و کشتی هفتم مطلق بخروج مانند
بخرم و سپرم هشتم مطلق بخروج و مزید مانند خندش و بندش نهم مطلق به
خروج و مزید و نایره مانند بریمشان و پروریمشان دهم مطلق بتاسیس و خروج
و مزید مانند باعثیش و ناعثیش یازدهم بتاسیس و خروج مانند باعث
و ناعث دوازدهم مطلق بتاسیس و خروج و مزید و نایره مانند باعثیش و

ناعثیش

ناعثیش و علی هذا القیاس مطلق بتاسیس با دخیل را نظر بحروف ما بعد روی لقبیست
و مطلق بردف مفرد را سه لقب و مطلق بردف مرکب را سه لقب و مطلق بحرف
قید را سه لقب پس مجموع القاب باعتبار روی مطلق است بیست و چهار باشد و چون (القاب)
این القاب با شش لقب که باعتبار اوصاف روی مقید است جمع کنند جمله آن
سی لقب میشود و از آنجمله ده لقب بسبب تاسیس تنها و تاسیس با دخیل متحقق میشود چون
از آن اعتبار نکنند بیست لقب میماند چنانکه در کتب مسطور است و بعضی قوافی ملقبه به
این القاب را انواع قوافی گفته اند و بعضی دیگر اصناف قوافی گفته و لا مشاحة فی
الاصطلاح حرف ششم در بیان انواع قافیه باعتبار تقطیع و آن پنج است بیت
مترادف بود آنکه متواتر دیگر متدارک متراکب متکاوس پس شمر و بعضی این
الفاظ را القاب قوافی گفته اند و بعضی دیگر حدود قوافی مترادف آن قافیه
میباشد که بحسب تقطیع در آخر او دو حرف ساکن بپای باشد چنانکه درین مصراع که بنده
به اسم شهاب گفته ام است مشرب مالبت اگر حیات ابد خواز آمده همچون حباب
از روی برون تجانه باز و مترادف در لغت بپای شدن است و چون درین نوع قافیه
دو حرف ساکن بپای یکدیگر شده بودند از آن مترادف نام نهاده اند به اعتبار آن دو حرف
متواتر القافیه است که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکنی
که پیش از ساکن است یک حرف متحرک پیش واسطه نشده باشد چنانکه درین بیت

گر دل خواهی بغمزه‌ی ما را   داغ داری داری ما را و چنانکه درین
بیت که بنده در صنعت تقلیب مستوی گفته‌ام دل آنکه بسیار رخسار خوب مؤلف مزوره
شکر دهانا غمی مدار ای   دیر آمدی بغمزه و کرشمه دو تا ترا در لغت بپای پاپوش
بر وجهی که در میانه اندک فتوری باشد و چون اجتماع دو ساکن بپای پا شده
بودند بر وجهی که در میان ایشان یک متحرک پیش نبود این قافیه را متواتر
نام کردند باعتبار آن دو ساکن متتابع و متدارک آن قافیه است که بحسب تقطیع از
ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکنی که پیش از این ساکن است دو حرف
متحرک واسطه باشند چنانکه درین معما که بنده به اسم یوسف گفته‌ام شمع جان
چون برخشد ز خال و خوش ترین   شد از سر ضرورت پریشان حال من و متدارک
در لغت در یکدیگر رسیده است چون اینجا دو حرف متحرک در یکدیگر رسیده بودند
این قافیه را متدارک نام نهادند و متراکب آن قافیه است که بحسب تقطیع از ساکنی
که در آخر اوست تا اول ساکنی که پیش از این ساکن است سه حرف متحرک
واسطه باشد چنانکه درین معما که بنده به اسم بها گفته‌ام ای عطای دلت
دین روش زمانه‌ی عدم   در دل ما چو رقم لب سر زلف صنم   و متراکب در
لغت بر هم نشستن است و چون اینجا سه حرف متحرک در پهلوی یکدیگر واقع شده
گویا بر هم نشسته‌اند پس این قافیه را متراکب نام کردند باعتبار این حروف

متحرک و متکاوس آن قافیه است که بحسب تقطیع از ساکنی که پیش از این
ساکن است چهار حرف متحرک واسطه باشد و این از غایت ثقل در اشعار فارسی
نیامده است و شعرای عجم بنای قافیه‌ی شعر خود بر این ننهاده‌اند مگر کسی که
بتکلف گفته باشد چنانکه درین بیت   گر بار من غم دلم بخوردی
زین بهتر کار من بکردی و نیز درین بیت   صنم من ز بر من بشدی و لک
من بتری و نه خوشی و آنکه گفته‌اند که قافیه‌ی متکاوس در اشعار عجم نیامده است
بنابر آنست که القلیل کالمعدوم و متکاوس نیز در لغت بر هم نشستن است اما از روی
اینجا بیشتر از آنست که در متراکب بوده باشد و وجه تسمیه ظاهر است حرف ششم در حروف
ملحقه قافیه است و این نزد عجم عیب است و از آنها سناد است و اقوا و اکفا و
ایطا است سناد اختلاف ردف است مانند واو و دو و دید و سناد بمعنی در لغت یاری
یاری بود است چون دو قافیه در شعری به سبب ردف مختلف باشند در آن شعر اتحاد
قافیه نباشد بلکه آن دو قافیه مانند دو کس باشند که یاری یکدیگر کنند پس اختلاف ردف را
که موجب آن معنی بود سناد نام کردند و گفته‌اند که سناد بمعنی اختلاف آمده
و وجه تسمیه برین تقدیر ظاهر است اقوا اختلاف توجیه و حذو است غیر ضروری
که حرکت ماقبل قید است در قافیه که روی آن متحرک باشد چه بیشتر این حذو
مانند است و لیکن نزد یک بیشتر شعرا جایز است چنانکه گذر

شده نمی‌باید دانست که تبدیل حذوی که حرکت ما قبل ردف است بدو طریق می‌شود
بود اول آنکه در هر دو قافیه آن حذو باشد و مختلف باشد مانند داد و دود
و این استکمال لازم است که ردف نیز مختلف باشد دوم آنکه در یک قافیه حذو باشد
و در دیگر نباشد مانند دُر و دُور و این استکمال در قافیه شعر روا نیست و
دیگر از عیوب قافیه آنکه چون که تغییر حذو به اشباع و غیر اشباع می‌باشد و این
عیب اختلاف حذو است بطریق معروف و مجهول مانند زود و دور و دو شیر و شیر
چنانکه مذکور شد همچنین تغییر توجیه به اشباع و غیر اشباع می‌باشد و این عیب اختلاف
ردف است بطریق معروف و مجهول مانند ابرو و نیکو و پری و سری و اقوا در لغت
تمام کردن زاد است و چون این عیب غالباً بسبب آن می‌باشد که زاد شاعر کم
آن قافیه صحیح است تمام شده این عیب را اقوا نام کرده‌اند اکفا تبدیل روی است
بحرفی که در مخرج به او نزدیک باشد مانند صباح و سیاه چنانکه شاعر گوید
یک کاسه هریسه هر صباحی	بهتر ز هزار پادشاهی	و از این قبیل است
جمع کردن میان حروف عجمی و عربی با تقارب روی یعنی جمع کردن حرفی که مخصوص
زبان عجم است با حرفی نزدیک روی دارد که در زبان عرب نیز باشد چنانکه چه را
با طرب قافیه سازند و سراچه را با خواجه و کژ را با گز و تنگ را با شنگ و این
عیب نهایت ناپسندیده است و تبدیل روی بحرفی که در مخرج با او نزدیک نباشد

از درجهٔ اعتبار ساقط است شمس قیس گفته این نظم را که مشتمل بر این شوایب است
نمی‌گویند و اکفا در لغت برگردانیدن است از مقصود و چون این عیب بسبب آن
پیدا می‌شود که شاعر حرفی را بدیگری برگرداند از مقصود که اتحاد در روی است بر او در باید
بسبب اکفا نام نهاده‌اند ایطا، تکرار قافیه است بیک معنی غیر از قافیه مصراع
اول مطلع که تکرار آنها در غیر مطلع ایطا نمی‌گویند بلکه ردّ مطلع می‌نامند و مطلقاً عیب
نیست اما بهتر آنست که بی ضرورت نکنند و ایطا بر دو قسم است خفی و جلی ایطای
خفی آنست که تکرار ظاهر نباشد مانند دانا و بینا و آب و گلاب و این بیشتر اکثر
شعرا جایز است وقتی که بسیار نشود و مع ذلک اولا آنست که این نوع قوافی را
پهلوی یکدیگر نیارند و بعضی تکراری که در امر و نهی است مثل بیا و میا و از این قبیل
داشته‌اند بجهة آنکه میم در میا از بیخ ترکیب معنی زاید و پس تکرار در این کلمه ظاهر
نباشد اما تکراری که در نفی و اثبات است مانند رفته و نرفته باتفاق از این قبیل
نیست و عیب فاحش است و بعضی دیگر نوشته‌اند که در شعر مرا و ترا و کرا ایطای خفی است
و بنای شعر خود بر این قوافی نهاده‌اند که ماسته و رباق که یکی از شعرای معتبر
قدیم است گفته	همه ملاحت و آهسته که در شرم تو راست	همه ملاحت و شکل و حشر تو
عشق تراست	مرا نشاط و فرحت تا تو یار منی	دلا نیاز ز ترحینی بدارد نشاط
کراست و ایطای جلی آنست که تکرار ظاهر باشد مانند جانا و یارا و حقا و

دکانهات دگمت دمودت دسراچه وغلامچه وسر دود وهر دود ردمند دها چشمه
و نیکوتر و بهتر و خوشتر و کمتر و زرین و سیمین و خندان و گریان و خوبان
و عاشقان و در امثال این با غمها دستی و دستی را ایطای جلی از عیوب فاحش است
و ارتکاب آن جایز نیست مگر وقتی که شعر را ابیات بسیار باشد اهل کلام
بقدر ضرورت ارتکاب آن کرده‌اند جایز است مثلاً در قصیده که از چهل بیت زیاده
باشد دو بار شاید جایز است بشرط آنکه ابیات از یکدیگر بسیار دور باشند و قدما
گفته‌اند که تکرار قافیه در قطعها و غزلها بعد از هفت بیت و در قصاید بعد از [illegible]
روا است اما متاخران مبالغه کرده‌اند که تکرار قافیه نکنند مگر وقتی که صد بیت
فاصله باشد بالجمله معیار که ایطای جلی را ارتکاب نکنند و اگر کنند باری
میان ابیات چندان فاصله کنند که قبح تکرار ظاهر نشود و ایطا در لغت کسی را
بر آن داشتن است که بار چیزی نهند چون این نوع قافیه بجهت عیب فاحش
خوار و بی‌مایه بود ایطا نام کردند شایگان پیش محققان عبارتست از قافیه
که شعر باشد بر ایطای جلی چنانکه در این بیت ساطی دل شیشه و چشمان تو هر
گوشه پریدش مستانه میا که بنا شکندش و بعضی تیش گفته‌اند قافیه که روی
او اصلی باشد آنرا شایگان میگویند خواه مکرر شود و خواه نشود و گفته
عامه شعراء شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع در آن مستعمل

خارج برون جوخ و خ در حلوفه چیچه | داخل درون طبق ته و صوبان مشعله
داروغ اسپند دانه آمد و بطیخ خربزه | چون کعک کاک قرص کلیچه کباب قیله
قنفذ چه خارپشت سلحفاة سنگ پشت | ضب سوسمار ضفدع چغز و دلق دله
جبهه جگاد مفرق و فرق دماغ مغز | ام الدماغ جای روی و جمجمه کله
طلی دمامی و دروز غیس و جملی شتر | اذربه عرق اشتری حنزر و نقطه آبله
وضع آن بچه که آخر خوردش بود علوق | تیمن آنکه داز کونه نباید زقابله
مطبوخ پخته مغرفه کفگیر و فور جوش | القیه دیگپایه و طنجیر پاتیله
مشط است شانه دلی کهن نساجه عقا | مرط و کسا گلیم بود از بعین جبله
سطل است ور بزر قسم خفاو سفره کیاب | نقیش و کشک کامخ و مخ شسته
منخاه زنده باشد و منقار اشکنه | مثقب سنبه ترک چه بود دام و فخ تله

فی بحر المجتث

اریکه تخت و دنان زدان چه ظرف دعا | حریر ابریشم و دریش جشک عرض کلاه
قشیب جامه نو دان و جامه دان عیبه | بزرگ برده جناد کلیم خوزه عبا
نمیر آب گوارنده دان و ازرق صاف | نمد غندق و کم دستار خمار ای ردا
غدیر چه گو آبی بدشت قطره بود | عمیق ژرف بعید نهر جوی زلال عطا
حباب کف بود اشتر قراح آب معین | نقیص رانکه رتبه شطی رسن جبا

نشف چه پشنه نلکت و سنگ کل و کچه بد   کوکب بر سر طاحونه المدث در حا
عصر شیره و ماعون ورکوه رخش چوب   سیاه کاه گل است و صعود بر سر بالا
نقیر ناوه ملاط است گل میان دو خشت   امام چه زره بنا و راز دان بنا
نهیق بانگ حمار و خوار بانگ بقر   صهیل بانگ فرس صلصلت بانگ درا
نعیق بانگ کلاغ و طنین بانگ مگس   نباح بانگ سگ و بانگ کرکس عقیب عوا
هریر بانگ گربه صریر بانگ قلم   ضباح و وعوعه از روبه است و ابن آوی

فی بحر المتقارب

الا ای هنرمند نیکو سیر   گل از عارضت خورده خون جگر
فعولن فعولن فعولن فعل   تو این بحر نیکو تقارب شمر
وحیر و منحص بود محتضر   نوی خُج نغم آری الله مکر
کلی و کلی و که و کا و ی   و کی یعنی کم اندر خبر
ایا و هیا ای یا هم چنان   چه یا ایها ای بیا ای پسر

فی بحر خفیف انواع اللغات

نوغهای نعت زن نشنو   او قد ارضاع است ایم چه عماد
پس مولد چه صنع و طاحن   بارتیخی و طبخی ای استاد
و رسعتر شناس جیح و دنق   یلمق و قفش و بهرج است و بیاد

در معجم

در معجم سخن گوف و فرق   عدل و نعض و دوام و استعدا
نیک و شب و دون و دیعه دون   قرنطی نبع و خفیه از اضداد
مشرک و جاریه است و علیق و ربا   مترادف جناس و قلب دخواره
مشتف در میان عرب و عجم   جز زرد جوز زر طاس و طشت آباد

فی بحر الخفیف

ای قدت سرو و رخ گل رعنا   گل روی تو در عرق ز حیا
فاعلاتن مفاعلن فعلن   وزن بحر خفیف دان این را
فرفخ و رجله بقلة الحمقا   خرفه دان فرد و منفرد تنها
معمعان است زد و حر گرمی   زمهریر است برد و قر سرما
ورد گل دان و هیه با کینه   ارج و طیب و دام عبق بویا
دان نعم چارپا و وحش سبع   ذو حجه جبانه دشت دار سرا
عجز است و ورکه چه ردف سرین   شذر گو است و شبه ذو قیمتا
خضر چه کاهو و سعتر اوشن   مولسند حاح زر صلف
مور در آتش و ترشه دان حماض   حلبه شنبلیده است وراب کما
شونیز است طلح بر ترتیب   خوشه عنقوده شکوفه خرما
ناس و انس و اناس آدمیان   پدر و مادر آدم و حوا

فرا برد شمر غنیمت را ❁ نامه چون ختم شد بنام خدا

تمام شد کتاب نصاب صبیان بعون الله الملک که جمع کننده این کتاب

زحمات زیاد در جمع کردن این لغات کشیده قطع نظر از اینکه در کتاب

عرب متوسط بهره از مجاری این کتاب خیلی مشغول میشوند که در همه علوم مربوط است

بعلم نجوم و هیئات که در چند جا اشارات کرده و گوشه از آن علم را بنوا

بیان فرموده قد وقع تحریر هذا الکتاب فی عشر الثانی من شهر ربیع الاول فی

دار السلطنه تبریز سنه اربع و تسعین و مائتین بعد الالف من الهجرة النبویة

علیه الف الف التحیة بید اقل العباد و احقر الخلق الحمدی علی رضا

حالیکه وقع خوانا اللهم اغفر لنا ولوالدینا

ولآبائنا ولاستادنا

وکبیرنا وصغیرنا

م م م

م م

چند بیتی از لغات مثلثه ضمیمه این نصاب شد که این کتاب جامع تر

و نکته مفید و مستفید با فقیر بود و مخفی نماند که در این باب نظم بسیار

گفته اند لیکن چند بیتی که سلیس باشد و بمحل اطمینان توانند کرد

ایراد شد ان شاء الله مقبول طبع برادران و عزیزان خواهد افتاد و بالله التوفیق

الالفاظ ش

مثلثه لغات

بسم الله الرحمن الرحیم

از پس حمد خداوند علیم غیب دان ❁ در لغت آن گنج نظمی چه لولو در جهان

گیر از من یک نظم نکته سنج تو اللفظ جواب ❁ اول شرا کسر و فتح و ضم بدین ترتیب دان

رَب بود پرورد گار و رِب بود جمعی خلق ❁ رُب توان خالص از انگور و سیب و نار دان

عُمر بسیاری زمان خاطر آید در لغت ❁ عَمر لیکن عِمر باشد پیرمردی در جهان

حَجر میش خانه است و منع ز تر از کارها ❁ حِجر عقل و دامن است و حُجر نام خانه دان

دان سلام اسم تحیت سلاح آمد سلام ❁ پس سِلام است استخوانهای کف پا و بیان

دان سخنها را کلام پس جراحت کلام ❁ پس کُلام از زمین جای سخت باشد پیکان

گر بی سخت است سهام و جمع سهم آمد سهام ❁ شد سُهام از راه معنی حقه های دوا رتبان

دعوت خواندن بخوردن دعوت خواندن گو ❁ دعوت خواندن بحرب که هم بود ازان

سبت روز شنبه است و سبت تعرا امیخ ❁ سِبت چون خضر و گیاهی در بیابان ها نغان

سقط بچه سقط آن کودکی افتد ناتمام ❁ سقط اشتر پاره است از شتر رود بکران

قسط جور قسط عدل و قسط نام دارو یست ❁ روغنی سازند بهر فالج و لغوه بدان

حَرّه باشد از زمین کاندرو سنگ سیاه ❁ حِرّه تشنه حُرّه آزاد زن گو ازان

حَرّه جمعی از زنان و حَرّه شبهای تار ❁ حُرّه ظرفی هم است که سینه اوراق جهان

قره دان آنکه سرد است قره سرما مطلق — قره نور قرة العین است هم نور دیدگان
مره یکبار است و مره قوت اندر بدن — مره چیزی تلخ باشد در مذاق مردمان
سکر شد در شنبه باشد سکر سکر الا از آن — سکر سکرها که سازند از ادیم و ریسمان
شرب باشد بیسر و دان شرب را آبخور — شرب آشامیدن شی باده و چیزی روان
غدر خیانت غدر عداوت غل که در گردن زنند — ز آهنی باشد گران بر مردی از گردنکشان
صبر بود آرام و صبر بود مار خفیف — صبر بود شربی و تلخی که دهد بوی کردن
بچه اسپ طلا دان بطلا چیزی که آن — بر رو و مهار بر آن مالد طلا دان خوش عیان
شد جلا رفتن ز خانه هست بزدودن جلا — پس جلا امر عظیم آمد میان همگنان
دان قرا است دو قرا امر ضیافت باکسی — قریه یک ده و جمعش قرا گفتم عیان
عرف بوی و عرف صبر عرف باران بود — نیز عادتها که باشد در میان مردمان
عار عیب و عیر باشد نام هر که روان — تن برهنه عور و جمع عور را اعور بدان
خل سرکه خل دوا باشد از آن جمع خلال — خله دان مهر و محبت در میان دوستان
قطع ببریدن بود و قطع است یکساعت شب — قطع شادروان خانه باشد الفجر زمان
بضع یکپاره ز گوشت و بضع قسمی از عدد — بضع نام عضو مخصوص است یعنی از زنان
ضعف باشد لاغری و ضعف دو چند آن — ضعف نوع دوم است چون بنگر گفتم با توان

جنه است باش و جنه است شیطان رجیم — جنه را سپر دان سپر در دفع شمشیر و سنان
حب دانه حب بود نوعی از خم و حب محبت — بر بیابان بر بود نیکی و بر گندم بدان
رق بود کاغذ دگر جلدی که بنویسند روان — رق عبودیت بود رقت است قلب مهربان
عز عود و رود هم طنبور جو جه از چینه بود — عز شتر دان و عز آمد نیک و نازک کودکان
بشنو از من حجه را و حجه را و حجه را — حجه یک حج حجه سال و حجه را برهان بدان
باک را میدان حلال و جمع حله شد حلال — منع کردن دان حلال از فرقه بدسیرتان
عرض ضد طول باشد عرض را دان آبروی — عرض پیرامون آن موضع که سازندش مکان
ربع میدان منزل و جمع بود یک ربع — ربع نوعی از تب است چهار یک را ربع دان
وجد حالت وجد آمد مصدر که باشد از وجود — وجد آمد ضد دشواری که آسان باشد آن
غسل شستن غسل آن چیزی که شویی بدان — غسل آن شستن بود از ظرف یا آب روان
سم زهر و سم آنکه بسم چشم سوزن است — روح راحت ریح بوی روح اسم مهجه جان
قبر باشد پیش و دیگر قبر را طاق شمر — قبل جمع قبله است و قبله اسلامیان
اثر مصدر از اثرهای حدیث مصطفی — آنچه بعد از بشنید اثر اثر جای زخم دان
همه بجشم بار و همه موی تابیده کش — همه از مردم کم گروهی عقر از این دیگر بدان
سمع گوش و سمع از گفتار و دگر ام حنین — شمع پروانه که در شبها زند در آتش آن

عنبر و صندر از عنبر و عنبر لطاو و جسکه ا
عنبر باشد اشتر ماده و دسکنی نو جوان

قطعه حرب و قطعه پاره قطعه نوعی از رطب
قلّه جمله قلّه اندر قلّه سر کوه دان

کر لطف جنک کر آمد بزرکی با عنبر در
کر مبوان عجایب ها که باشد در جهان

عشر ده صیدان عشیران لشتری کر مجور
بعد ده روز آب خورد عیان عشر دان

غل بسی جای بلند و عیش رام پیشه دان
غول جادو یا که بیت الغاز کرده چنین

این چنین لفظ بدیعی را بدین معنی نظم کرد
تا بماند در جهان از وی سخن نام و نشان

عوامل جانب — بسم الله الرحمن الرحیم — شیخ عبد القاهر

بعد توحید خداوند و درود مصطفی
نعت آل پاک پیغمبر رسول مجتبی

عالمی اندر نحو صد [illegible] چنین فرموده است
شیخ عبد القاهر جرجانی آن پیر هدی

وان نود باشد لفظ و دو عامل معنوی
باز لفظی بر دو قسمت بر شمر زین بیت ها

حروف الجر

نوع اول نوزده از حرف جر هان القضا
کاندر این یک بیت آمد جمله بی چون و چرا

با و تا و کاف و لام و واو منذ مذ خلا
رب حاشا من عدا و عن علی حتی الی

الحروف المشبهة بالفعل

ان

باشد مانند یاران و دوستان و شاگردان و معشوقان و هر چیز را کو نیند که بسیار
باشد مثل گنج شایگان گنج را گویند که مال بسیار در او باشد خاصه که در زیر زمین
نگه داشته است و ضایع و پراکنده نیست   بیت شایگان و لیکن به از گنج شایگان
دینار معنی قافیه مکرر را شایگان نام کردن وجهی ظاهر دارد و بعضی
گفته که معنی شایگان کاریست که کمتر حاکم کنند مگر در نثر خاصه که شهر [illegible] گفته
[illegible] سفرهای دور شایگان و وجه تسمیه بدین تقدیر است که این دو نوع
قافیه بکار مانده که حاکم کنند در انجه باهتمام و جد کنند حرف [illegible]
در میان عیوب غیر ملقبه قافیه وان بسیار است از جمله آوردن قافیه معمول است
و قافیه معمول آنست که بواسطه تصرفی شاعرانه آن کرده که قافیه واقع شود و این
دو نوع است اول آنکه تصرف ترکیبی باشد یعنی لفظی که جزو کلمه باشد مراد در ترکیب
ترکیب کرده قافیه سازند مثال بیت   من از زمانه تو جستم بسی شدم خورسند
نه آن که اهل زمان آنهم از برم گویند و این نوع قافیه را اگر بغیر ضرورت شاعر
قافیه کند یک بار اندک عیبی دارد اما اگر مکرر آرند خواه بضرورت و خواه بغیر
ضرورت از قبیل ایطاء جلی است و هم گفته شد که عیب کلی است مگر وقتی که در
میان ابیات فاصله بسیار باشد دوم آنکه تصرف تحلیلی باشد یعنی لفظی را دو
بخش کنند و یک بخش او را از قبیل قافیه دارند و بخش دیگر را از قبیل ردیف مثل [illegible]

هرچند ز دهر نامرادی دارم — لیکن بغم عشق تو شادی دارم
ای دل چو غمت بهجر دشوار است چه باک — شادی کن و غم مخور که با دیدارم

و این را امتزاج قافیه و ردیف نیز گویند و متقدمین شعرا این را از جمله عیوب و متاخرین صنعتی میشمارند و ظاهر این است که چون دیگری تحریف کلمه است از صیغه مستعمل او تا شایسته آن گردد که قافیه واقع شود اما اگر بتوان اشارتی بر این حمل نماید عیب بطرف اشد سهل میشود چنانکه سید عماد الدین در جهت ام از این ابیات گوید

برو از معرفت ای بر زر بو — سرها را مکن ای شیخ کالیوه
غلط کردم در این صورت که گفتم — رکه آن لکها زخویشتن را رسیده

دیگری اختلاف روی است در ظهور و خفا بحسب تلفظ چنانکه درین قطعه قاضی

نقش بتان معنی هدایت از جانم — هرچیت من بکنه کن تب در میان داده
در دوده قلم مانند جرکی شمع زنده ام — بنگر که هست بحری زنده میان ده

پوشیده نیست که ما روی قافیه بیت اول ظاهر است بحسب تلفظ و در قافیه بیت دوم مخفی است و دیگری آنست که روی در بعض مواضع در جزو این ساکن باشد و در بعض دیگر متحرک هرچند بحسب تقطیع در هر دو موضع متحرک باشد چنانکه در این بیت واقع شده است

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

که روی در مصراع اول و باقی ابیات

غزل ساکن است و در مصراع دوم متحرک و از این قبیل است عدم تکرار بعضی حرکات که تکرار آنها واجبست غیر آنکه مسمی به اقواست و دیگری آنست که قافیه تغییر داشته شود بزیادتی یا نقصان یا اختلاف حرفی از آن حروف که رعایت تکرار آنها در قوافی واجبست و این را سناد گویند اما اگر اشارتی به این تغییر واقع شود عیب نمیماند چنانکه شیخ آذری در قصیده که مطلعش اینست کرده

نماز شام که از گردش قضا و قدر — زبام چرخ درخشید خسرو خاور

بعد از چند بیت گفته

بنای قافیه را کم الف زیاده کنم — بشرط آنکه نگیرند خورده اهل هنر
سؤال کردم از آن نور دیده ابرار — که ای بذات تو آورده کاینات اقرار

بالجمله هر عیب که بدان اشارتی واقع شود تلافی آن عیب میشود حرف پنجم در تحقیق حاجب و ردیف حاجب عبارتست از کلمه یا بیشتر که مستقل باشد در تلفظ و پیش از قافیه اصلی بیک معنی تکرار یابد یا چیزی که در حکم آن مستقل باشد و در تلفظ مثال آنکه مستقل باشد لفظ از یار است در این رباعی بنده حقیر مؤلف

هرچند رسد هر نفس از یار غمی — باید نشود رنجه دل از یار دمی
زان رو که چو نیک بنگری آن غمها — از جانب او نیست اگر از یار کمی

و مثال آنکه در حکم آن مستقل باشد لفظ در در مصراع دوم این بیت

زده عشق تو آتشم در جان — رحم بجانم و صلی کن درمان

واگر حاجب در میان دو قافیه واقع شود در غایت لطافت نشد انوری راست

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت | سست است عدو تا تو کمان داری سخت

حمله سبک آری و گران داری رخت | پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

و شعری که مشتمل است بر حاجب از محجوب نمی‌گیرند در غایت تکرار حاجب دا
نیست بلکه مستحسن است و حاجب در لغت پرده دار است و چون این کلمه پیش از
قافیه واقع شده است گویا پرده دار اوست پس او را بدین تسمیه حاجب نام
کردند و ردیف بقول مشهور عبارتست از کلمه یا بیشتر که مستقل باشد در تلفظ
و بعد از قافیه اصلیه بیک معنی تکرار یابد الا نادراً یا آنکه در حکم مستقل باشد مثال

یارب تو خلاصیم ز هر عصیان ده | تشریف لباس رحمت و غفران ده

زانی که مراد تست مقصود دلم | یعنی که بمن هر چه تو خواهی آن ده

و مثال آنکه در حکم مستقل باشد لفظ آه در مصراع دویم این بیت ست

روز غم تب گرفت سوخت چو مرا در شرنگ | آه که این چشمه را حال شد آخر تباه

و شمس قیس در تعریف ردیف گفته که بباید شعر در وزن و معنی بدو محتاج باشد
و این محل بحث است بجهت آنکه خود در آخر این بحث گفته که چون کلمه ردیف در موضع
خود ممکن نبینه یعنی شعر را از روی معنی بدان احتیاج نبود عیب است چنانکه انوری گفته

هر کس مثال که توقیع تو بر آن نبود | زمانه طی نکند جز برای جفا را

دی

پس معلوم شد بر تقدیر که شعر را از روی معنی بدان احتیاج نبود آن ردیف است
غایتش آنکه عیبی دارد دیگر آنکه گویا شمس مرادش در تعریف ردیف بی معنا است
نه مطلق ردیف و صاحب معیار الاشعار گوید اعتبار در ردیف تکرار الفاظ است
و معنی اعتبار نیست چه اگر ردیف در همه قصیده یک معنی بود یا معانی مختلفه
یا بعضی را معنی بود و بعضی را نبود و نسبت به آنکه بعضی به انفراد لفظی باشد
بعضی جزوی باشد از لفظی روا بود و هم او گفته که در ردیف معنا آوردن را اعتباری
چه اگر تمام مصراع مشتمل بر قافیه و ردیف باشد روا بود چنانکه در کثرت اعتباری
نیست در قلت هم اعتباری نیست و در تعریف حروف قافیه مذکور شد که صاحب
معیار الاشعار گفته است که هر چه بعد از روی درآید وصل بود اولا آنکه جمله را از
حساب ردیف شمرند بلکه وصل آن حرف متحرک شود اولا آنکه او را از حساب
ردیف دانند و مذکور شد که این سخن خلاف متفق علیه شعراست و بدانکه
شعر مشتمل بر قافیه را مقفی میگویند و شعر مشتمل بر قافیه و ردیف را مقفی
و مردف و در شعر مقفی مردف چنانکه واجب است که قافیه مختلف شود
واجب است که ردیف نیز اختلاف بهم نرساند اگرچه در جایی دیگر ردیف
و معنی نیست بلکه مستحسن است و هر گاه که ردیف مختلف شود عیبست
مگر آنکه اشارتی بآن واقع شود چنانکه مولانا کمال اسمعیل در قصیده کرده

سفیده دم که نسیم بهار می‌آید نگاه کردم و دیدم که یار می‌آید

بعد از چند بیت در همین قصیده ردیف را تغییر داده و چنین فرموده

زبهر فال زدن حافظ شدم به مستقبل که بر امام چنین خبر خوشی کو رسید آمد

زهی رسیده کجایی که پیش خاطر تو همه نهان سپهر آشکار می‌آید

و در ردیف در بعث کسی را گوینده که در عقب شغلی دیگر بر مرکب سوار شده

باشد و چون حال ردیف نسبت تقافیه شد به حال اکمل بود بر آن ثابت

اوراد ارباب این ردیف نام کرد قدرتم رسالتی بعون الوهاب

امید که باشند همگی صدق و صواب که سهو و خطا اشده باشد واقع

رب اغفر لنا انک انت الوهاب و کان الاتمام بالیوم فی غرة رمضان المبارک

سنه ثمان و ستین و ثمان مائه والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً

و باطناً ثم تم کتابته فی اواسط الشهر الجمادی الاخری

فی قریه فی قرای شوشتر و فی محال اوزبیان

بید اقل العباد سهراب بن علی عقیقی

۱۳۲

فی سنه

الوحید

رباعی معجز

گویند که هست عاجز از عین کمال از خلقت مثل خویش حق متعال

نزدیک بود که در دلت امکان گیرد در ذات علی صورت این امر محال

ایضاً له

با حب علی اگر بود کوه گناه بر باد رود چو کاه از فضل اله

احباب علی اینهمه محبوب چه‌اند لا حول ولا قوة الا بالله

وله ایضاً

هر کس به جهان حب علی نشناخت حق نعم لم یزل لا ینا شناخت

آن علم و علی موافق بعدد نشناخت عملها که علیها نشناخت

وله ایضاً

آسوده کربلا به هر حال که هست گر خاک شود و منبر و دار بیست

بر صد ادند و سجده‌اش مسازند میکرد اندکش از شه خود نشست

وله ایضاً

در مرتبه علی نه چون شت و نه چند در خانه خود زاده باقبال بلند

بی فرزندی که خانه زادی دارد شاه نجف که دادش نجای فرزند

وله ایضاً

گویند که وصی که علی هست خدا هست		این نکته نه زو هاتلان عین خطا هست
شرکت محض است این سخنها بعلی		او عین خدا نیست ولی عین خدا هست

ولد ایضاً

از غیر خدا مخواه توحید این است		ور سائر خلق کرد تفرید این است
زالایش جوهر و عرض دست بشوی		تجرید این است و شرح تجرید این است

لا ادری

ممکن بود که هستی واجب فنا شود		وین ممتنع که عشق تو از دل رها شود
در آینه‌ای عکس نقیض خیال تو		ترسم که صورتم ز هیولی جدا شود

لا ادری

حاصل ز جهان نیست بجز رنج و تعب		از مردم این زمانه مطلب مطلب
ترک همه کن و گوشه فراغت بنشین		نه شیر شتر خواه نه دیدار عرب

لا ادری

تا نوبه رسد و نی سیم تنی داغ غب		دیدار دو صنعت خانه ادو در لب
نه همره دو شو نه هم خواب پری		نه شیر شتر خواه نه دیدار عرب

ما ادری

رفتم بر آن دلبر سیمین غبغب		گفتم بسفر میروم امیه امشب

دو

روی چو مه و زلف چو عقرب بگشود		گفتا که مرو هست قمر در عقرب
روی چو مه و زلف چو عقرب بگشاد		گفتا که مرو که هست قمر در عقرب

خدمت شریف جناب شریعت اعلی اکرم افخم ملا شیخ

با شیخ ... افتخار العلماء

هذا الکتاب نصاب از مال جناب روح الحکام

و ملاذ الانام ملا شیخ داود ولد مرحوم ملا شیخ

روح الله ساکن قریه جعفر آباد حیکل من شهور سنه ۱۳۴۳

کتاب نصاب الصبیان

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله علی نعمائه و آلائه والصلوة والسلام علی محمد و آله سیما ابن عمه و وصیه الذی هو حامل
لوائه امیر المؤمنین و امام المسلمین اسد الله الغالب مظهر العجائب علی ابن ابی طالب علیه السلام
اما بعد
چنین گوید ابو نصر فراهی کتب من بجوار ان کریم علیم خدای
حسنه صانه و خفیه حاسده ما حرکت الشهاب النجم الدقیق و تحرکت الشمال الجلی
الدقیق که چون بیش از تعلم لغت عرب رغبت مبالغه به شعر فارسی به جهت خوش آهنگی
شعر و طبعهای مردم را رغبت زیست و تعلم لغت عرب کلیه مهم علمهاست پس قدری از لغات
بنظم در آوردیم تا بی تکلف یاد گیرند و چندی چیزی که ضابطه بود با هر چیزی از علوم در میان این
قطعهها در آوردیم تا بخواندن و رغبت باشند هر کس را خاصه اطفال و چون
مجموع این کتاب دویست بیت آمد آن را نصاب صبیان نام کردیم و آن را از آنجا
از برای عموم ناس بفایده بخواهد بود و رنج من نصاب ضایع نخواهد ماند و بالله التوفیق و علیه التکلان

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — ام چو میبد بعد از این قطعه خوان ختم باد

قرم و غطریف و جلاجل سید و دهر و سهر هام — مهتر است و قصه رو کشتی خر بستام
لون رنگ و ریح بوی و باغ عین و غر میغ — نوم خواب و وحش دشت و بعد دوری خط کام
لعق لیسیدن نقار تره زرع کشت و بور ضر — که بس خرمن خرمن دسته جعب انبان شیرا
زبده مسکه دهن روغن قطن پنبه صوف پشم — کوز کوزه قصعه کاسه قدر دیگ و کاس جام
ثغر و سن و ضرس دندان ظهر پشت خصر کمر — خد رخ و حوف شکم زیر ضیق و خنک تنگ کام
آدمی انسی و انسان مردم است و جن پری — زجر منع و دره پاره عزم آهنگ و دین وام
سقم بیماری و صحت تندرستی رتبه گیره — قبح و ذم زشت است و چون الفلس فلس اثنی خام
ضیع گذشت است لیک ایام گشتند زشت — بار سبا بار است و در سطلی بحر و خنفر تمام
حین وقت و ایان است افق و ضحی روز و در شب — غدوه شبگیر و بامداد و فجر و سوم صبح و شام
عام و حول و حجه سال اسبوع هفته شهر ماه — سبت شنبه جمعه آدینه چاشت و بیدا ام
چون احد یکشنبه اثنین و ثلاث ربعا — الحد دوشنبه سه شنبه چهارشنبه در سلام
پنجشنبه دان خمیس و قول سی سیر دیگر است — بضع از سه تا نه فرد دارد از نام
طفل و ... حرم زمان سحبه ابر ان گشت — جنة المأوی و فردوس بهشت و دار سلام
الکمر و قیعات و ابطر اسلیم باشیعا — فصه از این رکه البح و روز حجت ...

القطعة الثالثة عشر در بحر مجتث

زهی حجاب تو امروز برق و پر پر
چرا خه مستر آیه بینه دبر بدبر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بگری ومحنت ونقش زنشرم در رزیر

شب زر وبطی و باش و شجاع دلیر
شغر وصبره وکتان جوابست جلیبی بغیر

غطفر و اسد ولیث حارث ارسلان اش
زرار برقسوره وضیغم است وحیدر شیر

وقار بجه جفتن شها رخیدری
هذیل وهادل وهانخ سخن وشبعان سیر

صدب چیر ریچه دوگوه ربوه باللدران
چنانکه ساع وصوبت وصدیه باشد ابر

عوج تجر و حرز بی کیسه داستبنه
خبارزم زخافه عدیر وقاع کویر

القطعة الرابعة عشر في بحر الهزج

کمر غنچه ز شرم دهنت در ستر است
ور کرد دهنت دامن کمر بعطر است

مفعول مفاعلن مفاعیل فعل
بحر هزج است اگر ترا اخبر است

بغم وعنب ورتب چهارم قریست
ایشان همه حبیب و خوبای شبر است

الماس قتم آتش و ملماس قلم
خصاص همه درادر و جنبش حسر است

القطعة الخامسة عشر في بحر الهزج

زوجات نبی که پاک بودند همه
هم عایشه و خدیجه محترمه

مارمیه حفصه بوده و زینب
میمونه صفیه سوده ام سلمه

القطعة السادسة عشر في بحر الهزج

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
بحر مضارع آمده این بحر کیسه

تذبیب شغره مندی زنشکرده دران دگر
فولاد انیث نرشش دبلا الکاف کفگر

لسینه خوک دزر جیرن لعب کاسمری
یشین دقفش دکفش بناچون نبار جبر

لنگر است فرج و حرکس و دین اندرون او
مهبل دهانش قبلس زنبار بر

خنده است غار عانه زهار است شرف
ثغره مغاک سینه دو قاعه بار سر

کاو سر دان لکاجه صاعو ظاییملان
جانوم ام ممد دبنماک پرده در

منهاج ومنهج وجدد وقصد راه راست
در ود شر لغیه و عطن و متو دآب خور

بیع و بدیع و مدعه نو است و قدیم باز
دیرینه واد بسا صنو ادب هنر

في بحر المضارع

ای یار من زناوک چشم تو گشته ریش
بر دل محبت زبلای غم تو پیشیما

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
این بحر دان مضارع و تازی تو ورد جوش

عقرب چه کژدم است حمه زهر دابر نیش
جعبه جشیر و قفه بود چون کنانه کیش

وعصار گرد باد چه کبا کج شمال
بادا جنوب صبا صبا سر و دبور پیش

صباع فواد و کبادست
درد سر و دل و جگر و قرح و جرح ریش

بهشت وبستین
البره لعلامه و نیسته شر تیغ نغچه میش

مسر و در فش مور غبش صدم حرم
باشد غزال شیم وشرط و دق ریش

الکحل سیاه چشم چه باشد فراخ چشم — اشهل تو میش چشم شمر چون قرابه جوشیر

فی بحر الرمل

ای بگردت صف زده خوبان چو در نظاره — همچو انجم تیره پیشت ماه تابان دایره

فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات — هست این بحر رمل بر خوان بصوت حنجره

شمع موم زیغ بهرج بانزه حیدر سره — شارن و خشف غزال است در شام آهو بره

الفتنه توراخ است و مخبر [illegible] پرم کرده — کلبتان ماشه است و کلوب انبر و منشار اره

شیخ فانی و بعض اسم هرم پیر [illegible] — جیز بوس شعله عجوزه [illegible] شهره

علو بالا سفل پستی زیر دامن [illegible] کوشک — جرم و پیمان [illegible] شرفه کنگره

مقدم [illegible] است [illegible] موق [illegible] — کیخ چشم و موخر [illegible] دنبال [illegible] مجره

خور کور [illegible] است [illegible] — چون سر حرا طاست باوده سمن سرو ره

پس تفث [illegible] حج [illegible] — روث سرگین است گلم فرش [illegible]

وحش دشتی و فر اعیر و [illegible] کور [illegible] — چون اتان [illegible] ماده [illegible] کره

سرزغه قرطاط [illegible] پالان [illegible] — معور فار است مملاة [illegible] توبره

فی بحر المضارع

ای برده مهر از مه روی تو شعله — [illegible] تو [illegible]

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات — بحر مضارع است که ان [illegible]

انّ انّ کانّ لیت لکنّ لعلّ — ناصب اسمند رافع در خبر ضد ما و [illegible]

حروف الندا

واو و یا او همزه الا ایا وای هیا — ناصب اسمند حرف ندا ای مقصد [illegible]

حروف الناصب للفعل

ان و لن پس کی اذن این چار حرف معتبر — نصب مستقبل کنند این جمله [illegible]

جوازم الفعل

ان و لم لما و لام امر و لام نهی هم — جزم مستقبل کنند این [illegible]

اسماء الشرط

من و ما مهما و ای حیثما اذ ما متی — اینما انّی [illegible]

اسماء الکنایات

ناصب اسم منکر نوع چارم چار اسم — هست چون تمییز باشد آن منکر [illegible]

اولین لفظ احد باشد مرکب با عشر — هم چنین تا تسعه [illegible]

باز ثانی کم چه استفهام باشد با خبر — ثالث ایشان کاین رابع ایشان کذا

اسماء الافعال

نه بود اسماء افعال و وزان شش [illegible] — [illegible] علیک [illegible] باشد ها

ید و باید رافع اسم را چو هیهات و ان / بار شتان و سرعان یاد دار ای ...

الافعال الناقصه

عاشر آمد فعلها کایشان ناقصه / رافع اسمند و ناصب در خبر چون ...

صار اصبح امسی و اضحی ظل بات / ما فتی ما انفک ما دام چه لیس از قفا

مازال افعال اگر اینها مشتق کنند / هر کجا باید همین حکم است در جمله روا

الافعال المقاربه

... تقارب در عمل چون ناقصند / هست اوکاد و کرب اوشک و دیگر عسی

افعال المدح والذم

افعال صنف اسماء مدح و ذم بود / چار شد نعم و بئس ساء و دیگر حبذا

افعال الشک والیقین

... یقین و شک بود دگان برگو / چون در آید هر یکی منصوب سازد هر دو را

... باشد بلو علمت و پس حسبت با علمت / پس ظننت با رایت پس وجدت با خلتها

العوامل القیاسیه سبعه

از آن هفت نخستین اسم فاعل مصدر است / اسم مفعول و مضاف فعل باشد مطلقا

۲ الافعال الصفه

پس صفت باشد که او مانند اسم فاعلست / هم چنان اسمی که منقوص از تنوین شد ادا

العوامل المعنوی اثنان

عامل اسند فعل مضارع معنوی باشد ان / هم چنین تو معنوی دان عامل اندر ابتدا

تمت الکتاب العوامل بعون الملک الکبیر المنان فی شهر ربیع ال...

فی دار السلطنه ...

سنه ۱۲۱۱

خط من لایق کتابت نیست / چکنم لاعلاج بنوشتم

م م م م م م م م
م م م م م م م
م م م م
م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

چند فقره مطلب از رساله مرحوم حاجی سید کاظم رشتی اعلی الله مقامه در رساله موسوم به رجال
رشتیه بنظر رسید در نظر سؤال و جواب مرقوم شده بود ما نیز آنها را ایراد نمودیم سؤال
نموده بودند که اولاد زنا چنانچه از ائمه علیهم السلام ماثور است که داخل بهشت نخواهند شد بسبب
از چیست و هرگاه ولد الزنا عبادت کند و بدینی قائل بوده باشد در آخرت
مکان ایشان کجاست و اولاد ایشان چه حال دارند در حکم اولاد حرام می باشند
یا نه و مکلف هست یا غیر قرموعی می شوند یا نه جواب بدان که احادیث در
باب عدم ولد الزنا بدخول بهشت بسر حد استفاضه رسیده و علمای ما در کتب صحیحه
نقل کرده اند لکن در هیچ یک از احادیث تصریح به اینکه ولد الزنا داخل
جهنم می شود نیست و احادیث ائمه دیگر هم در این باب مختلف است حضرت
امام محمد باقر فرموده اند من طهرت ولادته دخل الجنة حضرت صادق فرموده اند
خلق الجنة طاهرة مطهرة لا یدخلها الا من طابت ولادته نیز در علل الشرایع

از صادق علیه السلام مرویست که بعقول ولدالزنا یا رب ما ذنبی فما کان
لی فی امری صنع قال فینادیه مناد یا ایها الشر الثلاثه یعنی میانه تو و پدر و مادر
تو در خبثیه تو بهتر از ایشان نطفه تو به نجاست منعقد شده ترا کجا نجاست ذاتیست
بخلاف پدر و مادر تو که نجاست ایشان هرگاه شیعه باشند بالعرض است معهذا
آنها به آب توبه ازاله میگردد و لایق بهشت میشوند بخلاف ولدالزنا مگر آنکه
او را ماهیت دیگر منقلب کنند و در آنوقت آن نیست بلکه چیز دیگر است
مثالش گفته اند چون جامه نجس شود او را با آب طاهر شوی نجاست ظاهرش
زایل گردد و بصفای اصلی و طهارت ذاتی خود برگردد بخلاف سگ که هر قدر او را
بشویند نجس تر شود چون نجس تر شود اما هرگاه در نمکزار افتاده بالکلیه مستحیل بنمک
شود در آنوقت هر چند پاکست لیکن سگ نباشد بلکه پارچه نمک است که اکلش شرب
آن جایز است و معنیه ممکن است کسی در این فقره ایراد بگیرد که نطفه های سایر
ملل بی عقد و نکاح بسته میشود و اگر هم نکاحی داشته باشند غیر از قواعد مذهب
اثنا عشری است و به اعتقاد ائمه مذهب مذاهب دیگر عقد نکاح درست است از
در این صورت که نکاح آنها درست نباشد نطفه ایشان ولدالزنا خواهند بود

این فقره گفته که سایر ملل هم به اعتقاد خودشان هر مذهبی که دارند آنرا
حق میدانند هرگاه در مذهب خودشان شرایط نکاح خود را بکنند ولدالزنا
نخواهند بلکه مکلف گشتند مهر حلالست را دارند خیالکه جاهل بمسئله و بی اشتباه
باشند و مذهب حق که امامیه است نطفه ایشان پاکست اشتباها در شرک و شبهه
هر وقت مسلمان شوند اولاد ایشان و خودشان در حکم اولاد حلال خواهند بود و داخل
بهشت اصلی خواهند شد و صدق اینمدعا آنکه هرگاه شخص جاهل و غافل بجماع
با زوجه دیگری شود بتوهم اینکه زوجه خودش است و هنوز حال معلوم نشده است و علم
نباشد که این زوجه دیگریست و بعد از فعل معلوم گردد یقینا موجب حد نیست
و اگر نطفه منعقد شود ولدالزنا نیست بسبب عدم شعور و نیست در حال
فعل بمانعت رضا هم نشد نبینیکه اگر کسی شراب نجس خورد بتوهم اینکه آب است
معاقب نخواهد بود پس کفار که از اهل عناد نباشند بود لطف نفس خود مانی اند
که از فعل بعضا رضا اولاد اینها اولاد ایشان اولاد زنا نباشد و چون ایمان
آورده اند به بهشت اصلی میروند و جواب آنکه سؤال کردی از عبادات گفته
جاری شان که خواهند بود نیست در آخرت نعیم مقیم دعه است ایشان مره کوند

معلوم شد که بالاصاله و بالتبعیه اما نعیم بالاصاله هشت باب بهشت است
انهار و درخت که در کتب احادیث مذکور است و اشرف ابواب آن جنت عدن
نام دارد که مخصوص است بحضرت پیغمبر و اوصیای او و پیغمبران دیگر و ائمه
و سادات و از هر یک ابواب نوری ساطع شده از عکس آنها بهشت دیگر
مهیا گردیده جز جنت عدن که نور محض است و سایه ندارد چون اشراق
آفتاب بلور و از هر یک ابواب دیگر بهشتی منعکس آفریده شده که
آن بهشتهای شیعیان و مؤمنان است و ولد الزنای صالح را داده است
و هم چنین از هفت طبقه دوزخ اصلیه هفت حظیره دیگر آفریده شده که
عذاب آن از اصل کمتر است و در طبقه مخصوص بعض از ایشان
و هم چنین است مرحومه که شیعیان در دوزخ اول است که عکس
دوزخ اول اصل است و ... جواب اشکال که اولاد حرام ولد
زنا چه حال دارد ... که ولد الزنای صحیح چون نکاح کرد نطفه حلال
در نکاح اول نطفه پاک میشود چون اولاد نطفه صحیح شرعی نکاح که نطفه و علقه
پاک میشود در بطن سیم نطفه و علقه و مضغه پاک میشود در بطن چهارم نطفه و علقه

ومضغه

و مضغه و عظام از آن پاک میشود و در بطن پنجم نطفه و علقه و مضغه و عظام
و اکتساء لحم پاک میشود و در ششم نطفه و علقه و مضغه و عظام و اکتساء لحم و نفخ
پاک میشود و در بطن هفتم نطفه و علقه و مضغه و عظام و اکتساء لحم و نفخ و بعد
پاک میشود پس جمیع مقامات در هفت بطن پاک میشود که ملحق بمؤمنین ولد
اولاد حلال گردد پس ولد الزنای صحیح اگر موافق بود در آخر خطایر از عکس
بهشت بهشتهای ... از بهشت ... تر است ... و ولد کش
اگر موافق باشد مطابق ... ولد الزنا ... و ولد الزنا ...
آنکه ... ممکن است ولد الزنا موافق شود ... که اختیار ...
... و اما آنکه ... ولد الزنا ...
... ولد الزنا ... ولد الزنا ...
نطفه ولد الزنا ... است ... که ...
نطفه ... فرض کرد ... از ائمه علیهم السلام ...
القائم ... از ...
... ولد ... و بعد ...

که زنا از او متولد شده بود بدون علم عقد کرد چون شب زفاف شد بعد از
دخول قضا را آن مرد در گذشت آن زن [illegible] تا صبح با هم [illegible] کرد
صبح حضرت مولا علیه السلام آمد و در آن مجلس طلبیده و فرمود آن مادر و فرزند هر دو کشته شوند حقیقتا
این کشتن زانیه اعتبار ولادت نمیکند تا حکم به کشتن ایشان که مرتکب این فعل قبیح شود در هر باب
قتل انسان و لد الزنا بر وفق مستحق برای ولادت قول کفر است سئوال
بود باشد که بیشتر مستعد [illegible] از اهل [illegible] مرض [illegible] بمیرد
مهر که مرض سرسام و صرع و قولنج عمر دراز [illegible] اول [illegible] لفظ [illegible]
دهان [illegible] زیرا که [illegible] مرض مذکور میمیرد [illegible]
از که مرض مذکور میمیرد میباید [illegible] است که [illegible] جواب
آنکه به [illegible] بعضی حقیر در احادیث اهل بیت [illegible] اما لکن آنچه
به تتبع کتب احادیث [illegible] شیخ صدوق علیه الرحمه در بعضی از کتب
خود به سند خود از حضرت امام جعفر صادق روایت کرده انه قال
اعداؤنا یموتون بالطاعون و انتم تموتون بعلة البطون الا انها علامة
لکم یا معشر الشیعه [illegible] طاعون و سرسام و صرع در هر جا که [illegible]

زنا کردن مردم است و اگر جمیع اهل آن بلد بر شغل زنا مرتکب باشند پس اثر آن گناه
بر آن مرتب باید و قطع حیات کل خواهد شد و آن عموم نشود مگر بطاعون و
با آنکه وارد شده در احادیث که در هر بلدی زنا بسیار شود حق تعالی اهل آن بلد را بطاعون
ابتلا میدهد و مرویست که چون بلعم باعورا اسم اعظم را فراموش کرد حیله کرد با ملک
قوم موسی ابن نون [illegible] در میان ایشان زنا را شایع کرد پس طاعون در
میان ایشان افتاد که هر روز خلق کثیری از قوم موسی هلاک میشدند چون دید
انتقام را ابتدا نمیکند قول امام که اعدای ما بطاعون میمیرند [illegible] معنی مرگ
جمیع اهل از زنا است ظاهرا و باطنا زیرا که زنا عبارت است از تصرف در غیر
اهلیه و استحقاق و ایشان تصرف کردند در حق اهل بیت را و غیر استحقاق کلی
کل اعدا از زنا است بجهت تصرف ایشان در حق آل محمد و غیر ذلک آنچه از نتایج
ملکیه بدون ولایت که آن مستلزم عدم ولایت رسول الله است و آن مستلزم
عدم ولایت الله پس مستلزم زنا خواهد شد پس کل اعدا از حیث انهم اعدا از زنا
هستند و کل اولاد ایشان از حیث انهم اولاد اعدا اولاد زنا [illegible] مگر بطاعون
بجهت آنکه مذکور شد از زنا چون بسیار شود در قوم حق تعالی طاعون در میان ایشان اندازد

و اما استکشاف آنکه شیعه نیز گاه از مرض طاعون میمیرد و در بلد شیعه گاه طاعون
مرتفع از کلام ائمه آنست که این موت طاعون شهادت است و دانستن این طاعون
عذاباً لقوم و رحمة للآخرین و دیگر شیعه نیز بنا بر امر تکثیر ثواب ایشان یا ظاهر
که عبارت از تقرب الهی است و هم بغیر حق است شیوع به آن اثر که در طاعون
است بر آن ترتب بر آنکه این طاعون که بر شیعه رحمت است زیرا که تکفیر گناه
معصیت لعدالة از آنکه اهل علم را هوا و اکراه ولی آخرت محقق است و هم دنیا
از برای ایشان سبب محو بلایی که در بلد و غیر آن برای جانب نه که نه بقای
حکمت آنها چه ایشان موت الهی غیر سرا که در حق شیعیان است که علم آن از زمان
آن فعل موجب را بعمل بیاورده باشند و به اعتبار لحوق شیعه در آن بلد باد است
که شرامی آن بلد آتش چو به بستان فرو زند درهم شود خشک را بسوزد
پس طاعون رحمت است از برای شیعه و نعمت است برای عهد او و امیر المؤمنین
دانکه امام در مهم شیعه تعقیب بطول [illegible] مرده اند است و سبب آن است
که مرض اسهال بالنسبة بامراض دیگر خفیف است که شخص را از شعور و ادراک
نمی‌اندازد و بوده است که اهل و تجدید عهد و میثاق با خدا و ولایت که فرمان

و حصول

بر محمد و آل محمد فرستد و امر وصایا و دیون خود کند و وصیت مرکند [illegible]
من کان آخر کلمه لا اله الا الله محمد وجبت له الجنة اکمل در جمیع احوال
باشعور است بخلاف سایر امراض به اعتبار اینکه حواس خود را از دست داده
است و حضور قلب از موت سلب حس و شعور مانده و غیر الا شخص را از ذکر خدا
و گفتن کلمه توحید باز میماند هر چند گاه است که قلباً متذکر است ولکن این ذکر بیشتر بعد
خصوص تصریح در بسم لفظ با اسم الله در الواح جاست باشد و کلمات و غیره
در این مجموع شود و بیان است که کلمات نیز در این حال بشود و به اعتبار ائمه
تخصیص داده اند موت شیعیان را بمرض اسهال از جهت آنکه راه بسیار
سؤال کرده و سنت که بشیر داده که شیعیان ما بمرض اسهال میمیرند و [illegible]
برسام و قولنج مراد آنکه مذکور شده باشد و الله اعلم چند سؤال بعضی از
حدیث شریف هر که زیارت حضرت سید الشهدا ع را در نعمت که آن امام از عرش
محبوب شود و حال آنکه مکرر دیده ایم اکثر مردم در حال اشتغال بزیارت از دنیا
میروند رحمت کشیده حقیقت امر را معلوم نمایند جواب [illegible] و الله دیده
در ایشان آنکه اظهار محصول مراد عمده در ایام بشکند [illegible] قاسم آن امام

زائر الحسین ع لاتیه من آکالهم وان زیارته تزید فی العمر والرزق و شیخ الله جل
دلالت دارد بر آنکه زیارت آنحضرت سبب است در عمر زیاد شود اشکالی ایراد دارد
میتواند بنیت خدا آنکه زیارت آن حضرت مضاعف میکند عمر را همچنانکه قطع رحم
عمر را کم و اجلی را نزدیک میسازد پس هر عمل اثر خود را میدهد و زیادتی در عمر حقیقی
کاملا باقی میماند که عمل که مانع باشد ممکن باور ندارد والّا اثر ظهور نخواهد کرد
مثلا حکم کرده اند اهل طبیعت که کافور برید میکند پس اگر کسی بمثقال کافور را
با سیر برابر یا ده برابر آن عسل بخورد البته برودت کافور در جنب حرارت عسل
باثر خود نخواهد ماند و هر کدام اقوی است با اثر خود را بروز میدهد و هم چنین از
احادیث است که دعا در تحت قبه امام حسین ع مستجاب میشود مشروط بر آنکه آنها
عملی که باعث عدم اجابت دعا است مرتکب نشود و جمله شمال از آنها حق الناس
و تقصیری از اهل معصیت طاعت و معصیت هر دو را تعدیل مینماید و در هم پس هر که
غالب شود حکم او راست حدیث شریف است از حضرت نبوی ص که روز قیامت
هر که گوید لا اله الا الله البته هزار درخت در بهشت از برای او نشانده عرض کرد
شخصی عرض کرد یا رسول الله پس ما را در بهشت باغات بسیار خواهد بود چرا که

اعلی

اعلی اوقات اینها ذکر را میگویم آنحضرت و فرمود هر گاه از عقب آن آتشی
نفرستی و الّا درختها را بسوزاند دلیل بر تحقیقی پس بر است و ما اینها چه قدر حق را گردیم
سؤال بود بنمایند عالم رویا حقیقت و شخص چه چیز شاهد میکند و کجا بود
جواب بدانکه خدا اهمه خلق کرده است در اقلیم نامی هر ثنیه از مشرق و
مغرب که از جابلقا و جابلسا گویند و حد آنها عقول را از افلاک و عناصر و بشر را امور قلیا
و آن خضر است حقیقتا آدم را از آن خلق کرده پس خلق برای هر شخصی و هر فردی
از افراد انسانیه بدنی از آن عالم را داراد غائب کرده در این بدن و متعلق به این
بدن کرده اینه پس چون تعلق شد بر این بدن پس شخص اگر منهمک است بسوی
شهوات جسمانیه و عوارض شهوانیه متعلقه بدن محسوس و معروف پس از زوج بدن عالم
محو در عالم نقطه و غفلت این بدن ظاهر آن مایوس باشد که اعتنائی چنین و همه
ندارد امور غیره چون کمال ها فردا آنهم رفته در آن صورت منطبع شود
~~پس اگر در عالم نقطه~~ بوجهی اخری الوجه الا رسوم غیر متغیره و چون خاطر او مایل
بیش آید و دیگر عقل و جوارح و بدن حسّاله از احساس و شعور رفته پس بجای عالم آن
رو بعالم خواب آورد پس صور اشیاء در آن منطبع شود پس اگر در عالم نقطه باشد

بگذرد و شکوف بصورتی که پیوسته در خیال او بوده باشد در عالم رؤیا مثال صورت
انطباع یابد اگر اوقات والا صور منفصله امور و اشباه دیگر محسوس و مشاهد گردد
و صورت منفصله بر اینجهت است که تو در عالم رؤیا امر نبی را ملاقات شخص الکلم کرده و با او مباحثه
عقیده می نموده و چون بیدار شوی آن شخص را رو بروی زدن خبر نباشد بلکه آنکه آن شخص
کلا و علم بوده باشد در این صورت مجموع این صور متصله گاه باشد منفصله از او
ناشی شده و صادر گردیده باذن الله چنانکه شخصی در خواب حضرت رسول را دید که خدا
میل نمود بعد از آنحضرت بسته عاری خرما کرد آنحضرت یکدانه با و داد و در مقام اسرار
برد هیچ دیگر از خود تا هفت عدد شمرده نمود پس آن شخص بیدار شده در خدمت حضرت صادق
رفته که رؤیای خود را عرض کند دید که آن حضرت خرما شاول می فرمایند از آن حضرت
دسته عاری خرما کرد آن حضرت یک دانه بدو دادند چنانکه تا هفت عدد زیاده تر از او نگرفت
شخص عرض کرد دیگر هم مرحمت فرمایند حضرت فرمود اگر زیاده کرده بود رسول خدا نیز اگر
حدم زیاده از هفت دانه بتو مرحمت میدادم و این علت اطلاع ایشان است که گاهی
صورتی منتزع شود که بر اذن و امر ایشان قرار ندارد و شی را از رؤیا صورت اشیا اخبار است
که در خیال منطبع میشود اگر خیال مستقیم باشد و موانع خارجیه مفقود باشد صورت

امر واقع را احساس کند که در آنچه رؤیا عالم در حق واقع موجود خواهد شد بلا تغییر
و لا اختلاف بلکه آن شی امور ندبر استقامت خیال آنست که مزاج سالم و معتدل
باشد و در طبع ممتنع نباشد از طعام و نوبات و ریاح در صعود و نزول باشد و موانع
اهل بیت باشد چه اهل باطل چنانکه خیالات ایشان بر آن استقامت باقیست
پس چون امور مصفا و منزه باشد منتقش گردد در آن صور مقابل آن از عالم امور قبلیه
کاهی پس واقع میشود تحت فلک قمر که ارزان فی المنام بشرطیکه امور خارجیه مانع نشود
مثل قرانات کواکب خاصه بعضی با بعضی و از اینست که رؤیای انبیا صحیح و حق است
و کلام فی الحکمه تغییر در بعضی صور بسم مرتبانه و هر آن باعتبار قرانات کواکب باشد
و اگر خیال را این نوع استقامت نباشد در صور متغیر گردد و از مقابل حقیقی واقعی
نفس الامری پس گاهی متمثل شود بصوری مناسب امر واقع مثل پس و تاو عسل و طعام را
بعلم و شی نجاسات و قاذورات را بمال پس تعبیر بصیر تغییر کند بصورتی که آن حقیقی
که واقع میشود چنانکه در احادیث ائمه که خواب را خوب تعبیر کنید که واقع میشود بهمان
طریق که تعبیر شده است از خیر و شر و بسیار رؤیا دیده که ذکرش موجب تطویل است
چنانکه زنا در عالم رؤیا دید که سقف خانه اش خراب شده و شوهرش بسفر رفته بود

حضرت پیغمبر رفته واقعه را عرض کرد حضرت فرمود شوهرت از سفر خواهد آمد بعد از چند
روز شوهرش از سفر باز آمد و باز بسفر دیگر رفت آن زن باز همان خواب را دید و خدمت
آن حضرت عرض کرد همان تعبیر را فرمودند شوهرش از سفر باز آمد دفعه سیم چون شوهرش رفت
آن زن همان خواب را دید بشخص دیگر اظهار کرد او گفت شوهر تو خواهد مرد پس چنان
شد و خبر مرگ شوهر آن زن رسید آنچه از این است که چون معبر تعبیر کند الصورت را
بر او قبیح و آن شخص صاحب رؤیا اعتقاد داشته باشد صورت آن رؤیا منتقش میشود در خیال
او بحسب الصورت معبره پس متمثل میشود وجود را اینجو ممثل مصور پس واقع خواهد شد
در حدیث وارد شده تفألوا بالخیر ولا تطیّروا بالشر و بعضی صور مرتبه در عالم رؤیا
حاصل شده از جسد نه بسبب وقایع باشد بلکه بحکم کثرت رطوبات و شدت تواتر
الحزن یا مرض بعضی صور حادث شود و آن را اصلی نباشد چنانکه وارد شده که خواب
آن شب الحسبت چه در غلب [illegible] ممتنع است و امارات از این صورها حاصل
کرد میشود آنچه چشم بسبب کثرت رطوبات و نزول میاه را زنده می بیند از صور مختلفه
چون صورت سلسله و پروانه و امثال اینها که اصلاً تحققی برایش نباشد و این در نزد
اشخاص هست که بعضی نزول آب چشم گرفتار شده اند و واضح و آشکار است پس در این وقت

اصلح برای این رؤیا نخواهد بود مگر اینکه معبر تعبیر کند و آن نیز تحقیق محتاج بر علم
چند است که ذکرش موجب تطویل خواهد بود پس اگر شخص در عالم رؤیا بیند
لیکن آنچه شنیده است از سه صورت بیرون نیست یا آنکه فی الحقیقه در
بیداری بیند چنانکه بسیار اتفاق افتاده است دوم آنکه در علم
بهره مند بوده باشد سیم آنکه اصلح از برای نفس نباشد و در هر صورت بهتر این است
که شخص خواب بیننده با معبر بگوید پس سخن این است که هر گاه بر آن سخن بگوید و معبر
هر نوع تعبیر کند قوه خیالیه آنرا متأثر میکند و اینها مشهور شخص دیده
بر اصحاب اینکه خواب را قرار تعبیر بدهم که تعبیر آن را خوب بکند و نفعی
حاصل قضیه بعکس نتیجه می بخشد گواه صدق این مقال حکایت حضرت یوسف
و شراب دار و خوان سالار عزیز مصر است که بعد از آنکه شراب دار رفته حضرت
عرض کرد دیدم در خواب که خوشه از انگور می فشردم و بعزیز میدادم حضرت فرمود
تو باز بشغل خود خواهی رفت خوان سالار هم ملاحظه اینکه خوابی تعبیر کرده حضرت
تعبیر آن را هم [illegible] از زندان [illegible] حقیقت عرض کردم من هم در خواب
دیدم طبقی نانی در سر دارم و مرغان نان از طبق می [illegible] حضرت فرمود

عزیز مصر تو را بر دار کرده مصلوب خواهد ساخت چنانکه در خواب دیدی که مرغان هوا
نان از سر تو میربودند بهوای چنان گوشت سر تو در سر دار عقوبت مرغان مردار
خوار جمع خواهند شد چون خواب لایق این شخص از یوسف علیه السلام شنید متغیر گردید
گفت من این خواب را بجهة امتحان کردن تو جعل کرده گفتم که ببینم تو در ادعای آنکه
صادقی یا کاذب معلوم شد ادعای تو همه کذب و بهتان است والله که من خوابی
ندیده بودم حضرت در جواب فرمودند قضی الامر الذی فیه تستفتیان آنچه گفتی
و من تعبیر کردم بدون کم و زیاد وقوع خواهد یافت قضای نوشته نشاید گردد
در عقب برابر آنست که خوانسالار چنان خوابی دیده بود و قصد یوسف علیه السلام امتحان او نمود
گفت من خواب ندیده ام علی ای تقدیر چنان شد که آن حضرت فرموده بود
این است مجمل از احوال عالم رؤیا و ذکر تفاصیل مراتبش در ابواب دیگر در این
باب طول دارد و حقیر را الان مجال نبود مبسوط تر
از این تقصیر آن را بنگارم صلی الله علی
محمد و آله الطاهرین والسلام
علی من اتبع الهدی

رساله [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چند فقره از احکام ظاهری حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را در کتاب حدیقة
الشیعه ملاحظه نمودم که دخل بمعجزه ندارد در این رساله ثبت نمودم چه در احکام کلی
آنحضرت هم کمتر از اعجاز نیست ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید قضیه اول اینکه
در زمان خلافت ابوبکر رضی الله عنه اعرابی از جانب یمن بمدینه آمده سؤال چند کرد
از ابابکر پرسید چه میگوئید در حق شخصی که میگوید من امید به بهشت ندارم و از دوزخ
نمیترسم و از خدا خوف ندارم و رکوع و سجود در نماز بجا نمیآرم و مرده را میخورم و بچیزی
که ندیده ام گواهی میدهم و فتنه را دوست میدارم و حق را دشمن و آنچه من دارم خدا
ندارد و تصدیق نصاری و یهود را میکنم آن رسول در مجلسی که همه اصحاب حاضر بودند
که رسول سؤالات را عرض کرد ابابکر بعد از تأمل بسیار بعمر رجوع نمود عمر گفت
کسی که در حق خود چنین اعتراف کند کفر خود را اظهار کرده قتل او واجب است رسول قصه

گفت کسانی که نشنیده‌اند را جواب چنین گویند گمان ندارم رسول خدا و صحابه ایشان
راضی باشد پس حضرت علی حلال مشکلات حاضر شد فرمود مردی که این سخنان گوید دوست
خدا باشد و هر کلام او اشاره بر ترتیب از اسرار اول آنکه گفته امید به بهشت ندارم
یعنی ترس من از این نیست که به بهشت داخل نشوم بلکه خدای تبارک و تعالی را از آنجهت
شناخته‌ام که مستحق پرستش و سزاوار عبادت است دویم آنکه گفته از دوزخ نمیترسم
یعنی بندگی از ترس دوزخ نمیکنم خوف از خدا دارم نه از جهنم حضرت مولا خود نیز
میفرماید اللهم ما عبدتک طمعا فی جنتک وخوفا من نارک ولکن
وجدتک اهلا للعبادة فعبدتک سیم آنکه در نماز رکوع و سجود نمیکنم
یعنی در نماز میت چه نماز میت رکوع و سجود ندارد چهارم آنکه گوشت مرده میخورم
مرادش گوشت ماهی است که از آب بیرون آمد مرده است پنجم آنکه گفته فتنه را
دوست میدارم آن فتنه فرزند است چنانچه حق تعالی فرموده انما اموالکم واولادکم
فتنة ششم آنکه هر ندیده گواهی میدهد به بهشت و دوزخ است که ندیده است
چون ندیده است و پیغمبر گواهی داده است هر کس معتقد به پیغمبر است باید گواهی در بود
آن بدهد و صدق بداند هفتم آنکه گفته حق را دشمنم یعنی مرگ را که حق است

و از پا در رسیدن مرگ را دوست نمیدارم چه هیچکس نباشد که مرگ را کاره نبود
هشتم آنکه من تصدیق یهود و نصاری میکنم مراد او تفسیر این آیه است که خدای تعالی
فرموده وقالت النصاری لیست الیهود علی شیء وقالت الیهود
لیست النصاری علی شیء هر یک از این دو طایفه دیگری را باطل میدانند و من
هر دو را تصدیق میکنم و میگویم هر چه یهود در حق نصاری و نصاری در حق یهود میگویند
هر دو راست گفته‌اند پس آن رسول گفت یا علی و بر حق و وی مطلق توئی و ایمان
آورد قضیه دیگر آنکه در عهد ابابکر دو کس باهم بخصومت آمدند یکی گفته بود
که من با مادر آن دیگری در خواب محتلم شده‌ام ابوبکر خواست او را حد بزند حضرت
مولا علیه السلام فرمود خلاف عدل است چه آنچنان در خواب مادر او را دیده
خواب و سایه هر شخص بهم مانند است اگر خواسته عدل کنند آن مرد را در آفتاب بدارند
و بر سایه او تازیانه بزنند قضیه دیگر آنکه دو مرد از علماء نصاری نزد ابابکر
آمده سؤال کردند که مکان دوستی و دشمنی و یاد داشت و فراموشی و خواب کجاست
و دروغ را التفاوت از کجا است و فرق بحجه چیز است و یک کس با یکی دوست و با یکی
دشمن چرا است و یک سخن چگونه بسیار میماند و دیگری فراموش میشود ابوبکر در آن

سؤالات جوابی نداشت که بگوید در جواب تعلل میورزید تا علی حاضر شد التماس حل
آن نمودند آنحضرت فرمود حق تعالی ارواح را بدو هزار سال آفرید و در اینمدت
بعضی از بعضی نفرت و جدائی کرده بعضی را با بعضی الفت و التیام بوده فما تعارف
منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف هر دو روح را که در ایام
الفت بود در این نشاء هم باهم محبت ورزیدند و دوست شدند و هر که را در آن
نشاء از کسی نفرت بود همان نفرت دفع این کس و آشنا شده رفته رفته دشمنی
و بغض منجر میشود دویم چون حق تعالی آدم را آفرید و در او دل اصلی فرمود پرده
بر او قرار داد هرچه بر او وارد شود در حالتی که آن پرده بر روی آن نیست آن چیز
در او جا میکند و فراموشش نمیشود اگر در وقتیکه پرده روی دل را گرفته در او
جا نمیتواند کرد و باعث فراموشی میشود سیم روح کارفرمای بدنست در وقت خواب
تعلق از بدن بر میدارد گاهی با ملائکه هم صحبت میشود و گاهی با جن همراز میگردد
آنچه از ملائکه میشنود و میشود چون تعلق به بدن گرفت و آنها را بیاد آورد
[illegible] دار رویای صادقه است و آنرا که از جنیان دیده و شنیده
نمود با بود لیست و بغض خیال و توهم است و از رویای کاذبه است پس آن دو

دردست

در دست آنحضرت مسلمان شده در خدمت بودند تا در جنگ صفین بدرجه
شهادت رسیدند قضیه دیگر در خلافت ابابکر در مدینه مردی متمول
بود زنش فوت شد و از آن زن دو فرزند از شوهر حال و سابق مانده بود
بعد از مدتی آن مرد نیز فوت شد پسر زن و پسر مرد بخصومت افتاده هر یک میگفتند
که ملک پدر از من است و پسر او منم کسی را به آن علم نبود که پسر صلبی مرد کدام است
پس در مجمعی جمیع اصحاب حاضر بودند هر یک دعوی میراث کرده ابوبکر متحیر مانده در
آنوقت حضرت امیرالمؤمنین داخل مسجد گردیده صحابه و یاران استدعای حکم آن
ماجرا از حضرت نمودند جناب مولا پسران را خواند از هر یک پرسید عرض
کردند فرمود پدر من است حضرت فرمود طشتی و فصادی حاضر کردند و قبر را گشود از بقیع استخوان
پاره از قبر آن مرد متنازع فیه آوردند فصاد را فرمود یکی از آن دو پسر را فصد نمود
استخوان را در آن خون انداخت مطلقا رنگ استخوان تغییر نکرد و خون را بجا
نگرفت فرمود طشت را شسته پسر دیگر را فصد نموده استخوان را در آن خون
انداخت خون را جذب کرد بنحویکه گویا استخوان خونین شده مطلقا سفیدی
در آن نماند پسر دوم را پسر نمود و پسر اول را فرمود حق تو است پسر مردمان چگونه

صلوات بر محمد و آل فرستادند قضیه دیگر آنکه در خلافت عمر رضی الله
عنه دو زن را بر شیر پسر و دختری منازعه روی نمود هر یک از آن دو زن گفتند
پسر از من است ماجرا به حضرت امیر علیه السلام رسید فرمود آن دو زن قدح را وزن
کردند تا شیر خود را در شیشه دوشیدند باز هر دو را وزن نمودند یکی
از آن دو شیر دو زن زیاده بود پس فرمود مادر پسر صاحب آن شیر است که بر دیگر
شیر سنگینی دارد چون حکمت را از حضرت پرسیدند فرمود که حق تعالی فرموده است
وَلِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنْثَيَيْنِ و اطبا از این استدلال کرده اند شیر دختر
سبکتر از شیر پسر است قضیه دیگر آنکه دو زن در سر طفل همین نحو نزاع داشتند
و هر یک از آن دو زن میگفت طفل از من است ماجرا به جناب مولا عرض شد
قنبر را فرمود اره حاضر کن آن زنها حاجت خواستن اره را پرسیدند حضرت فرمود
تا طفل را از میان اره کرده هر یکی از شما نصفی بر هم تا هیچ یک بی بهره نباشید
مادر طفل عرض کرد من از حصه خود گذشتم طفل از آن این زن باشد که بهتر است
که مرگ فرزند را مشاهده کنم حضرت فرمود هست مادر طفل که به اره کردن
آن راضی نشد زن دیگر تقصیر کرد و اصحاب تعجب نمودند خوشوقت گردیده

حضرت را

حضرت را دعا کردند قضیه دیگر آنکه در خلافت عمر شخصی بقتل پسر کسی
اقدام نمود عمر را خبر کردند قاتل را بدست پدر مقتول داد و او از خشم چندین زخم
به گمان آنکه کشته شد زد دست از او برداشت اتفاقا آن مرد از رمق مانده بود
بخانه اش بردند و جراحتهای او را دوختند مرهم نهادند زنده ماند بعد از چند
روز از خانه بیرون آمد صاحبان خون چون او را دیدند دیگر گرفته نزد عمر بردند
که بار دیگر بکشند آن مظلوم کسی نزد حضرت مولا علی فرستاد
و استغاثه نمود که مرا کشته اند و بار دیگر بامر خلیفه میکشند حضرت مولا
بمسجد آمده مانع شد و از عمر پرسید این چه حکم است که در حق این مرد فرموده
جواب داد حق تعالی فرموده النفس بالنفس آنحضرت فرمود آیا شما
این مرد را قصاص نکرده اید گفت بلی کرده ایم لیکن زنده ماند حضرت فرمود
حکم حق آن است که او را بگذارید تا برود پدر مقتول گفت چون پسر من
ضایع نماند فرمود اگر تو را برادر حق خواست او را هم بر تو حق القصاص است تا
که برادر زده اید تو را یا پسر نمود تا در عوض القصاص زخمها بر تو زند چون

تو نیز زخمی را بزنی در بدنه کالا او را بس گفت همه چنین است چنانچه تو را بر او حق است
او را نیز بر تو حقی است گفت من از سر خون پسر خود که کشتم گذشتم و او را عفو نمودم حضرت
فرمود که او نیز تو را عفو کرد پس در این صلح کردند و صلح نامه نوشتند عمر در آن مقام گفت
لولا علی لهلک عمر قضیه دیگر آنکه از انس بن مالک روایت کرده اند
که در عهد خلافت عمر مردی در شبی راکه شحنه بی بچه طفل خود ذبح کرده در پوست
که شحنه عاجز آمده بیرون آمد که مردی بهم رسیده که او بر پوست که شحنه را گرفته بود
بوی رود او در شب بخرابه رفت تا او را بکشند کشته در آن خرابه دیدند متحیر فرو ماندند
جمعی رسیده او را دیدند که کاردی در دست و کاردی که او شحنه را کشته بود
چون آلوده بود او را گرفته نزد عمر آوردند عمر او را قصاص فرمود چون مردم جمع
آوردند سیاف قصد کشتن او کرد جوانی خود را در میان انداخت گفت دست از وی
بدارید که قاتل آن شخص منم خبر بعمر بردند تا او را قتل فرمود چون بقصاص گاهش
بردند از جانب امیر المؤمنین کسی آمد ایشان را از قتل او منع فرمود عمر چون
شنید گفت سبحان الله شخصی اعتراف بقتل کرده بچه وجه او را علی معاف میکند
در این حرف بودند که علی رسید عمر و حضار بر خواستند و احترام آن حضرت را

بجای آوردند و از سبب منع پرسید فرمود این شخص اگرچه یکی را کشته است لیکن
باعث حیات دیگری شده و حق تعالی میفرماید و من احیاها فکانما
احیا الناس جمیعا هر که نفسی را زنده کند چنانست که مردمان را زنده
کرده باشد پس قتل او لازم نباشد و عمر گفت لولا علی لهلک عمر ایضا
قضیه دیگر آنکه مردی تاجری پسر را با غلام بتجارت بکوفه فرستاد و پسر و غلام در
سن یکدیگر نزدیک و در قد و چهره بهم شبیه بودند غلام از تحکم پسر در رنج بود و کلاه
از سر پسر برداشت و لباس خواجگی در بر کرده با پسر گفت خواجه منم و غلام تو بهر قاضی و حاکمی
که رفتند حکم و امتیاز نتوانستند که دوستی غلام را از خواجه باز شناختند تا آنکه بحضرت
امیر المؤمنین رفته ماجرا را عرض کردند حضرت قنبر را فرمود که دو سوراخ در
دیوار کن و آن دو پسر را بگو سرهای خود را از دیوار بدر آن سوراخها بیرون کنند چون چنین کردند
شمشیر را بدست قنبر داد و فرمود بزن گردن غلام را چون قنبر شمشیر را حرکت داد آنکه
غلام بود سر خود در کشید و آنکه آزاد بود بحال خود ماند و غلام از خواجه امتیاز یافت
قضیه عجیبه دیگر آنکه از جانب قیصر روم رسولی نزد معاویه آمده بود و چیزی
چند پرسید یکی از سؤالاتش آنکه ان شیء و لا شیء و غیر آن چیزی که چیزی

نیست معاویه از جواب فرو ماند آخر عمرو عاص تدبیر کرد که اسب قیمتی از لشکر جانب
امیر المؤمنین فرستاد بفروختن و چون پرسند که قیمت این اسب چیست و چه چیز است
گویند بشیء لا شیء تا باید آنچه بتعالی رسید و او در جواب چیزی بگوید که حل آن
مسئله شود پس چنین کردند آنحضرت چون از قضیه مطلع بود اسب را طلبید و از صاحب
پرسید که بکم الفرس عرض کرد بشیء لا شیء حضرت مولا قنبر را فرمود
اسب را بگیر و در وقت چاشت بصحرا ببر و سراب را به او بنما و بگو که شیء لا شیء این است
اگر پرسند بچه دلیل بگو بدلیل آنکه حق تعالی فرموده یحسبه الظمآن ماء حتی
اذا جاءه لم یجده شیئا فرستاده آن خبر برد معاویه از اعلم خود جواب کرد
رسول ملک روم را از خود راضی ساخت قضیه دیگر آنکه رسول نصاری
از جانب ملک روم بخدمت امیر المؤمنین آمده سؤال چند کرد اول اینکه دو برادر
در یک روز متولد شدند و در یک روز وفات نمودند عمر یکی صد سال و آن دیگری
دویست سال بود کدام اند دوم کدام بقعه که از بدو آفرینش تا روز آخر
یک لحظه بیشتر تابش آفتاب بر او تافته نه او رسیده کدام بقعه است سیم
آن آدمی که در دریا [illegible] و در اول غایب نیست چهارم آنچه بود

که در حین

که در حین اشناسیدن زنده بود و در هنگام خوردن مرده پنجم آنکه قبر که او را
ایام نوح در وقت طوفان در زیر آب نماند کدام موضع از زمین بود ششم آن که
گفت آن وحی حیله ای که او را به دروغ گوئی نسبت دادند و از نوع انسان و از
جنس اجنه نبود چه چیز بود هفتم آن که کدام صاحب شعوری است که وحی الهی
بر او آمده که از جن و انس هیچکدام نبود هشتم گفت آن رسولی که از طایفه جن
و انس و ملائکه و شیاطین نبود و چه کس بود نهم گفت آن مبعوثی که از هیچکدام
از طوایف مذکوره نبوده که بوده است دهم کدام مکانی است که در شب آن
نماز کردن مکروه است و حال آنکه تمام زمین را از برای امت محمد مسجد قرار داده
یازدهم گفت آن عصی که در نفس دیگر جا کرده با هم رفیق شده بدی آنکه میان دو
برادر جنت و آشنائی باشد کدام است دوازدهم گفت عصای موسی از چه چیز
بود سیزدهم گفت چرا کعبه را ام القری می نامند چهاردهم گفت چه کسانند که از
دنیا شامند زنده باشند پانزدهم گفت چه چیز بود که بی پدر و مادر مخلوق شده
حضرت فرمودند چون سؤال کردی حالا جواب خود را بشنو جواب اینکه
دو برادر که یکی صد سال و دیگر دویست سال عمر داشت و هر دو یک روز

وداع دار فانیرا کرد و عزیر و عزیر دو برادر بودند از بسیاری عزیر بمرتبهٔ موت
رسیده و بسیار در مسائل حشر و نشر و معاد غوطه میکرد تا روزی بر دراز گوشی
سوار بود و بباغی رسیده که در جنب قریه واقع شده بود و اهل آن قریه همه مرده
بودند عزیر علیه السلام از دراز گوش پیاده شده قدری از انجیر خورده
قدری هم از انگور باغ چیده شیره کشیده نزد خود نهاده بخواب رفت خداوند
ملک الموت را فرمان داد تا او را قبض روح کرد و در آن وقت عزیر
صد سال داشت ارادهٔ خداوندی برآن قرار گرفت که عزیر صد سال پنهان
حال بماند و او را از چشم مردم مستور داشت پس از صد سال روح بقالب
عزیر باز آمد برخواست طعام و شراب را نظر کرد بحال خود دید با خود
گفت یا نصف روز یا یکروز و نصف خوابیده ام خطاب الهی بعزیر رسید
کما قال الله تعالی انظر الی حمارک چون عزیر نظر بر دراز گوش افتاد
او را دید که استخوانش پوسیده و خاک شده و بقدرة الله اجزای آن حمار
پیش نظر عزیر بیکدیگر پیوسته از جا حرکت کرده آواز برآورد عزیر
مسئله را دانست و سجدهٔ شکر بجای آورده روی بخانه خود نهاد چون برادر

خانه رسید

خانه رسید برادر خود را که ریشش سفید و قدش خمیده شده هر دو برادر
در یک روز از مادر متولد شده بودند عزیر صد ساله و عزیر صد و پنجاه ساله
بودند بیکسال دیگر هم باهم زندگانی کرده بجوار رحمت الهی پیوسته
جواب دویم و آن بقعه که یکدفعه آفتاب برآن تابیده و دیگر نمی تابد قعر
دریای نیل است که به امر الهی و اعجاز کلیم الله دریا شکافته شده تا بنی اسرائیل
بگذرند در آن وقت پرتو آفتاب بقعرش رسید بعد از آن بهم متصل شده
دیگر آفتاب بدانجا نخواهد تابید جواب سیم آنکه میخورد و می آشامد و او را
بول و غایط نیست او جنین است که در شکم مادر اکل و شرب میکند و او را
غایط نیست جواب چهارم آنکه در وقت پیدایش زنده بود و در وقت خوردن
مرده عصای موسی بود که چون شاخ درخت بود حیات داشت بعد
از آن شاید چون بریده شد در روز وعدهٔ سحرهٔ فرعون جمیع آلات سحر را فرو برد
جواب پنجم موضعی که در طوفان زیر آب نماند آن مکان و موضع کعبهٔ معظمه بود
که آب آنرا فرو نگرفت ششم و آن ذی حیاتی را از جنس جن و انس
نبود و بد و تهمت نهادند آن گرگی بود که برادران یوسف او را گرفته

نزد یعقوب بردند و گفتند این گرگ یوسف را خورده و آن گرگ بسخن
آمد گفت گوشت پیغمبرزادگان بر من حرام است و این حرف را بر من تهمت
زده اند هفتم و آن صاحب شعوری که وحی براو آمده که از جن و بشر نبوده
زنبور عسل است که خدا تعالی در قرآن میفرماید و اوحی ربک الی النحل
یعنی الهام فرستاد پروردگار تو بسوی زنبور عسل که و اگر ببینی میان درختها و شکاف
کوهسار و خانهای مسدس متساوی الاضلاع از موم ساخته بغیر استاد از خود کنند
و چون از او فساد ببینند او را عزل کنند و در میان خود بعدل زندگانی
کنند و پادشاه است و پیغمبر نیست هشتم رسولی که از طایفه جن و انس
نبود هدهد است که سلیمان کتاب خود را به او داده و او را بجانب بلقیس
فرستاد که اذهب بکتابی هذا اشاره به آن است نهم و مبعوثی
از طایفه غیر جن بود غراب است و آیه فبعث الله غرابا یبحث فی الارض
از آن یاد میدهد در قصه هابیل و قابیل دهم و زمینی که در پشت آن نماز را
مکروه دانسته اند آن پشت خانه کعبه است و کراهیت آن بجهت عرش و حرام
خانه کعبه است یازدهم و آن دو نفس چندی که مدتی با هم آشنا و جمع در نفس دیگری در

آن

یونس بن متی بود که در شکم ماهی جا کرده به امر حق تعالی چهل روز در روی دریا سیر نمود
دوازدهم عصای موسی از چوب عوسج بود و درازی او ده ذرع به ذراع موسی
بود و آن از اشجار بهشت از تحفه آدم صفی آورده بود سیزدهم و آنکه نخورند و
نیاشامند و زنده اند اصحاب کهف و سگ ایشان است که قطمیر نام دارد چهاردهم
و کعبه را به اکو سط ام القری نامیده اند که در احادیث وارد است اول زمین
که ظاهر شد تا خلق کردن نمود زمین مکه بود و جمیع زمین را از زیر آن کشیده
گفته اند چنانکه والارض [illegible] من تحتها دحیها واضح است و وجه
تسمیه مکه به ام القری از این جهت است پانزدهم و آن چند کس اند که بی پدر و مادر خلق
شده اند آدم علیه السلام و حضرت مسیح علیه السلام
و گوسفند ابراهیم و ناقه صالح پیغمبر [illegible] عجیبه دیگر از غرایب
طرایف از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که شخصی در کوفه به مجلس شریح قاضی آمد
و کسی همراه داشت التماس نمود که خانه را خلوت نماید که عرض مهمی دارم چون
خلوت شد گفت ای قاضی این شخص که همراه من است او را دختر میدانستم شوهر کردن
دادم از او باردار شده و کنیزکی جهت او فرستاده بودم با کنیزک جمع آمده کنیز را

بارور گرداند شیخ متعجب شد که شنیدم از امیر المؤمنین شنیده‌ام که خنثی را با
بر شیشه که بولش از کدام راه می‌آید بآن تمیز نماید که زن است یا مرد اما در این
مسئله عاجزم این را جمیع بشرف حضرت مظهر العجایب رسانیدند امام فرمود
استخوانهای پهلوی او را بشمارند از جانب راست هشت بود و از طرف چپ هفت
پس حکم فرمود تا موی سرش را بتراشیدند و کلاه و نعلین و ردای پوشانیده بمردانش
ملحق سازند و دعوی جمعی که بیکدیگر دعوی کرده بودند **ایضاً** هذا الکلام الشریف
منسوب الی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

لضرب الف و صدع انف و قطع کف و قلع ضرس — و سلخ عین و نقد دین و قلع عین
[illegible]
و درع غیر و هول بحر و جوع شهر و دق ظهر و طول حبس — و حمل عار و ربع کلب
[illegible]
بار و ربع دار و بیع قبر — و فوت فرد و حوک برد و دبغ جلد بغیر شمس
[illegible]
اهون من وقفه بباب امرء کجمانه بغیر کلام آنحضرت
[illegible]

شرابنا من دم اعدائنا — وکاسنا جمجمة الراس
السیف والخنجر ریحاننا — اف علی النرجس والآس

تمام شد رساله بکلام مبارک حضرت امیر علیه السلام فی غره ربیع الاول در سنه ١٢٦٤

جمال الدین احمد بن طاوس فرموده حدیث و اخبار بر چهار قسم است
اول صحیح دویم حسن سیم موثق چهارم ضعیف اما صحیح حدیثی است
که سلسله سند آن بالصراحة یا بالفحوی بمعصوم رسد و جمیع روات آن
از طبقات موثق و عادل و امامی باشند اما حسن آن روایتی است که رشته
سندش بمعصوم برسد و جمیع آنها در هر طبقه امامی و مورد اعتماد باشند ولی
تصریح بتوثیق و عدالت آنها نشده باشد اما موثق خبری است که جمیع روات
آن موثق غیر امامی باشند و این قسم را قوی نیز گویند اما ضعیف آن روایتی
باشد که روات آن سلسله جامع هیچیک از اقسام ثلثه مذکوره سابقه نباشند
باین نحو که بعضی متهم بفسق و یا مجهول الحال و یا غیر اینها باشند

نکته بدیعه

در چمن دیده چو نرگس است ... [illegible] — گر تصور کردن آن شد دل [illegible]
[illegible] زاهد فاسق دل ... — عشق [illegible] بکفر و نظر بازی کو
[illegible] صورت ... علم ... — [illegible] که ... زود

١٢٦٧
العبد اسمعیل بن علی ...

١١

هو
کتاب گلشن راز شیخ شبستری

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت — چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن — ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین — ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد — هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم — وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز — که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین — تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد — وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری — چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان

جهان خلق و امر از یک نفس شد — که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آنجا که آمد شدن نیست — شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا — همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیکدم — کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است ز اول تا به آخر — بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار — هم او اول هم او آخر در این کار
بر او ختم آمده پایان این راه — بدو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمع است — جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی — گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا بار از پس و پیش — نشانی داده اند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف — سخن گفتند در معروف و عارف

[illegible]

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق　　یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بوده حاصل　　نشانی داده از خشکی و ساحل
یکی گوهر برآورده و هدف شد　　یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز　　یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد　　شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار　　یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد　　در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندر این معنی است حیران　　ضرورت میشود دانستن آن

در سبب نظم کتاب میفرماید

گذشته هفده با هفتصد سال　　ز هجرت ناگهان در شهر شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان　　رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور　　باقسام هنر چون چشمه نور
جهان جسم و جان از روی معنی　　امام سالکان سید حسینی
همه اهل خراسان از که و مه　　در این عصر از همه گفتند او به

نوشته نامه‌ای در باب معنی　　فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت　　ز مشکل‌های ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک　　جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند آنگاه　　فتاد احوال و حالی اندر افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر　　بدین درویش کرده جمله ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده　　ز من صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم　　کز آنجا نفع گیرد اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل　　نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول　　ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز　　جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار　　بگفتم جمله را بی‌فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند　　ز ما این خورده‌گیری درگذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر　　نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر　　ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ار چه کتب بسیار می‌ساخت / به نظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد / به هر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر بیکران در ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا حرفی دگر بر وی فزائیم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است / به نزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک به یک نه بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد به اعزاز / وز آنجا همچنان آمد بر شه باز

دگر باره عزیز کار فرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر

نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف آن به گفت و گو محال است / که صاحب‌حال داند کان چه حال است

ولی بر وفق قول قائل این / نکردم رد سؤال سائل این

پی آن تا شود روشن‌تر اسرار / درآمد طوطی طبعم به گفتار

بعون و فضل توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد به دل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب فرماید

مرا گفتی بگو چه بود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق / به جزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تفکر / نخستین نام او باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر / به نزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در او چون نیست تأیید / هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه‌ای از نور تأیید
هر آن کس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق کی برد سود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب / از آن حیران شده در ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور

ظهور جمله اشیا به ضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد واجب از ممکن نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم / به ذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

زنابینایی آمد راه تشبیه — زیک چشمی است ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر باطل — که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است — کسی کو را طریق اعتزال است

کلامی کو ندارد ذوق توحید — به تاریکی در است از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر — که از ظاهر نبیند جز مظاهر

ورو هر چه بگفتند از کم و بیش — نشانی داده اند از منزل خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون — تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است — چرا گه طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است — ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل — محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات — نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا — کجا او گردد از عالم هویدا

آلا: نعمت

تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله

نگنجد

نگنجد نور ذات اندر مظاهر — که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش — که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است — چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه — نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد — خرد را جمله پا تا سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور — بسان چشم سر در چشمهٔ خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد — بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است — به تاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست — نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک — که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم — جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش — سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک — شب روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلی است — سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور   ترا حاجت فتد با چشم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب   توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر نماید   در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستی است مطلق   کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل   وزو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار   یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت   ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی   ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فروخوان   که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان   چو چشم عکس در وی شخص پنهان
چو چشم عکس را او نور دیده است   بدیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی   ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار   هم او بیننده هم دیده است و دیدار

تمثیل

حدیث قدسی این معنی بیان کرد   ولی بی سمع و بی بصر عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه دان   بهر یک ذره صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل برشکافی   برون آید هزاران بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست   هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه‌ای هم چند پیل است   در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد   جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی   درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل   خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم   گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته   ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر   ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال   همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده با هم   نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل   هزاران شکل می‌گردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر — هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای — خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان — برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس — بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند — که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو در عالم همین لفظی شنیدی — بیا برگو که غیر از این چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدامست آن جهان کان نیست پیدا — که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی — نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا که است — جهان شهر جابلسا چه نامست
مشارق با مغارب را بیندیش — چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست — هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کاین همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال از چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنماید چهر — نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره — شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن می‌توانی — چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه می‌گویم حدیث عالم دل — ترا ای سرنشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته — بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار — نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون — تو سرپوشیده ننهی پای بیرون

دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا یک زمان اندر مراحل / مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زان همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقی است / جواب لفظ ارنی لن ترانی است
حقیقت کهربا ذات تو کاه است / اگر کوه تویی نبود چه راه است
تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی / به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
برو اندر پی خواجه به اسری / تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه بخواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

نزد آنکه جانش در تجلی است / همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروف است / مراتب همچو آیات وقوف است
از او هر عالمی چون سوره خاص / یکی زان فاتحه دیگر چو اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح آمد غایت نور
سیم آیت درو شد عرش رحمن / چهارم آیة الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانی است / که در وی سوره سبع المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند ظاهر
پس از ایشان بود جرم سه مولود / که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر فی الآفاق

مشو محبوس ارکان و طبایع — برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات — که تا ممدوح حق گردی ز آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم — چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن — چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام — که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است — که این چون نقطه و آن دور محیط است
برآید در شبانروزی کما بیش — سراپای تو عرش ای مرد درویش
از او در جنبش اجسام مدور — چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب — همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم — کند دوری تمامی گرد عالم
وز او افلاک دیگر هم بدین سان — بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس — همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است — که او را از تفاوت نه عروج است

حمل

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ — برابر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است — ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یکهزار و پنج و چارند — که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است — ششم برجیس را جای مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای — به چارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز — بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه — عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را ام جنس خود دید — ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل — شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است — ز تقدیر عزیزی کو علیم است
دگر در فکر گردی مرد عاقل — هر آینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است — که باطل دیدن از ضعف یقین است

وجود پشه دارد حکمت ای خام ... نباشد در وجود تیر بهرام
ولی چون بنگری از اصل این کار ... فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی‌نصیب است ... اثر را گوید از شکل غریب است
نمی‌بیند که این چرخ مدور ... ز امر حکم حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار ... بگردش روز و شب چون چرخ فخار
و زو هر لحظه دانای داور ... ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است ... ز یک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند ... چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و سیر و لون و اشکال ... چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند ... گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ... ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده ... گهی بر شیب و گه بالا فتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک ... گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش ... که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز ... بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت ... شده یک چیز از حکم و ضرورت
موالید سه گانه گشت زیشان ... جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولی را نهاده در میانه ... ز صورت صاف گشته صوفیانه
همه از حکم و امر داد داور ... بجان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده ... نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از روی اخلاص ... پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور کرده اقرار ... مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده فی التفکر فی الانفس

به اصل خویش یکره نیک بنگر ... که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می‌بین ... هر آنچه آمد به آخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم ... طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر ... همی گردد بذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملائک / وز آن گشتی تو مسجود ملائک

بود از هر تنی پیش تو جانی / وز او در بسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کان عین هستیست / بلندی را نگر کان ذات پستیست

طبیعی قوت تو ده هزار است / ارادی برتر از حصر و شمار است

وز آن هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات

حکیمان اندرین گشته تحیران / فرو ماندند در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار / بعجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست / معاد و مبدا هر یک ز اسمیست

از آن اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دائم

بمبدا هر یکی زان مصدری شد ٣ / ٢ اگر چه در معاش از در بدر شد

(حاشیه: بوقت بازگشتن چون دری شد / از آن در کامد اول هم بدر شد)

وزان دانسته‌ای تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت / ز تو هست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیر و حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر / بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از خود خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آید در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین ✻ تو او را در عبارت گفته‌ای من ✻

من و تو عارض ذات وجودیم ✻ مشبکهای مرآت وجودیم

همه اشباح یکی نوردان و ارواح ✻ گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت ✻ بسوی روح می‌باشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را ✻ نمی‌دانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس ✻ که نبود فربهی مانند آماس

من تو برتر از جان و تن آمد ✻ که این هر دو ز اجزای من آمد ✻

بلفظ من نه انسانست مخصوص ✻ که تا گویی بدان جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو ✻ جهان بگذار و خود در خود جهان شو ✻

ز خط وهمی های هویت ✻ دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه ✻ چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ ✻ من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد تو را این پرده از پیش ✻ نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست ✻ که آن بربستهٔ جان و تن تست

ن در

من و تو چون نماند در میانه ✻ چه کعبه چه کنشت و دیر خانه ✻

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین ✻ چو عینت گشت صافی عین شد غین

دو خطوه بیش نبود راه سالک ✻ اگر چه دارد او چندین مهالک

یک از های هویت در گذشتن ✻ دوم صحرای هستی در نوشتن

در این مشهد یکی شد جمع و افراد ✻ چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد ✻ تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد ✻ ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است ✻ کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه ✻ کسی کو شد ز اصل خویش آگاه ✻

مسافر آن بود کو بگذرد زود ✻ ز خود صافی شود چون آتش از دود ✻

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان ✻ سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل ✻ رود تا گردد او انسان کامل ✻

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح نباتی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت | پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم | وزو بالفعل شد وسواس عالم

چه جزویات شد در وی مرتب | بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندر او پیدا و شهوت | وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه | بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل | که شد با نقطه وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی‌نهایت | مقابل شد از این رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام | بگمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان | ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با نور حق همراز گردد | وزان راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان یقینی | رهی یابد به ایمان یقینی

٩٧ اضافه

کند یک رجعت از سجین فجار | رخ آرد سوی علیین ابرار

به توبه متصف گردد در آن دم | شود در اصطفا ز اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک | چو ادریس نبی آید بافلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی | شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل | خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم | رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهایی | چو عیسای نبی گردد سمائی

دهد یکباره هستی را بتاراج | در آید از پی احمد بمعراج

رسد چون آخر به اول | در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

نقطه

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست | ولایت اندر او پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید | نبی را در ولایت محرم آمد

ولی از پیروی چون همدم آمد | ولی اندر نبی پیدا نماید

ز إن کنتم تحبون یابد او راه / بخلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی

ولی آنگه رسد کارش باتمام / که با آغاز گردد باز انجام

جواب سؤال ثانی

کسی شد مرد کامل کز تمامی / کند در خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر بآغاز

شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندر این عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید

وگر با پوست تابد تابش خور / درین نشأت کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از جمله افلاک

همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر باول

دگر باره شود مانند پرگار / بر آن کاری که اول بود بر کار

چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتیست در عین تجلی

وقد سألوا وقالوا ما النهایه / فقیل هی الرجوع الی البدایه

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد
کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد به خاتم
بدو یابد تمامی دور عالم

وجود اولیا او را چو عضوند
که او کل است و ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبت تام
از او با ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم
خلیفه گردد از اولاد آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد
ترا صبح و طلوع و استوا شد

دگر باره ز دور چرخ دوار
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم
گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی
مراتب را یکایک باز دانی

ز خور

ز خور هر دم ظهور سایه ای شد
که آن معراج دین را پایه ای شد

زمان خواجه وقت استوا بود
که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود

به خط استوا بر قامت راست
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت
به امر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی
زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان غرب و شرق است
از آن رو در میان نور غرق است

به دست او چو شیطان شد مسلمان
به زیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایه اوست
وجود خاکیان از سایه اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر
مشارق با مغارب شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل
در آخر شد یکی دیگر مقابل

وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شوی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلاء نفی کرد از خانه جاروب

درون خانهٔ محبوب او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل ناید نور

موانع چون در این عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر / که آنجا منتهی میگرددش سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بیشک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا بر سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد چرا گفت / که بود اوّل که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند / بدل در قصه ایشان نوشتند ایمان
اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عهد بندگی دوش / ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده حق را به آغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش

صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لاتهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان / اگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و سرخ و زرد و سبز و کاهی / بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان جان پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده است ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو خود را بپرداز — با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخه نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

که این نقطه ز نطق است انا الحق / چه گویی هرزه بود آن یا محقق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق

۱۴/۱

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل‌اند دائم / بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / وان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
درآور پنبه پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست / در آن حضرت من و ما و توئی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد

روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه مینماید عین بود است

تمثیل

بنه آئینه‌ای اندر برابر / در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا کیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر از این یک نقطه حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آید ز اعدام
از آن جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیا ایمان فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی خواهی گو انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آنکو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگوید در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود و لا یبقی زمانین
هیولی چیست جز معدوم مطلق / که میگردد بدان صورت محقق
چو صورت بی هیولی در عدم نیست / هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر کار او لهو است و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو آید به امر حق تعالی
شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرود آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز او انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آمد / یکی جسم لطیف و روشن آمد
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباشد / که یک قطره ز دریای حیاتشد
زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریائیست وحدت لیک پرخون / کز و خیزد هزاران موج جیحون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر ز اول / کز و شد این همه اشیا ممثل
جهان از نفس و عقل و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد بر چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم

کمپیر پیر خمیده را گویند

بجزوی

چو بر زنده گردد جهان طمس / یقین گردد که لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار
تو را قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی‌تو با دوست واصل
وصال اینجا بگه رفع خیالست / چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشآت انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

موجی

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بیکم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کو را رش نورست / بعید آن نیستی کز هست دورست

اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کاو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست / گر از هستی تن و جان تو پاکست
ز آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار
توئی در دور هستی جزو اسفل / توئی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعین‌های عالم بر تو طاریست / از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست
و زان گوئی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کاین ره آتش پرستی است / همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود / نگوئی اختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد / بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی که اندر هر دو عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا حاصل شد آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب
بحال خویش بنگر تا قدر چیست / وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبرست / نبی فرمود کو مانند گبرست
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / هر آن نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معین
یکی هفتاد ساله امر طاعت / بجای آورد و گردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد نام اصطفی دید

[illegible]

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور   شد از الطاف حق مرحوم مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون   زهی فعل تو بی‌چون و چه و چون
جناب کبریائی لاابالیست   منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل   که این شد یا محمد آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت   چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون   نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست   نه علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدائی لطف و قهر است   ولکن بندگی در جبر و فقر است
کرامت آدمی را اضطرار است   نه زان کو را نصیب اختیار است
ندارد هیچ چیزش هرگز از خود   پس آنکه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور   زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است این که عین علم و عدل است   نه جور است اینکه محض لطف و فضل است
به شرعت زان سبب تکلیف کردند   که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو   بکلی از میان بیرون شوی تو

بکلی

بکلیت رهائی یابی از خویش   غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده   بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد   ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل   صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران دُرّ شهوار   برون ریزد ز نص و نقل و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی   نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست   غلاف دُرّ او از صوت و حرفست
معانی چون کند اینجا تنزل   ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدستم که اندر ماه نیسان   صدف بالا رود از بحر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز   بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا   فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره چند   شود بسته دهان او به صد بند
رود تا قعر دریا با دل پر   شود هر قطره باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دریا   وزو آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست   بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیمست   که او را صد جواهر در کلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف   صدف بر علم دل صوت است با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع   رسد زو حرفها بر گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار   بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف   همی گردد همه پیرامن حرف
هر آنکه او جمله عمر خود درین کرد   بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز افتاد در دست   نیابد مغز هر کو پوست نشکست
بلی بی پوست ناپخته است هر مغز   ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش   بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت   اگر کهتر بود از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد   بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید   نه چون علمست کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرقست   که این را غرب گیر آن همچو شرقست
ازانجا باز دان احوال و اعمال   به نسبت با علوم قال با حال
نه علمست آنکه آرد میل دنیی   که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد جمع هرگز علم با آز   ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است   نباشد در دلی کو سگ سرشتست
حدیث مصطفی آخر همین است   بگو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون باشد صورت   فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل   که تا سازد به پیشت یار منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت   ز بهر آخرت میکن عبادت
کتاب حق بخوان از نفس آفاق   مزین شو به اصل جمله اخلاق
اصول خلق نیک آمد عدالت   پس از وی عفت و حکمت شجاعت
حکیمی راست گفتارست و کردار   کسی کو متصف گردد بدین چار

گربز: خبیث
چون ... و زیرکی و جربزه
معرب آنست

به حکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
به عفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور *
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
به باریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اضداد اعداد
به زیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد / جزای ظلم کفر و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب و اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تقویت اجزا و ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید جهان آمد به تمثیل

تمثیل

اگر چه خور به چرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می‌پدید آید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی‌مثالی / درآمد همچو رند لاابالی
به شهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است — گهی با تیغ نطق آبدار است

چو در شخص است خوانندش صباحت — چو در نطق است خوانندش فصاحت

ولی و شاه و درویش و توانگر — همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست — نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

جز از حق می‌نیاید دلربایی — که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل از مردم رباید — که حق گه گه ز باطل می‌نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق دین حق دان — حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است — طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است — که موجود است کل وین بازگون است

بود موجود را کثرت برونی — که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر — که او در وحدت جزو است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار — بود از جزو خود کمتر به مقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی — که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت — که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید — کثیر از روی وحدت می‌نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست — عرض سوی عدم بالذات ساعیست

به هر جزوی ز کل کان نیست گردد — کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العین — عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی — به هر لحظه زمین و آسمانی

به هر لحظه جوان این کهنه پیر است — به هر دم اندرو حشر و نشیر است

در او چیزی دو ساعت می‌نپاید — در آن لحظه که میرد باز زاید

ولیکن طامة الکبری نه این است — که این یوم عمل وآن یوم دین است

از این تا آن بسی فرقست زنهار — به نادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال — نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی — ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه اندر جهان از شیب و بالاست — مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین — تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را مماتست — یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست
دوم زان ها مماتست اختیاریست — سیم مردن مر او را اضطراریست
چو مرگ و زندگی باشد مقابل — سه نوع آید حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری — که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می گردد مبدل — در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا — ز تو در نزع می گردد هویدا
تنت چون زمین سر آسمانست — حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهایی که سختست — نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت — بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد — حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا — تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

بهم پیچ

بهم پیچیده گردد ساق با ساق — همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد — زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد حال عالم — که تو در خویش می بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانیست — بیانش جمله در سبع المثانیست
بکل من علیها فان بیان کرد — لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم — چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدیدست — اگر چه مدت عمرش مدیدست
همیشه فضل فیض حق تعالی — بود از شأن خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل — وز این جانب شود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا — بقای کل بود در روی هویدا (دار عقبی)
تو هر چیزی که بینی بالضرورت — دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست — مر آن دیگر بغیر الله باقیست
نظاهر چون فنا شد هو بقی ظاهر — در اول مینماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن — بجائی کان بود سایر چه ممکن

هر آنچه هست بالقوه درین دار به فعل آید در آن عالم یکبار
ز تو هر فعل کاول گشت صادر بر آن گردی به باری چند قادر
به هر باری اگر نفع است اگر ضر شود در نفس تو چیزی مدخر
به عادت حالها با خوی گردد به مدت میوه ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه ها را وزان ترکیب کرد اندیشه ها را
همه افعال و احوال مدخر هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت که بنماید از او چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر فرو خوان آیهٔ تبلی السرائر
دگرباره به وفق عالم خاص شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنانک از قوت عنصر در اینجا موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان به یک رنگی برآید قالب جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند انوار حق بر تو تجلی ببینی بی جهت حق را تعالی
همه عالم همی بر هم زنی تو ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری در این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستیست باقی دائما نیست

همه آن است و این مانند عنقاست ‌‌ ‌ جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد و این محال است ‌‌ ‌ وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن ‌‌ ‌ همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتبار است ‌‌ ‌ چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان ‌‌ ‌ که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار ‌‌ ‌ نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن ‌‌ ‌ بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری درین کاین چون خیالست ‌‌ ‌ که با وحدت دوئی عین محالست
عدم مانند هستی بود یکتا ‌‌ ‌ همه نسبت ز کثرت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان ‌‌ ‌ شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد ‌‌ ‌ بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت ‌‌ ‌ که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال ‌‌ ‌ کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آنچیزی که در عالم عیانست ‌‌ ‌ چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست ‌‌ ‌ که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جلال و گه جمالست ‌‌ ‌ رخ و زلف بتان را آن مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست ‌‌ ‌ رخ و زلف بتان را زان دو بهرست
چه محسوس آمد این الفاظ مسموع ‌‌ ‌ نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت ‌‌ ‌ کجا بیند مر او را لفظ غایت (چشم غایت)
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا ‌‌ ‌ کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی ‌‌ ‌ بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است ‌‌ ‌ که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من ز الفاظ مأوّل ‌‌ ‌ بر آن معنی فتاد از وضع اول (مأول)
بمحسوسات خاص از عرف عامست ‌‌ ‌ چه داند عام کان معنی کدامست
نظر چون در جهان عقل کردند ‌‌ ‌ از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل ‌‌ ‌ چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن ... ز جستجوی او میباش ساکن
در این معنی کسی را بر تو دق نیست ... که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار ... عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حالست ... فنا و سکر و آن دیگر دلال است
ترا چون نیست احوال مواجید ... مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت ... نه هر کس داند اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق ... مر این را کشف باید یا نه تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی ... ترا سربسته گر دانی بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت ... لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن ... ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر ... نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا ... رعایت کن لوازم را در اینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی ... ز لعلش نیستی در تحت هستی

ز چشم

ز چشم اوست دلها مست مخمور ... ز لعل اوست جانها جمله رنجور
ز چشم او همه دلها جگرخوار ... لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید ... لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی جانها نوازد ... دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک ... بدم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانه شد ... از این هر گوشه میخانه شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت ... ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم ... ز لعلش جان ما مدهوش دایم
چو از چشم و لبش خواهی کناری ... مر این گوید که نی وان گوید آری
بغمزه عالمی را کار سازد ... ببوسه هر دمی جان مینوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما ... از او یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم ... ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند ... جهانی می‌پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی ... در او چون آید آخر خواب مستی

وجود ما همه مستیست یا خواب ‏ ‏ ‏ چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت ‏ ‏ ‏ که ولتصنع علی عینی چرا گفت

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس درازست ‏ ‏ ‏ چه شاید گفت ازو چه جای رازست
مپرس از من حدیث زلف پرچین ‏ ‏ ‏ مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش ‏ ‏ ‏ سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کجی بر راستی زو گشت غالب ‏ ‏ ‏ وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل ‏ ‏ ‏ همه جانها ازو بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سوی ‏ ‏ ‏ نشد یک دل برون از حلقه اوی
گر او زلفین مشکین برفشاند ‏ ‏ ‏ بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن ‏ ‏ ‏ نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه میشد چنبر او ‏ ‏ ‏ بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود ‏ ‏ ‏ که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد ‏ ‏ ‏ بدست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام ‏ ‏ ‏ گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد ‏ ‏ ‏ بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آندم شد مخمر ‏ ‏ ‏ که دارد بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانی ‏ ‏ ‏ که خود ساکن نمیگردد زمانی
از آن هر لحظه کار از سر گرفتیم ‏ ‏ ‏ ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
از آن گردد دل از زلفش مشوش ‏ ‏ ‏ که از رویش دلی دارد بر آتش

اشارة بخط و رخ

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست ‏ ‏ ‏ مراد از خط جناب کبریائیست
رخش خطی کشیده در نکوئی ‏ ‏ ‏ که از ما نیست بیرون خوبروئی
خط آمد سبزه زار عالم جان ‏ ‏ ‏ از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن ‏ ‏ ‏ ز خطش چشمه حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی نشانی ‏ ‏ ‏ بخور چون خطش آب زندگانی
ز زلفش باز دانی کار عالم ‏ ‏ ‏ ز خطش باز دانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید ‏ ‏ ‏ دل من روی او در خط او دید

مگر حرف ز او سبع المثانیست — که هر حرفی از او بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی از او باز — هزاران بحر علم از عالم راز
ببین مرآت قلب از عرش رحمن — ز خط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

خالش
بر آن رخ نقطه خالش بسیط است — که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم — وزو شد خط نفس قلب آدم
حال
از آن حالست دل پر خون که تابست — که عکس نقطه خال سیاهست
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست — کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت — دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست — و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا — و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل — بمن پوشیده شد این امر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست — گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی

گهی روشن چو آن روی چو ماهست — گهی تاریک چون زلف سیاهست
گهی مسجد شود گاهی کنشت است — گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک — گهی افتد بزیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد ریاکار — شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست — خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین عرفان — به بین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاج و شمع مصباح — بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد — شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام از نور اسراست — ولی شاهد همان آیات کبریست
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر — مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند — وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور ز جام وجه باقی — سقاهم ربهم او راست ساقی

طهورا آن بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز هستی / که بدمستی به است از نیک مستی
کسی کاو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینه دل را زدوده است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون در می افتاد / بسی شکل حبابی در وی افتاد
جهان و جان در او شکل حبابست / حبابش اولیا را چون قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / نهاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه اوست / دل هر ذره پیمانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزه پاک / به جرعه ریخته دردی بر این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم *
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشت صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار / خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دل و رند سرافراز
در آشامیده هستی را به یکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

در خرابات گوید

خراباتی شدن از خود رهاییست / خودی کفر است اگر خود پارساییست
نشانی داده‌اند اهل خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالی است / مقام عاشقان لاابالی است
خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بی‌حد و نهایت　　نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی　　نه کس را و نه خود را باز یابی
گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر　　همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته　　به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام　　فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرا و شطح و طامات　　خیال خلوت و نور کرامات
به بوی دُردیی از دست داده　　ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک　　گرو کرده به دُردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان　　به جای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز　　شده چون شاطران گردن‌برافراز
گهی از روسیاهی رو به دیوار　　گهی از سرخ‌رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان　　شده بی پا و سر چون چرخ گردان
به هر نغمه که از مطرب شنیده　　بدو وجدی از آن عالم رسیده
شگرفست　　سماع جان نه آخر صوت و حرفست　　که در هر پرده‌ای سری شگفته است

از

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو　　مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروّق　　همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف　　شده زان صوفی صافی ز اوصاف
به جان خاک مزابل پاک رفته　　ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار　　ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست　　چه جای زهد و تقوی این چه قیدست　　شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه　　بت و زنار و ترسایی از آن به

سؤال

بت و زنار و ترسایی در این کوی　　همه کفرست ورنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت　　بود زنار بستن عهد خدمت
ز هر حق با یکی خلقی و قسمت　　معاد و مبدأ هر یک ز نهمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی　　شود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر　　از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — کو بت از روی هستی نیست باطل

بدان ایزد تعالی خالق اوست — ز نیکی هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیر است — اگر شری است در وی آن ز غیر است — سه محض

مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت پرستیست

اگر کافر ز بت آگاه گشتی — کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان — به شرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشته بیزار — که را کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانیست پنهان — به زیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است — وان من شیء گفت اینجا چه دقت

چه میگویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جائت قل الله

بدین خوبی رخ بت را که آراست — که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

زنی

زمن میگویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمن

اشارت بزنّار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار — نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را ماول — ز هر چیزی مگر بر وضع اول — معول

میان در بند چون مردان بمردی — درآ در زمرهٔ اوفوا بالعهودی

برخش علم و چوگان عبادت — ز میدان در ربا گوی سعادت

ترا از بهر این کار آفریدند — اگرچه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قرة العینست احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست — مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترهات شطح و طامات — خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست — جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست

در این هر چیز کان نز باب فقر است — همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی شهادت — شود ظاهر هزاران خرق عادت

گه از دیوارت آید گاه از بام — گهی در دل نشیند گاه در کام

همی داند ز تو احوال پنهان / در آرد در تو فسق و کفر و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو / بد و لیکن به پنهان کی رسی تو
کرامات تو اندر خودنمائیست / تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی / نباید هرگز از وی خودنمائی
همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشستی مسخ کردی / چه جای مسخ بلکه نسخ کردی
مبادا هیچ با عامت سروکار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر / نکوئی در چه کار است این چنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش / خری را پیشوا کردی زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال / از آن گشتند مردم جمله بدحال
نکرد دجال اعور تا چه کرد نه / فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین امروز چه پس / خری او را که مانش هست چه پس
خران را بین همه در ننگ آن خر / شده از جهل پیش آهنگ آن خر
ببین اکنون که کور دل شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد

نماندند

چو خواهد قصه آخر زمان کرد
همچنین جا زد این معنی بیان کرد

نماندند میانه رفق و آزرم / نمی دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگونه است / اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کز لعن و طعن و مقت است / پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
خری کی گشت از فرزند طالح / که او را بد پدر یا جد صالح
کنون با شیخ خود کردی ابو جهل / خری را گر خری هست ای تو تر ره
چو او لا یعرف الهر من البر / چگونه پاک گرداند تو را سر
اگر دارد نشان باب خود پور / چگویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیکرای و نیک بخت است / چو میوه زنده از اصل درخت است
ولکن شیخ دین کی گردد آنکو / نداند نیک از بد در نیکو
مریدی علم و دین از خویشتن داد / چراغ دین ز جان فسرده خویش داد
کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی گردد که زین کار / به بندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم / که دارم لیک از وی است عارم
شریکم چون جنیس آمد در این کار / ملامت به ز شهرتهای بسیار

دگر باره رسید الهامی از حق / که بر حکمت مگیر از عاقلی دق
اگر کناس نبود در ممالک / همه خلق اوفتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم
ولی از صحبت نااهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت

اشارت به ترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جان است / که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پدید گشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانی است / که از قدوس اندر وی نشان است
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / در آئی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله در چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره / به نزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی است / تو فرزند و پدر آباء علوی است
از آن گفته است عیسی گاه اسری / که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو / پدر رفتند همراهان پدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان واگذار این دیر غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود مناسب را طلب کن / به حق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کس فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد و دیگر پدر شد
نمیدانم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بحرمت باید زیست — نیکویی
نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب دادی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست / از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند
بگوی جد اگر یکدم نشینی / از ایشان من چگویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است
بری دار امان خود را چه مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار ساعتی مانی تو مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطّل
حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار
نه روزن نیست الا بار غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
حنیفی شو ز فقه هر مذاهب / ورا او رد بر دین مانند ذاهب
تمسک کن بهر حالی که هستی / خلاف نفس کن تحقیق در پستی
ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است
بت و زنار و ترسائی و ناقوس / اشارت شد همه در ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه در ایمان ز سر گیر

بباطن

بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو ایمن بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفر است آنکه از او ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار / بپوش خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی
بت ترسا همه نوریست باهر / که از روی بتان دارد مظاهر
بر ترسا زده دل را بیکبار / مجرد شو ز هر اقرار و انکار
کند او جمله دلها را وثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه
اگر در مسجد آید در سحرگاه / نه بگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پرنور گشته
همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

در تعریف معشوق و خاتمه

درآمد از درم آن بت سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن / بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت / ترا ای نارسیده از که وا داشت
نظر کردن بسویش نیم ساعت / همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرا / مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی [جانم ز] خجالت / ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید / بریدم من ز جان خویش امید

یکی پیمانه پر کرد و به من داد / که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت اندرین بیرنگ و بی‌بوی / نقوش لوح هستی را فروشوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک / در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم / نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش / گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من / گهی چون روی او در گلشنم من
از آن گلشن گرفتم شمه باز / نهادم نام او را گلشن راز
درو اسرار دل گلها شکفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست / عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک / که تا برخیزد از پیش تو این شک
نشان ناسپاسی ناشناسی است / شناسائی حق در خودشناسی است
ببین معقول و منقول و حقایق / مصفی کرده در علم دقایق
به چشم منکری منگر در او خوار / که گلها گردد اندر چشم تو خار
غرض زین جمله آن کاو تا کند یاد / عزیزی گویدم رحمت بر او باد



بنام خویش کردم ختم پایان — الهی عاقبت محمود گردان

در احوالات شیخ مؤلف رحمه الله

آتشکدهٔ جناب حاجی لطفعلی بیک آذر مینویسد جناب شیخ محمود
اهلش از قصبهٔ شبستر که قصبه ایست واقع در محال ارونق که یکی از محالات
دیار فرح انگیز تبریز است و غالب قرای آن محال با روح و خوش آب
و هواست شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب
کمال است از مثنوی گلشن رازش رایحهٔ فایحهٔ کمالات آشکار است
و چنانچه در مقدمهٔ خود منوسبه معنی اینمطلب است که قبل از این شعری نگفته
دور نیست که این از اهم کرامات شیخ جلیل باید کرد و الا آمدنه عمری در نظم
شاعر مشکل ملکه محال مینماید و این مثنوی را در جواب سؤالات امیر
امیر حسینی سادات گفته و بمثقب خیال گوهرهای تحقیق سفته اما آنچه
از مضمون مثنوی فهمیده در شرح گنجایش ندارد لله در قائل

تمام شد مثنوی گلشن راز در اواسط شهر ذیحجه
عمل راقمه العبد الاقل احمد اسمعیل ابن علی
۱۲۹۳



بسم الله الرحمن الرحیم

نظامت ... نیست



بدانکتاب مقامات حمیدی

بسم الله الرحمن الرحیم ؛

سپاس خداوندی را که امهات ارواح را در رحم اصلاب و بر ابهات اشباح را محجوب و مستور و در ماء پوشید و خلعت زندگی در بر کشید و رقم اجنّه را گسوت حیات نهاد و نهاد انسان و زن و بشر را مملکت بخشید و ایشانرا دل و زبان داد و ایشانرا شمع معرفت روشنائی داد و در اطباق سپهر بکمال قدرت او شناس بخشید و صانع آسمان و سپهر اختیار او بسیار ساخت و شفیع گناه کار تا شارع شریعت کامل و ختم طبیعت را از ابتدای بهار دولت و دولت عمر و اصحاب محمد و ترکیب این صورت از عنصر لطافت و ترتیب فصول را بر بهار با اسرار جلال و ظهور در پایان و تدریج اینکه هوش را از ثمر در میان خنده برق بی باطن و دوزخ نمود در این عمر را بعقل و در حق شعور و مقصود باید تا مقصد خویش ؛ ملک باید بعقل و دو رفتن بیمار در نشاید ؛ گفتی ماه که اوّل فن پسندید ؛ ابر باشد در ناله مگرید ؛ برق باشد

درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام ترجیح است پس روز گردد گوشه نجوم و ان پس شکاه بر طرف ازین مقاله مشکل ایات و تحیر است مقالات کفت این جوانان معزز و متغیر و از همه جلوه با میان شب غاسق و صبح صادق فرق است عقد دانه در عقد از سپید و ه بر کمیز شبه سیاه چه تفرقت و میان روم و حبشه و سهیل و آفتاب شب و شباب چه تفاوت اگرچه کافور با جا گوکی ابر ظلمت تر شد و تر در زیر عطر رنج و رنگی دارد و فصلی بر رنج و رنگ مرتبت شناسد از روی دنیا و ظلمی و در این وادی همه پرستان نور و ظلمت اند و همه شب زلف او بروی عجیب اند که درد و دوا من ظلمت را تا بدید شیم صبح زرد و کامی سپید و سبز و دم از دریای حجر تو بر اشتر صافی شباب نصاب فرقان است و شیب که بیدم و براین کتاب بسر گفت ای جوان بشنو و با تیر این قصه را بعربیة اسمع و انا المخبر وافی مبیح ؛ و منظر حال و لفظ صریح ؛ و الشمع شیب اداه دعاء فبهاه له و تسبیح ؛ انه رکب الشیب صوت الهی ؛ بعده العذر فی عارضیکم قبیح ؛ و داد قبر الردی ؛ فاخر الله و و دا سیف مریح پس جوان داد اشتر جدایل که بشنید و الغلام دید تعصب و مرد بشنید چون بشنید و جواب اشتر خشم در کج و جلوه بسیار آشفته دل با هلکی زرد و بگشته بر جوان از سر آشفته جوان از مجنون حال بر پیر آشفته و مجنون مقالات بر پیر

گفته‌اند هر که در وقت مخاصمت تیغ و سپر بدو [illegible] بمکالمت [illegible] هفته

والله ما بها الا الشمس والضحی [illegible] نظلم ومن اشبه اباه فما ظلم [illegible]

[illegible] معلوم [illegible] جهان [illegible] کرد ؛ در حق [illegible]

[illegible] کرد ؛ [illegible] کرده [illegible]

ناگهان [illegible] حکایت [illegible]

در [illegible] حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در هر قصیده [illegible] بیت [illegible] ؛ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] والربع [illegible]

[illegible]

[illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible]

[illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible]

[illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] النجم الثاقب ؛ [illegible]

[illegible] ؛ [illegible]

تا لطف دعوت [illegible] چون [illegible] طبع را [illegible] چنین [illegible] را [illegible]
[illegible] بر [illegible] و در [illegible] باید گفت [illegible] کوشش [illegible] باید گفت [illegible]
[illegible] باید گفت [illegible] وقت [illegible] باید گفت [illegible]
[illegible] وقت [illegible] باید گفت [illegible] و در [illegible]
[illegible] باید گفت [illegible] چون [illegible]
[illegible] في الله [illegible]
از [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible] چون [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
ستاره [illegible]
[illegible]
[illegible] صبح [illegible]

بابا [illegible] عشق [illegible] که [illegible]
و [illegible]
جام [illegible] در صفت ساقی [illegible] جام [illegible]
حکایت حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در این [illegible]
[illegible] الله [illegible]

رب العالمین چون [illegible] گذاشتم [illegible] دیدم [illegible] کرده [illegible]
طیلسان [illegible] چون [illegible] چشم [illegible] چون [illegible] آتش چون
[illegible] در [illegible] ❁ فانظروا الی آثار رحمة الله
کیف یحیی الارض بعد موتها [illegible] العظام بعد [illegible]
[illegible] در میان آب [illegible] آتش [illegible] جمع میکرد [illegible]
[illegible] ملکوت [illegible] اعتبار [illegible]
زمان و مکان [illegible] ❁ اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض [illegible]
و [illegible] نظاره [illegible] حقایق [illegible] الله [illegible]
[illegible] صورت [illegible] محجوب [illegible]
[illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible]
[illegible] ❁ قل یحییها الذی انشأها اول مرة
وهو بکل خلق علیم [illegible]

ابر [illegible]

[illegible] الارض بعد موتها [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ❁ [illegible]
[illegible] ❁ [illegible]
[illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible]
[illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible]
[illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایام بهار است ⁂ عالم چو رخ جانان پر نقش و نگار است ⁂ نرگس چو چشم در خم زلف [illegible]

[illegible] نصف [illegible] ⁂ [illegible] در [illegible] دارم [illegible]

[illegible]

دو [illegible] ⁂ در [illegible] ⁂ [illegible]

[illegible] کشیده [illegible] چون [illegible]

[illegible] گشته [illegible]

[illegible]

[illegible] با نسیم [illegible]

گر [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

ده [illegible]

[illegible]

عاشق [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] معشوقان [illegible] عاشقان دل [illegible]

[illegible] چون دل عاشقان رخ [illegible] رخ یار [illegible] لطف [illegible]

چون [illegible] چون [illegible]

[illegible]

[illegible] آتش عشق رخ [illegible] دارم [illegible]

[illegible] دل [illegible] دارم ⁂ [illegible] دارم [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] رخ [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] معشوقان [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

عاشق [illegible] عشق [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]

با نسیم [illegible] عشق [illegible] ⁂ [illegible]

[illegible]

چه فصلی و لطف چه بوستان و فضا که آفت و جور را در این رشته نسیم دهر
هیچ تر شده و نعیم دارد زیرا هیچ سر زنده ما بی از رستها از این بساط فضا هر تمام ایام نجح
بر آن که بر آییم کار بی بود در آن تا بار دیدم در آن بی معنی لطف در آن شکفتیم و بکل سرخ
از کان بخشان سر بر کرده اکنون در نقطه زنده در اوراق زنده و در ره باد
بجهت در آن تاج بخشنده بنده ورق ورق ها است بستان برجی با عمر است و جمع
با چمن ها بسر از کناره بجان صبح جوان از آن به جمله نشسته بلبل بی قدر بکس نهاده بلبل در سر عبارت جمع
که کلام سرار ز آتش و آنکه گفته ام از بار رنگ آن خاکی این چمن باب کبت عاشق تر بشه آب
دیبا نه از نسیم بار در آن قسم دور از بی منت از عشق چه حضرت است دشمنا ز چه فرق
در ادا ... منت در حرف چه اثر ما ... بی جز ... بهر آفتاب افکنده ایم و بسر بر آب
در عشق که بعضی تو ار آن در خوشاب ؛ خون آن سیلی در بر بسته ایم در ارکان بر گفت
در بوستان لکنا دادن ... از این زنده کانی به بسنده ام از همه رنگهای عجب همه و نوبت نهم
نقشهای خوب سر خوب معنی ... کاکل عزم و درد دنیا دیگر صفا است و کلمه نسیم سرا
باد خزان در فضا باغ تکلف بی دوکان فرسنده بر دو ابر ... کلهای ... سرزن چمن
از کنار فرد در آن نشسته و دین علو د خطا م روانتر فی سیه ابر و داغ ادوار جمعه را در لقی

از نقش ظاهر شود با تعبیر رونق باغ ایمن چنانکه بر زمین ... لعل بوستان همه را
چمن در حالت ... در خیال ... در بیابان دشت و خشت ... تاج ... و گشت ارباب علاج
دو باج و دواج و جمله ده ... آورد و ... علاج ... گشته و ... ار را ... خواندگان دیده
و غبار سوده سر در سر ... کار ... ام ... جسم ... بی قبه های عالم ... نظر و ... ابر
الاخضر ؛ و ... سر در ... ادو الاخضر ... جمال ... که ... وصف ... ایام رسیده و ... ف
بهار ... زینت تمام ... و ... خلق عالم شده ... بر خواسته گفتن این بار نو
جای آنکه در ... عشق ... در اسباب ... ام عنبر ... تا ایام ... که
داشت در میان ... جمله را در ... گوش ... عیب ... نمود ...
... ؛ ... ز علوم ... کاشته ؛ ... در کنار ...
صاف ... ؛ درد ... ؛ در ... که ... طرف ... ؛ ... در ... زمانی
سپرد حکایت حکایت کرد ... در سفر ... حضر ... حقی
... ملات ... قلب ... دل ... سقط ... و ... الاقدام
قصه ... در ... کلام ... ایام ... ؛ ...
... ؛ ... در ایام ... ؛ ...

حکایت ۵

سراب باشد هر چه از جام اقبالت ملک شد — بعشوه تا [illegible] شراب مستت مباش

[illegible] چو مردان [illegible] — اگر [illegible] مباش

[illegible] — همیشه [illegible] مباش

[illegible] چشم [illegible] درین [illegible]

[illegible] که [illegible] در آب [illegible] عقاب [illegible]

بصورت [illegible] در آب [illegible] ساز [illegible]

[illegible]

توسنه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آدم [illegible]

بود [illegible] افلاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible]

و در اثبات در افراح ارواح دلدار دلکشا باشد اینکه این گفته‌ها را مقدر است ولیکن گفته‌اند که در عومتی

به مکافات و مجازات او ارزق متی ؛ هر در جهان بسته شده بار است هوا

جان را است سیراب ورد الست تصفا ؛ در خشش فخر در بهار اعا است در عشق

خم خشش محمود در بهار است در شفا ؛ نقش کرم مجید و العلاء در قد حلت

نام منبر برکس و الربیع قد عفا ؛ پس گفت این طایفه عزبا دارای زمره لوا با قرابت

پس بعد ثبت بر قرابت لوی و رفعه تربت او در قربت محمد و عجمی دلاور قرابت نسبی

نسیم بر قربت پس آید و در قرابت نسبی و نسبی حضورت و نصف زاید من در میان آن که

غربت با شما هم مال هم و هم اسم زاید و دوم الدال که چون حروف جمع در معنی اقوام

و سکنی در صحت یعنی پس دیگر بار بر سر و حفظ باز شد هم دارد از کلام فخر به آغاز کشف ادای

الستکان بار در آن دهی شکمان به درد حرمش به رجعی و رومی و ادا شیع ثوب صف

انبیا است و نعت اولیا و رحمت دنیا علمهای همت کو رفت و علف بر عالم

مبشرهای طلیعه و ستور آن و رخوی لبیب نسیم سال در فراز به زخلفی منهاد و روس کلیم ادارک آن که

نه دادی دی پایان رفت آن اهمیت که خبر خضر در صید ادله از زلال کثرت دلش تعلق فنا سر کرد

و نه ذرات قدرت دلش ز مرسی خوش باش و اثرت نکلاه را آسیه صافی شاه به طعام

دلی

در رفت را محبه صافی با به الله کلیم الا که منصور مال و نطف مع بسطه قربان نه

از آن عزیز تر که در دل با ایت و در آن چون آن وجود ذات که الله را گسترده در نظر آمده خسر ده ام

طلسم گمشده روزی که از دو جانب سپرده ام باز در موج عشق خواب کلمه صلاح بر ده او را کش بر دو کرم

در سلک عشق بر دو گرم نفس نفس ؛ در کعبه شوق بر دو ثار م قدم قدم

در کوره گفت و در مو به بر د کو ز د لت الا به زلال آتش علم غم علم را ز مکان

در اساس طریقت قار رشاد و کلی حقیقت و کلی رشادت است و در دل ما رشاد آن دو گفته‌اند به قدر

به سبب آن رفعت مرحمت در طبع لطیف بر درج و منبع تاج و دو داج در راج گسستان ا

نه بیش و کو بیش مکوس آن نه پروانه کاینه علم و بینه ثبات ما به ثبت و نه هر و ظهور

علم ارا سته است معاهده پر که را در صحف نسخ الصحف و حق لکن و برا هی وارد و نه

دیبا ای در رسالت کلیم را آن ادرار ادرات هامه نیره کلی با حدوث سال ها مجمع جمع و نکته

دیر بحث در رسالت شیعه عیان فخر را بار گشته و نقش به آینه در فخر عزم جلا در شیشه را

در قصه نکات طیبه دار م هر گرا ابر راست رحمه فتوت عقده لبیب در گشته مروت

نقد در دیر د لهر را دا به بر قدوم هر آینه با به مکافات لرزی و مجازات لذت خط

پیام آشنا و بحر را دانسته نطافت عفو شاد و هر که خواهد عشق باز از دو پس از عجم دل

آنکه از آن نفس و عطا رضا کرد در شیخ چون سر ده عطا [illegible] و چنین جان از همه جهت و چون کار محبت

از چنین امید رسیده باشد آنکه از آن قوم گشت و چون باید از آن سر فرو بود و چون

غوطه خورد و چون [illegible] عزیز کرد و بعد از آن خطاب او به هر دم [illegible] شنیدم رباعی

معلوم من شده در احوال روز و شب ❊ با درد چه کرد [illegible] بود عجب

در جام او چه کرد و جهان زهر باشد ❊ در دست او چه دل و فلک [illegible] طلب

حکایت حکایت کو مرد [illegible] در حضر [illegible] بر فرج شفیق بود و [illegible]

من رفیق دیگر [illegible] عزت داد [illegible] تربیت [illegible] داشت طلب [illegible]

نسبت داشت [illegible] عزت و عصر [illegible] ایام صبا [illegible] نسیم صبا

خوش نفس بود و عهد جوانی چون قدح آب [illegible] در راه [illegible]

با یاری [illegible] عشق [illegible] فرد در دست دل عشق [illegible]

داشت ❊ دل با یاری عشق [illegible] داشت [illegible]

[illegible] گاه در [illegible] گاه در [illegible]

و [illegible] عشق [illegible]

دیگر [illegible] داشت [illegible] عشق [illegible] دل [illegible]

[illegible] [illegible] طلب [illegible] دست [illegible] جان [illegible]

[illegible] و صل [illegible] دیده در کار [illegible]

[illegible] عشق [illegible] داشت [illegible] عشق [illegible]

در [illegible] ❊ چون دیده [illegible] جهان [illegible] ❊ [illegible]

او [illegible] در [illegible] چشم [illegible]

[illegible] رباعی [illegible] عهد [illegible]

چون [illegible] ❊ [illegible] ❊ در در [illegible] عشق [illegible]

گشت و سلطان [illegible] در [illegible] دولت [illegible]

از [illegible] عشق [illegible]

[illegible] علاج [illegible] بیت در باطن عاشقان [illegible] داشت ❊ [illegible] عشق [illegible]

برادر [illegible] جان [illegible]

[illegible] دل [illegible] عشق

[illegible] طلب [illegible]

[illegible] بیت در [illegible]

در پای حسب کام باید بود ❊ عشق را خواجه و غلام یکی است ❊ خواجه را اسم غلامی باید بود
کشف جام باید چو برگشود ❊ مست از کشف جام باید بود ❊ با همه اسم طواف باید شیخ باید
از لگام باید بود ❊ عشق با تنگ نام چون باشد ❊ عار از ننگ و نام باید بود ❊ صرف در عاشقی
انگور ❊ صرف تیر عام باید بود ❊ در ره عشق سلام باید گو ❊ که گهر بر کام باید بود چون العزم جزم
[illegible] چند [illegible] رستم وقت اول و نزول آفتاب روز در شتاب [illegible]
و شب در شتاب [illegible] رفیقان [illegible] رستم و یعقوب [illegible] در [illegible]
[illegible] روز [illegible] در [illegible] دور [illegible] رستم [illegible] و جوار [illegible]
طلب [illegible] گردم [illegible] از [illegible] تا [illegible] آفتاب [illegible] رشته [illegible] گشت و
احکام [illegible] روز [illegible] آفتاب [illegible] در [illegible] و سامان [illegible]
صبح [illegible] شب [illegible] سپهر علامات [illegible] کرد [illegible]
[illegible] ❊ زر [illegible] سپهر [illegible] فلک [illegible] کار [illegible] چون سلام
برادرم [illegible] در [illegible] بستان [illegible] شعر قدم [illegible] عشق [illegible] چون
[illegible] کار [illegible] از [illegible] درم [illegible] نقد [illegible] و [illegible] دم [illegible]
[illegible] رشته [illegible] که [illegible] در شب

در دولت درشت [illegible] دل و [illegible] در نهایت ضعیف بود [illegible]
با دل [illegible] کرم [illegible] قدم [illegible] سعادت [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] عشق [illegible] در [illegible] چه [illegible]
و ضابط [illegible] و [illegible] رستم [illegible]
[illegible] دوست [illegible] گفت [illegible] در [illegible]
[illegible] حاجت [illegible] با [illegible] حال [illegible]
[illegible] از [illegible] و [illegible] گل [illegible]
[illegible] شاخ و [illegible] کرمت [illegible]
[illegible] دل ❊ [illegible] حاجت [illegible]
[illegible] احوال [illegible] از [illegible] دل [illegible]
[illegible] نظم [illegible] جواب [illegible] شعر [illegible]
[illegible] ❊ [illegible] از [illegible] عمرمان [illegible]
[illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] حوادث ❊ [illegible]
[illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] عشق [illegible]

در پیشه ارادت کنم از صبح صادق چنین شنیدم در راه دار شهر لطافت آن بهار جانکه در
رشته عالم که از نظر ما ربیت کفایت و در زر و در عشق هلاکت گردید ما ای که
ضعیف الیقین و ضعیف در ترک العطا یا کیفیت هر کس که کشته بر لطف سجده
و در مهر و آتش که در کلمه در علم جم در راه آن بوقت شاید باشد ۞ در آتش که در کار جانی عشق مدرک عشق
صورت حرکت با هر بستر بنود عشق حضرت یار مایه نظر زیر است بستر کاسر و کم در دارد
کلمه و دو کفر [illegible] کشف ز آتش عشق راه مقام است و کتبه کام معرفان رو مقام محبت
در فنا از مقام شاهد است عاشق [illegible] غالب است [illegible] صفای [illegible] مسیح کوه
دائم [illegible] در کار صوفی [illegible] در کنج [illegible] که
در عشق دور [illegible] عاشق نفس [illegible] عشق نفس [illegible] کهو
عشق هست در دار کشته اندر غم ۞ در سینه چو در آتش نهانه ۞ حالیست نه ناف خود دانه
کاریست مرا با تو جهان دانه ۞ در دیده و دل نشسته ام جان گرفت ۞ اندر تو ام ز فرق تا پای
او گرفت ۞ جان ز دیده ورای خود دم تو غمت ۞ جان و دل و جان تو و دیده و درای گرفت ۞ تا عشق
در دست ز نیش غم ۞ از تو همه از کرشمه ناز غم ۞ از تو نه به روی بسته نه بشکنی غم
نه شرم ز تو نه ز غم [illegible] تحقیق مقامات اهل تصوف [illegible] و صادقه اهل رست لطف

از عشق [illegible]

از صوفیان محبت ربانی کان مغرور از همه رکنها که دارد از انبیا [illegible] علیها
دل دانسته که آن صورت تن اشکال [illegible] و از معشوق [illegible] روح [illegible] حضرت روح [illegible] در
دار ملک ممنوح است در ره [illegible] آن شیخ ایشان را عشق [illegible] در میان است
در عرصه محبت در حجره ایشان و حضرت در میان [illegible] محبوبان [illegible] ارواح
اصل است صورت معشوق در حجره الملکوت سینه ایشان مصور است بسوی محبت در روح [illegible]
زبان [illegible] در این باب گفته شعر [illegible] ۞ در صورت شاهد [illegible]
بنوشیم ۞ جان [illegible] ۞ [illegible] ۞ [illegible]
[illegible] چون حلقه [illegible] گوش دل است ۞ [illegible]
چون نقش [illegible] دل است ۞ [illegible] ۞ [illegible]
در میان [illegible] است ۞ تا محبت روح در میان [illegible] ۞ ارواح [illegible] در میان
[illegible]
[illegible] عشق سه قسم است اول قسم [illegible] دوم [illegible] سیم [illegible]
[illegible] اختیاری [illegible] اضطراری [illegible]
[illegible]

قدم تسلیم باید [illegible] بشد [illegible] **فرد** دل باید ترک جاه و دمادم درنگ * در طریق عشق
[illegible] بار دیگر آن عاشق [illegible] هر چه عشق نام [illegible] صبح [illegible] شام **فرد** عشق را
[illegible] بانجام منت * با هر دو عاشقان [illegible] شام منت عشق [illegible] دیگر
سالکان [illegible] نقص زبان [illegible] علامات [illegible]
در کار ذوق [illegible] علامت عشق [illegible]
گفته [illegible] عشق عاشقان [illegible]
مهمان [illegible] عشق [illegible]
[illegible] مقامات شیخ [illegible]
سؤال عشق [illegible] عشق [illegible]
وجود [illegible] الفاظ
ملامت [illegible] چگونه
خود [illegible] چگونه گفت * گفتش [illegible] * [illegible] چگونه گفت
جهان [illegible] * [illegible] درست
حکایت
حکایت کرد [illegible]

[illegible] علم [illegible] حرام و حلال [illegible] **رباعی** [illegible]
[illegible] علم [illegible] * [illegible] علم [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] علم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] علم [illegible] عشق
[illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] حقایق [illegible]
[illegible]
[illegible] لطیفه [illegible]
[illegible]

دعوی رجعی خاطر جمعی کسی نظار کیان شود چشم گردون آتش در آخر تعقیبه ازرم مجیبه بر غریبی
بر تر تهای در باب کار مرشدان و کشف مشکلهای عن المعقبات ولد تقصیرا عن المحجبات به بر بسته بود
از هر جهه بالذات عرش مجیده و زیر او رشته تن ستیه است که آن قصورات و محورات است از دهی و یکی
محجوب نیست و از خاطر خلق مطلوب شاید پوشیده در نهایت فرو مانده است و اتم تصور طبعانی با کی
از اشیا نیز بر او ظاهر است از آنست که بر حجابات است کز غیر او طول و اتی طب معلی را نتیجه بود
هر کس از دو روایت تحقیق الذات یقین سخن تا اتکا در صدر استحضار فرود آمد تحقیق کی کار رکائی عوی
ضیح بر ه داری دیز منصب حیرت بر تر منزه و داده میم فرم قسم الله تقلیلا اشترح جنه سلکه
بر شته در میان شاهد و هیبت دار و در است و مر دلی را در کتاب و نفس راد رجا مه حواب
همراهی نباید روا حاج است نام نیست کیه بلیط عالم الغیب حکیم است وقت عقل را بر خود ربهم تم
وحده الذات که خطبه حکیم اما خیر همه کارا شیر لی است از لاف اهمیه دانم ما بین شیم می سبی
حکما در اثر معهد در رشته او در این کار از دل در گریه که بخ کرد فضا رگفت
رسید بعد ظهر که تقابل کار ما را نیست و قصد آنکه بر آن خواز باکه به کار وقت را او
ابه اکثر مستنده بسیاری زانکه در ادراک پیر آکم قسی کرد که رفاق ربالذی علا عیسی را
ست و کاری را ساب ند کجلی در مرد این تمامی در شبانه رو در گفته است ند نهفته

کدام

کدام کار است قصور رغبت در این صحبت و مخالف و موافق و در اتمام سالکیت با مذهب
در علم غیب اولیست تاویج آنتی و حبیب حقیقه نهایت انده و در دانایی رکمالات هر قبر بصیر آرجال باش
تمسالک در تن و نیم رازیست و دار و کرده او را بر همه راه امر گشته راه صفحه صفات و در عالم
وجود هر شیء الدیدکه کور رجعا را پشیزان مقام است و پیر عقدان در و قسم خانه ابر نیز نهاد دو کار بس
با رانان در جراده چون عقده لیست حیثه از او اسرار جواب و جمع نظار و در بستن جنه از روانی رنگ شاه
در رسم و عمر نهایت و جمعه علم و نهایات انتهی بکنه آن در مرده و در جیم جرم کار و در روز
عمو ملح ارشد قسم و حق حصر برای ما هر جوان کرده او احسن که در کش جان اخی ان رکه باشد
اگر کار کاهنی در حساب قبر است حاکمه صحیه غور نبود از رسیدن دست و ربوه امر دیگر جهان
بر دو جهان رسید را بر هم خرد از تحصیل از ایرو آدم کدام آدم احسن که روی بجانب دار
از نهان مسوول آرد و بر نیه صبر ال اعمار نمود این نفح بحج فرد جنس وار دست رکشت و بود تجوی
چون عقده نیست خوش مزاجی و در غم جون بر رابع و آورد حکما در کمو بگراست بر و گفت در آگاه
ارشح تا بر ا جامع از ارادی در کار نظاره نیز رشته و از شبه بر کوه ات در افلاخ رشته کان
دخول در میان نمود حال از دانی نه جوابست و عضو و شتر در این نشت کار صفحه رکیب حیات
خوش با ساملین فرد نیست و بر و اعتضا از ان حجه حیثیت رجوع از شره کرد و کمتر از ان انار

سخن‌ها بود و گفت از معرفت این آتش که سر و دل ترا سوخت باید که از ترش آید به جوش سر از این سر دل این

کار دیگر تر از این فایده نیافت گرفت آن را که سر ولایت دارد و بر او اهل مقام و دوام

دار خود اندازه آنکس ضمیر باز دارد چه جود بنده کیمیا گردد بنشین با ایمان حق را شکر کنند و روی

دو هر کسی که سرور سر خود را بیاد آموزد اگر این حوض یابد بیرون دو آمیخته و در کسی روی

و در عقیقه که غیب دار و حالات ملالی دارد و در گنج وصل دارد و از تو جوید از روی علایق

دار این علم است که در ولایت آن را بیافته و دانا به صورت نیست در شرح و آن کار در کسی

و حکمت است و عقل و عقب که بر او کار او را که ملامت گیرد و هنر باز

حکمت مفتاح باب الایمان و لعمر سلطان ایشان حقیقت در عیان آورده در راه

در خرابات آنچه اول گفته شد آن جواهر از کتاب آیت الولایت که آن کس که در این بار

منور و بحر در فنا و ستر و کثرت از آن کار است و شمار است که بنیاد

علم است بر ولایت و برقرار است که از این معنا که انقلاب است از این میان

در گنج عرفان آن بود که جواهر حضرت و بیرون آید از عرفان و درگاه

لازم خواهد آن امر مخاطب گفته عرفان به دقایق علم در شناسند آن در حق

فراز کنم و بعضی از تحریر آن ولایت الله تا بر این آن را نه بداد و این را که تو

ای

در تن و حس و مرآت منیت ❁ دو آن تاریکی را برای امام افتاد که ❁ بار شد بر روی

برای وصف حقیقت ❁ که هم آن دارد که در آن نشاید ❁ هوا حقیقت در شیشه اگر در کتاب

در عرض لقا هم و مقصود صفت از روی بر دو شی ❁ یکی باز و پنهان که از ❁ تن و جان

و نکو بر وصف ❁ شب و روز در کنار تمام ❁ باز نکو و مهر از جنس ❁ دیگر آن جواب آن

لکم ❁ که تا کنند در تخمیر و در ظاهر ❁ عصر روح در کار دو دست ❁ نام ❁ باز تر در فرود آن

این تن را به دست تو کام ❁ صاحب که گفت که در دل شده ❁ که شهید در راه دو بار سلام ❁

پس روی معلوم کرده گفت سوی عرش کل ساز دو مار در دو عرش کلی غایب طالب از دانای شمول و کمال شد

که آن ستر و مسئله از حقیقت برده و جمع است و بر آن اسم بر دست سر آن اسم به نقطه است

و آن سر با نور و حق و جنب منور راه علم در پرده جهان است در مسئله که با آن جاه سر با سوی

این سخن نشنید چون به هر کدو بعد و جلی راست نکته هر که گفت ❁ مرحم در هر مقام را به هر کوی عادت

خواست که اندر ده بارد و بعد از روح که در این آتش که با خرابی نکته بنشاند ❁ پس در آن کار

تر دو کار ❁ دل در آن هر دو راه ❁ در جهان به هر حکم شرع مردان ❁ عرش شکوه

حکمت سر ❁ دل او از سر هر چه عقل ❁ آفرین از غیر جهان داد و در جان بگذرد

که از آن به کار در صحبت و گفت شد بر تحریر سر آن که در وی است و در حق جان

لطیفه نادرست که از انعام عوام به جای آن رسیده که اسماع خواص حقایق آن را ادراک کرده است

در این بار بسی بار رسیده در پی مهتاب و زغم بود **بیت** مردی هست زن زر بخود بر نهفت

هر که در نکاح گرفتم شیخ صلاح شد ** هر شب را که خواست بر آسمان رسیده چون

زنهار کرد وصال او نهاد از خورشید رخ ** در حکم شرع اگر که دیدم رسید بود

اسم محبت بر بعضی عراق پسر بود عطار شیر در کعبه در شب دل پیوسته

الماس را چو آفتاب از نظر بر راست شعره جنت دوره بر خواسته حق را هم جوش آمد

اگر دو قدم دوبر درجست بر طنا رخون است دو بر در از روی عاره یا الله هستی که دنیا را

عمر را نیک دیده چون از بالای سر شب از سینه مرو دیده بر کار در راه عشق و در عاده عام

دیگر ستاره در محبت علام از غم بخش نیز که در نشینم در جهره کار که او را میدیدم **رباعی**

معلوم نشده در آن یاد کرده شد ** بگذر چو که نه رود بخت بزم یار رشد

در بزم در شب شکار او باکی جرخ شعبه شب بلکه گشت یا بخت **تمام شد**

حکایت حکایت شکوه از آدمی در درون سر نصاد است و در کنج ری را دو جا

در قیر از ابر جو دل نظر شکسته شده در غصه سنگ و در شکسته ام و در قیر چنده ام و در جمله

منم قسم تو مانده است لعل دل در عطف سر انگور و نقره تا زال ربا لعل فتحی را که دو ار

صفرا قاتل موجب سیاست و ارادهای همت علیه آنست **قطعه** در شهر چون بگذشتم

هم **ز** رخش تو ورع و صبا گشتیم هم **ز** بار از سر سینه جواب جوان **ز** بر زمین و جوش کم همی

جر جاهکش برف از زهت **ز** رخش عین فضا گشتیم هم **ز** هر کدر دود و ام من هر زبرد **ز** آن کش

لوده گشتم همی با **بسیج** بر دو عدت فرش راز کردم در عشا بر لب تن اشتیاق

بداده در ورای اشتیاق را هم دهم در جا مه در ره عراق کشور از فارقات صلول ده دو

در حرکت بحیل آجی را دوش شب خفته از آن گاه که ادم و دو عوا قست به اسب سفر نیکوکار کردم

راه را در راه بر دو دار راه از حساری که بر منت **وجه الله** بسیم آنجا شکار عبث

در سر طالم در کنج انم در سر دل طریق دست کردن رخصت بعد دو دیوان که نه بعد

و شهر را فرستم رسم علاوه کرده **بیت** سفر جو جان را همچون نخستم دل خون **ز** وجه مرد

جمل و ادامرد و بخت یار به بست آرد و بسر بردن نه بار زنکا بساز حاجت

بس درون نظر ساختم با جوم و در سایه در ختر و نی غم بودم چون از خواب که نه سر ده بودم خواهم

کلام پس دیدم جنس از داد لطیف لقار طرح گذشته آنان و عطار آن خبر را و

ادوار در ده دوش سر دوش بهانه و در دل ضعیف و با خود گفتن ضعیف دو در ردان او

را در آسته فوت را کرده باد با در او مو ناید و در جنس شستم بر آرایه تر در روی او

که نکهت خوش غنچه کو خوش دامن ما بر سیاح چه سکو بود ازان شبنم و نرم چه چهره [illegible]

از دست برآن رانه زمین عالم در جوش گلشن نه بسر در گردن کوران بابه را بی حجره [illegible]

خورشید در چرخ و مه گرفته باغ از رخ جوان را سایه آید چه جز شاخ عرق شب مشهور

بابا یه دمی که سایه آید باز در بهشت عدن شاید اگر طاق بود ما سایه آید چون این

در باب ببر بهشت و این ز ایوان حسن صفا در شش گرفت در حسن باب شبستان خوش

در قسم بر در در دو کار فرد کار و دار از دار دم بر نکار چمن از بتار و در درگاه [illegible]

در به دیده حشمت بود در صحن شبستان ❁ از فقش سالار حسن کرم صد رایی

آراسته در درگاه دو کمر باز نشانه شاخ خار از [illegible] غم بر جو چاه بد شبستان تا شب بان

للّه در گهت بار ناخن بستر در تربیت که گفت گردن از آن کوه خوش در پیاپه و داساد سر مکین

در جواب حسن شاید و شعله بار جو بود مرغ بسته و در از بلا بار بام و در [illegible] و خشم شب

در حال و ناله حال که در تن [illegible] در گل حسنه که [illegible] بود در قفس [illegible]

فرد دام آن بیچاره حسنه و برده در بر و رسم از جونک ها که بود در بر سر انداز مشکل [illegible]

فتوح بهم بر بستار باد در دامن حسن حسن لله عزی الحریف بود در حسب او را رسته

در بر از سر بالا در جو آسته که قصور طبع و همی از قصور [illegible] تر کرد پا به در دست آب را

بلیه از آن

پایه از بس خاکی از حریقی باریه چکو یا غیش تر بلا و دود و در کوار دود دم ای بار دود

نور دم دام از بس در کوه در دم که فرق آن لطافت است همه اکبر که نشاند آن حرکت

کاکل که تسم و تر در گهت عجز زر شعر در جبین مقصود دارم اکثر همه در عالم است علم عجز

فرو نیک تمام است در عالم علم کسی در شیخ غیبت و دانا و مقصر و در بسر تاریخ نه و فصاحت و [illegible]

لهو انبساط و اهو نا بود از و بصر از آن ها بر گفت اگر در سخن در دو دم حدیث گفته ایم

در ره زنجیر ❁ بسم الله الرحمن الرحیم در ظلمات انجود از ادنی معانی اگر از علم عز

عالم تحریر و امتحان در بار است و اسباب است که اخلاق من از آن سر انگیز در شعر گشته

در از معیار شعر امکان گشته تا به در بها که در ادوش شرح الفرسید او اخلاق عیار

جوهر لطیف آدمی در شعر طبع آید و دانکه به عالم محمد در فرو مانده است در العصر قطعه

بی العشق و عمر زانیه بست ای است تا امکان شعر شعر در قاضی وجود آب از دفتر نقش

جدا شود و از در عرفی چو در کسی عمر در ره حسب نبات است در جانب قطعه در شعر

شکران کلمه کس معلوم شد در آن شعر تر است جسم در جهره میان زر دشتر از که

و از بس در شعر بیان کرده نیارست عالم از اعتبار بسته قدم در حق اشعار شد و رد

و حال بر چهره کلامت است که در شد و از آن ها که بار تکلف در حق آن کرده شعر

صلوة المسافر علی النصف من الصلوة المقیم مران زکوان هوشیار همه موجودات را که فرموده
در بعضی آثر قد ورد الا ان السراج کن فی الدنیا کعابر سبیل و کن میفرماید الدنیا قنطرة فاعبروها
ولا تعمروها یعنی راه که رفتن دنیا باشد میفرمایند تعمیر اقامت و اهمیت سیر [illegible]
در قرآن مجید و اخبار فراوانست **قطعه** خضر را آب طلب مکش قضاء و قدر ✽ نوشته بر در این
کاروانسرای دو در ✽ در اول رفت قدم واماند کاندر ره بیابان ✽ هر آنکس که نشیند در این
کاروانسرای که بود ✽ زمینه رسوا چو نسیم صبا زود آشیان ✽ زمین شود چو خورشید اندر دیگر
قطعه دیگر بگذر الجسد ابدا در زمین مسافر باشد ✽ پسان خاک زمین ساکن دائم مقیم مشو ✽ چو جان
ساکن همی محبت دوستی ✽ بریده باز بیخ خاک را نیم مشو ✽ حکیم دارد قدم برو در نظر که از
ز عجز معتکف سایه حکیم مشو ✽ اعاد گرچه آل از نسیم بهار تا توانی دست بخت دست در گریبان
همراهی بریده و باری در عرصه که [illegible] الواحد شیطان یعنی قالب شهوانی که مراد شهوانی جسمه
شیطانی دارد در قالب معرفت [illegible] شیطان [illegible] امام رفیق و هم طریق [illegible]
بسیار دو قوت [illegible] [illegible] [illegible]
در سایه [illegible] حقایق [illegible] رفیق [illegible] طریق [illegible]
[illegible] بباید [illegible] عالم [illegible] رفاقت [illegible] جمع [illegible]

الا آنکه در سفرهای شاق و در بیابانهای مخوف در میان بسته [illegible] هیچ رفیق در آن
جلالت کار نکند و هیچ یاری در آن سفر بار نکشد و سفر یکه کام الا قران من المسجد الحرام
الی المسجد الاقصی بود بیرون از این بست ساق تکلیف لا الطاق بود و از یاران این
بساط و فرش رفیق سفر اسری [illegible] بباید [illegible] خواسته تا حضر علیه السلام
رفاقت نباید در سته کام سه دام [illegible] اسیر [illegible] در چهارم قدم [illegible]
بر پای [illegible] فراق [illegible] بر [illegible] صوفیه [illegible]
بعون [illegible] عالم المعرفة [illegible] [illegible] [illegible]
باید [illegible] معلوم [illegible] معلوم [illegible] رفیق
سایه [illegible] اعظم المطلوب [illegible] ✽ [illegible] مقصد طلب [illegible]
رو نباید [illegible] یار [illegible] یار [illegible] اکثر
[illegible] عیان [illegible] طلب [illegible] رفیق و یار [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] ✽ [illegible]
یاران [illegible] ✽ فرمان [illegible] یار [illegible]
در [illegible] شرایع و احکام [illegible]

رسیدیم پرگهیت نقطه بعضی را آسایش بایه داد و شعله سفر را از کهولت و سر پایه بهار از زمان
بس در راز است و تقصد کشیده چون گلم اشاره‌ای بر قاعده ندیده حکمت و عنان ترحم
بکشیدیم و طناب سفر بگشاییم خود را بجوییم و کفش بکشیم و در رسته گلشن بخشیم چون بباغ
بود و نظاره بعضی را بگوشه چشم تماشا کرده در تنگ زلال دادم کام دل اشته بود و ما را
اگر شسته چپ معلوم نشده بهر شرح عشوه داد ❊ در گوشه زمین که دل
زمین شد ❊ بر جهان جاری عشق دراز ظلم کرد ❊ باخبر ما عشق تو شیر دلو دلو
حکایت حکایت کو مرادی حق هر ضمیر بهر صغر دست و نسبت
و نسبت مضاجعه عهد بسر در قمر از اوقات در سرای عشق و طربی بود و ساقیان ما
استرق دعوی در داری دلبری‌ها گفتی و غمزه دو طاق چشمها خیر و بعضی چپ
لذت کسیط زمین را ساده بود ❊ در طبع صبح چو اشارات ما بود ❊ در گوشه مرحو
دلبری اندر نقاب بود ❊ در غنچه کمر چو گوی که اندر قبا ما بود ❊ در دفتر عالم چنین زنگ
دیوانه داشت و قدم همه عزم جستجوی اشتیاق را مقدار دلداری به آمدن و بسیار که نه کردم
نه بر هم سکون و دلالت و نه بر جهد و عزم اقالت و ادامت گفتم تا آن نگار
پیر نخشیده و انصراف نیکو را بلطف اعتبار دیده در کار عظیم است و در ترک جسیم

روزی چند مقام کردم تا که حلقه در حلقه دوام قرار ❊ قطعه ❊ هر که با عاشقی ندیم شود ❊
گرچه نادرست بود مقیم بود ❊ در بساط صاحب نظران سپید ❊ در عجم سیه گلیم شود و سبب
آن بود روزی در بازار ظرایف فروشان طوایف می‌گشتم و معلات نظر انداختم و سلام
در گوشتم تا که شعاع بصر و شعاع نظر بر تمثالی افتاد با جمال تر و در نثری غنچه [illegible]
چون نصیر روبار ربابی از رشک رخسار چمن تمثال جبین بهار در حیب و آیین اکبر بر چهره و
چشم [illegible] روی قمر [illegible] غمزه چون نسیم در خام و طره چون حسیم و لام
عذار چون بنفشه بر روی دسته و عنکبوت عارضش مشک حبش بر برگ گل نشسته ❊ شعر
بنفشه گمرد نشسته بر دامن خطا سمن نوشته ❊ هر زامر [illegible] حیرت [illegible] داد خط با گوشه شد ❊
جهان [illegible] لؤلؤی خوشاب ادی در چه یاقوت ❊ نهان [illegible] خورشید اندر [illegible] ❊
نقش [illegible] ره جمال [illegible] قدش پشت چشم شکست و نسخه عقیقم از مملکت [illegible]
بر بست تا حوری کشم ❊ رباعی ❊ تو خوش نشین [illegible] عقل از فتانه بر خواست [illegible] دل از [illegible] بنشست
خواست کام دل بطور تعرض تا خود خطاب می‌کردم ❊ فرد ❊ با عشق همه عیش مکدر کردت
با حال چنین عشق چه در خور بودت ❊ داشتم از این جوهر را [illegible] در جز ربود و این حنینه را
دادی در دم خواستم دیده سواد نظر دادم سرد دادم و [illegible] سمیع [illegible] نظره [illegible]

اما سلطان قوت نفسانی رابطه مربطه رد خاک گشته بود و شیطان شهوانی در سرحد
سیلانی نشسته و نفس اسیر بود چو اقلیدس [illegible] مانده و بار دل تا بزانو در گل عشق ؛
[illegible] شده بودم که گرد عشق نگردم ؛ تو را دیدم و بازم [illegible] چشم [illegible]
داشتم [illegible] چند در دوران ایام بابد بود [illegible] چند [illegible] دکان [illegible]
با [illegible] گفتم با خصم معربد باید ساخت [illegible] با [illegible] قهر [illegible]
[illegible] فرد [illegible]
بدانکه [illegible] از کار [illegible] تکلف از عشق [illegible]
[illegible] چون [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] در داده [illegible]
[illegible]
[illegible]
وصال [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق در این [illegible] تا [illegible] آن آفتاب آسمان حسن
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] فرد
در [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرد [illegible]

شور بکرد ماه در برج چون فرمان دلبر اقبال نمودم ساعتی بر قدم توقف نمودم سلطان رومی
روز در ولایت شب در لشکر کشید و سپهدار شام از نیم علم صبح بر پای ساخت قمر بر کشید
خسرو سیارگان از خشم نظارگیان در حجاب شب و عروس خورشید چهره نقاب از چهره
گلگون نقاب برفت باز گشتم و دست نیاز در دامن شب در زدم تا روز در دار الضرب
خورسندی نقد عشق در فردا سپردم و چون زنگ شب در هم شکست و بار سحر در چشم چهره عروس
شب بر آورد عروس صبح بخندید و صیقل صباح زنگ از آیینه روز بر برد چون از [illegible]
صبح شب تیره بر کشید و پس از صبح بر خواستم و بار دیگر در خفیه بر پای امید دامن کشیدم چون
بمقام اصل و موعد وصل رسیدم اثری از آن شگوفه باغ مراد ندیدم سؤال کردم
که یا قوم المشتری در درج نهان نبود آن آفتاب درین شبهای تیره گم کرده امروز از
کدام برج سر بر زده و نور بکدام ذره می بخشد گفتند تو هنوز زنده [illegible]
برکنار باشد و آفتاب در یک برج جمع [illegible] نپاید در آن گهی چون تو در این [illegible]
و کردن شمع چون تو پروانه بسیار است قطعه عاشقان [illegible] حیرت [illegible]
در بها نهاد ﴿ رنج گشته [illegible] ﴿ در دو گشته [illegible] ﴿ در شمار خاک [illegible]
خاک گشته [illegible] ﴿ در [illegible] ﴿ خاک [illegible] عرق خون [illegible]

مرا هر کس را بتجرع می نمودم و بازی بتقرب و تضرع می کردم آن صور بالا نشینیم
و آن سور عشاق را کشیدم ناگاه در میان پری رویان شمع ضمیر را دیدم مرقع پوش
و سجاده فروش بر جو است [illegible] علت [illegible] را عشق خوانند کرامت
عاشقی نما [illegible] عروس کاست تا تعوید [illegible] کشید [illegible] بنام او از نام
بر کشیدم و بر در [illegible] او [illegible] اگر [illegible] بر دارد آیه فحکم علی الله [illegible]
و اگر [illegible] بر سینه فحکمه علی النفس الذین و الا [illegible] [illegible]
ساننده در این علم و چهد تا روز [illegible] ده تا [illegible] برابر گردد مقصود
حاصل شود پس گفتم شیخا اگر دلیل [illegible] راه نماید و بعد [illegible] کلید گشاید بر [illegible]
و بعد [illegible] دست و دستار چه دارم پیر صاحب اندیشه تبعد [illegible] قطعه کاغذ [illegible]
و چیز [illegible] بر دل گوید [illegible] در [illegible] آب [illegible] داد و گفت بسم الله
الذی [illegible] حکمه [illegible] ما یشاء و [illegible] بکلید گنجهای
[illegible] دفع [illegible] عزت [illegible] دفع [illegible] کرامت [illegible]
[illegible] در دو [illegible] های در [illegible] بستم و [illegible] بر گرفتم و در [illegible]
هنوز [illegible] قدم نوشته بودم و [illegible] گشته [illegible] مقصود [illegible]

باجس تر از چه این حرف ها از کردار او چون یوسف از قعر چاه مرآید چون بار سخت

میمون دید و چند شاخ در چشم مرا زدید و چون مروارید و لعل درخشان را در بر عمان

و آزرم و شرم مرا گفت شیخا آن آتش در سینه در رو یار سینه همچنان معلق است

باز یک ساعت از آن سلوت و خلوت تمکین نیست گفتم ضعیفه و علیک علی الله بیت

امروز در جهان از غلام تو نوشتن بود ۞ در بند خم حلقه دام تو توان بود

چون باد صبا عاشق زلف تو توان بود ۞ چون خاک زمین سبزه کام تو توان بود

بر آهن بر بنده و بر آتش سوزان بشد ۞ صد ساله به امید پیام تو نوشتن بود

چون ناز معشوقه و نیاز عاشق در یک جا ساز در رسید چون کوس سرود بیت در

گردن یکدیگر آوردیم و چون خونه نوشیدیم و پیاله جنگی زدن یکدیگر ندیم در قرار

چون حلقه بر در و جا در دست بر یکه اشتیم و عزم حرکه با عادت داد مهتاب

و مهتاب فتاده بیعت فی فلک خبان قادر ۞ شعله از الله عشق آمد از اهل طرب

غم لطف تا اوراه از ناگاه گذشته هنگامه بر رسیدیم و بیدار هم در رکن صاحب عشق

دل فتاد عشق و دیده ام چشم سر بر ما افتاد آوازی کشته آتش با مراد در جهان

بجای و صد رسید و سایر جای و گشته و شربت مصفی بر اخلال صفا

نوشش نماند در تماشای آن عبارت رسیدیم که نظر بر من و به خود چون نشستم در آن سخن باز گرمی دید

السرار ازل تی گریه لذت سر دگر گفتم و انکه بخود بر آید چشم و گشودار و بر یکی و صورت

کردم حق لذت اتباع و اتر غیب بخود چون آن که عامه ممکن است مقصد از آن غم و در عالم

معامله دست و یار جواب از نسیم که گفتم فرو در یا نشستم و بود در سیدا من کمان رقم و داد

نصیب دست علوم فرشته را جوابش باز کند ۞ شاد انش و دست گوش ایام باز زند ۞ گنیش کرم

زمین گشاد کام ۞ گر دوش بر کنم زمان بر نوا سند حکایت حکایت گرد

مرا دوش آن یار همه محبت او و نیاز داشت و جان صحبت او در آمد آن زر و قمر در صباح جوانی نسیم صبا

بگذشت و فرا آتش شب و روز و فرش عیش و طرب و نوشت و دل از عود عارض زر و بسد

و شمع جولان اسیر که کس پری گشت در خانه خود را جنگ که دیر رسیده و مشک گل فواد

محو گشت و موی قمری جای چمن پری معید که پرده تسلی را صبح پری بدمید و شبنم

زر سنگ از سیاه او ردم بر سینه مسند طرف عارض و چو بر عوارض ۞ از جور جهان

پیر چون طرف باز شد ۞ اکنون مراد شام جدایی صبح کرد ۞ بشنها زرنج چون شب

در آورشته ۞ رنج مه بر دمراد به یقین بخود ۞ علی حقیقت مراد همی زنج ۞ بخود گفتم

لا عقل و لا عهد ربعد اشنیع از سبز بر که کم از سند همه را بخود فرون تر زیرک است

و در این بری است نه یار پیری اگر چه بشاید کرد اما گفته حکما است و شنیده فضلا
در اوج جوانی از زهر پیری پرورش است در فلاح صباح جوانی از مصباح صباح پیری پر نور تر
در آن سال چند سایه مهر نور سازنده تر است و این پیام آفتاب همی در سوز زنده تر

عنبر است در شب عالم دودنی زرد که ÷ شب پر است با شباب مکیت درون عظیم
خوش زمانی است که تن زرد و عنبر زا ÷ سیر تنها بود هم دم و پیری شده نزیم
عهد پیری فرشانند در خشن صبا شمر ÷ دفتر و بیو زیند ز باد صبا نسیم
آنکه در عهد خوشی علامت سینه طراز ÷ وا ندم در عهد جوانی سینه کلیم
زانکه پیره اند درخش جوانی دگو گاه ÷ در جامه مشکناب همی ریخی مقیم
الحق بوقت آنکه برم شانه بر موی ÷ در شانه می بیند شوق حلقهای سیم

در این عهد شد در استغفار است سه وقت هر ادراست که رحم کنم و از زهر کی پیر ده ست و توبه نظام
ریک گم دو شیخ الکهف را خفتن آب زمزم با کسی در آید و در حلقه بیت رکوع هم و با قطره روی
بر او کردم چون عاشقان بر رنگ دلبر و چون دلشده گان در رشته و دیمی بر قسم و شنیده را
بدیده مجمز منجم هم و در بهار را جشن بیدار شمردم تا شهر مهرگان رسیدم و از فرد بر غربت زیبا
برمی که هم در عزم کامت الا که نیز اما چون با به امر سیاحت نور دیدم بعدی آکام ... که اد

بر عنبر ترجیح بهادم تا صبح صلاة شهر کاشی بیاید و خطه نفس آن شیر بنماید عالم هنوز خوش
بعد دشت و جهان هنوز نفرت طبع گرفتم نه در چنین از زنبور در هر جلوه کنم در بنی
باغ خیلو ده روز سرو رانی در جهان از ایشان دو وقت بر نادانی چنین عزم ناکس معظم
گشته روزی ازو دست گم کرده بود در طرفات و گشت کوهم در قصر لغو شت
آوردم هر روز بر پا باغ و در دلاله هر شب هم و هر دم در جستجوی دکانی که بعد دگر بر فتیم با روزی
جمله بسیار حلقه شمار رنج و جلی معنی بسیار و نه و با حکم برگرفته و شنیده و معلوم
شده در دیار رنج صحبت و دوستان نکته و در عشق بر بر بگرفته کشیم و صورت
حال را دل ادوار رسیدیم گفت ای یار با بیات شاعر با ذوق کرده است امروز کبار که
شیدا شده و علامات عشق بر دو چه دید که دیده بود از ان در اسباب زینه پیش دلدار امروز
نفرت است به نشر به بلا زانکه چنین نگارستان در بهارستان نشسته است و ترک بهای
نغمه و نغمه نسبه بعضی در آن میان چراغ که دیدیم و قصه آن نغمه نحو هم جمیل جلیل عالی محمول
دقایق متبرک رسیدیم با دل است ساز در میان لاکام محتشم دیدیم لطیف و زیبای طریقی به
رفتن ایشان هم در کوشش دقایق مشغول و تحریر متحسن و نغمه ساز دیده ایشان قصر ترفیع جاه
مردیده به مباغ اندر روی جلوه ای میرسیدیم در قصیر آن ایشان هوس در سلسله علاء

اشک چون مروارید بر عارض چون یاقوت من باریده این شعر که در این اوقات نظم داده ام گفت ؛

همه عالم جهان شد در حسرت ولادت فرخ بهار ؛ اگر برد این رحمت تو بر ما بالاتر فرخ بهار هم
دگر شایسته وصل تو بود پای فرخ قدم ؛ سر کردن گردنه بر زیر پای فرخ بود
چون شوق وصل تو مجنون نماند عاشق از غربت ؛ اگر وصل تو را کیفیت سر و بعد از فرخ بهار
زاهد گر گذری جبر کشی چون نشکستی ؛ اگر آن کشتی دمی در موج هوای فرخ بود
غم دوری دوران تو بحر غمهای بیکران ؛ از فیض غمام از چشم خون بالای فرخ بود

پس چون ساعتی به گریست چشم باز گردید دوره ما بخت نیست پس که بگذرد سید هم ودرد دی
ادرخش منخنه هم چون چشم باز حرف شد نگشود نه این مرا شناخت وگفت ای میر
به اشتهای دوران شیار نه که تا چون دیگران به نظاره دیوانه اند الحمد که کوران منتقم
مجنون شیدایی ما بیگانه نیست و اندر بسیار قرآن آن دو آنکه سرانجام کار نشنوده
ونشکست دشت را از عقل هوشیار رفته خبر چراغ چشمه دان از درد سلسله گر
پابند کرد آن جو که ساخته گفت شما سلامی و تحقیق فاش کرد تا وصف دوست هر که
از دو دیده سلامت خطه استقامت برمی نهد بار ملامت و به خرقه ارادت با بی شیشه
دامن آن تحفه نشست همه که گفته اند از حرف بر دامن کلیم بتو بر ماندی و پیش برده

جوهر ندیم کلیم مرد است بهر باره دریا که ارادت که ملاحظه کلیم بیاید که به شرح کشتند کما
آهن و فولاد خود نسوختند سازند چنین دانم از تو ارادت برای که تو آمنه بر دو چو بروی میدان آن
نرده باری در این غم شادمان بینم و در این شبه در سینه شکر کن نزد رباعی جان کیست آن
به کهنت شکسته ؛ ای صحبت آن به که نه ترکش ؛ ودشمن چو کی آن نزدن بر سینه ترکش شکست
به یار رسم عشقبه درسینه توکشه پس گفت ای به پیر العجول فسونی والقاعق ز توان دانسته
دوره یادش آینه فتنه نوشته اگر نوشته بر دلان صبر بر عکس و زینهار خونت سکنجی ترفع
تو هم عذار کوکب دلبری رفتن سلیم نشستن تا در پاهای بهار بستان تو دل آینه بستان شو
بگذر آن العجول فسون را زعشق دقیق شمار و بنای رفیق بسیار است به آنکه نزد این علم
مرکب است و بعضی نهفت جنس در این مرض بوقت است رجوع مهلک و بعضی موجب سوگ
وتو در است در جای موجب الخطر در درد زرد نقار و هیچ علت شعب زاویه جانش نهاد
از شغل نفس آن آن است هر که را دیده در آره تهمت عشق فرشته بخوره عاقبت ان
وکله از اینان کرده از این نوع بلای دل که کلیم بلا چو رهاند خورنده شدن وبر ها
و در سینه از دیده ها نهایت زبونی و غایت نکو هست رباعی خوشم من اگر باب و
نیایش بینم ؛ یا در عمر زیر شری خیالت بینم ؛ یا دانسته که اگر صد هشیار از فتنه ببینم

ودیوانگی مثل عقلاست چنانکه از صحبت ایشان پرهیز باید و در حرم عقل چگونه ره یابد
با عقیله دیوانگی نشستن برابر نیاید عقل [illegible] است اگر فکرها [illegible] سعادت
تشنه [illegible] عقل از آنکه [illegible] قدح عقل [illegible] با عشق ز عقل [illegible]
مرا عاقبت که عشق و دیوانگیم در صحبت عیان عالم عقل [illegible] در حجره سرای [illegible]
و [illegible] بچرخ در [illegible] در کنج [illegible] کرده فرد در راه عقل بگذر و
دیوانگی [illegible] با صورت حماقت [illegible] کی [illegible] آشنا شو با [illegible] علم از
عقل که [illegible] گفت از [illegible] که صورت یقین [illegible] علم [illegible] نهفت
و طارق عالم کشفیت [illegible] بنده تا [illegible] هر که در تشریف سرها [illegible]
برگشاده [illegible] الله بین الحروف والکلوف بر هر باب [illegible] مخالف طبعیت
نکته نشسته با [illegible] شسته از وضع بنده برابر [illegible] رفع قلم احکام برابر [illegible]
و کیل و کیله [illegible] که ان الله لا یظلم مثقال ذره [illegible] تا صد [illegible]
[illegible] بر عیاران [illegible] ایست [illegible] تو کی [illegible] شاید
آنکه [illegible] تو گویی [illegible] نشسته [illegible] هر روز [illegible]
تو گویم [illegible] بر سر شانه [illegible] بر پای [illegible] آید [illegible] نخست [illegible]

الخ

نخیر [illegible] عشق دارد [illegible] گفت [illegible] در نخیر [illegible] طوق [illegible]
لک روزها عشق تو خورد دستم ❊ چون خانه شش تو خورد دستم ❊
حکم تمام و وقعه عام است سرها [illegible] نبرد [illegible] بود [illegible]
و در گنج عشق تخت [illegible] قدم [illegible] در [illegible] قدم [illegible]
در عشق [illegible] سبب [illegible] اخره [illegible] چون [illegible]
[illegible] بر سر [illegible] بر [illegible] رفتم [illegible] سماع [illegible] در [illegible]
کار [illegible] حضرت [illegible] در [illegible] بنده [illegible] گشته [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] که [illegible] عاشق [illegible] هزار [illegible]
در [illegible] عالم عشق عالم [illegible] هزار [illegible] هر [illegible]
[illegible] حکیم در [illegible] هر [illegible] چون [illegible]
[illegible] در عشق [illegible] کام [illegible]
که [illegible] آتش عشق [illegible] چون [illegible]
[illegible] ❊ در [illegible] هر روز [illegible] دنیا ❊ در [illegible]
[illegible] کام [illegible] ❊ [illegible] در حلقه [illegible]

گفت رفتن در راه عشق [illegible] خواست و توجه خلوت [illegible] چون از [illegible] جهان باز گشتیم
هم بر آن خط [illegible] گرفتم [illegible] آن دیوانه هوشیار و آن مجنون [illegible] گفتار [illegible]
[illegible] آن [illegible] و دیگر [illegible]
[illegible] مقام [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] از آن [illegible] غربت [illegible]

تا جمع شده در هر دو [illegible] گشته ** [illegible] گشته
بخشش کی بخشد و [illegible] کی ببرد ** عشق کی رسید و جنون [illegible] گشته

حکایت

حکایت کرد مرا [illegible]
[illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در این جا [illegible] باشی و الله راه عشق [illegible] در جهان [illegible] عشق [illegible] شاید بود
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] صباح [illegible] شام [illegible] صباح [illegible]
[illegible]
[illegible]
کردم [illegible]
حکمای [illegible] و علمای [illegible] مختلف [illegible] اختلاف
بسیار است و [illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شریعت [illegible] شرایع [illegible] طبایع است [illegible]
[illegible] قرآن مجید [illegible]
[illegible]

نیاید کشیده و عزم عراقست باید دید چه میکند این شیر فلک اختیار رشت دو قدم
برکشیده اعتبار مصلحت و عافیت را همی شمایه استغنا دارد عقل و خرد در دامن رشته
[illegible] تا [illegible] باید چون [illegible] ره [illegible] باید کرد [illegible]
رفلاح تا کی [illegible] صباح در دور [illegible] و در عرفات [illegible] نسیم
سحر [illegible] بر [illegible] نشست [illegible] و طلب [illegible] تا کی [illegible] درار
در [illegible] نسیم [illegible] خوش [illegible] رسیدم [illegible] و مجمع [illegible]
دیدم [illegible] سر [illegible] رفتم [illegible] در [illegible]
[illegible] شارع شریعت و از [illegible] طبیعت بر قدم [illegible]
[illegible] نفس [illegible] ذرعات [illegible]
[illegible] و [illegible] صلاحیت [illegible]
در [illegible] عاشق [illegible] ایشان [illegible]
عقبات [illegible] ایشان [illegible] همه [illegible]
[illegible] حرم [illegible] در [illegible]
[illegible] عشرت و [illegible] تماشا [illegible] ایشان [illegible]

دهن

دهن عشقی [illegible] عجب و [illegible] ایشان [illegible] عقاب [illegible] ایشان
[illegible] ایشان هزار جان [illegible] معشوق [illegible] عشق ایشان
[illegible] عقل و [illegible] گسسته فتنه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ضعیفان [illegible]
جواب همه [illegible] چشم زلف [illegible] ساعد
ساق [illegible] چشم [illegible]
[illegible] اعراض [illegible]
[illegible]
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] مجاورت [illegible]
[illegible] نشسته [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]

نماید گرد و آن دریا از آفات و آن سیر از بلای عاهات ایمن نیست مگر رخسار دشمن عذار
ایشان را غبار تا در پای است و گرد رهای آنان را عذر تا در رقیق و خمار رخسار ایشان بر اطراف
در عقب همه فتنهای عالم بر اثر گرد سیاه چشم قتال ایشان بر خیزند و همه رخنهای استوار
از غمزه چو گورستان ایشان سینه را در روحی رنجه در سر او آن نشسته اند تقیت در کر
آن شب تیر جوالیق ... ز هر بود و آدم به عاقبت دلا قیقو تو مجده ... شجره ... نامی ...
نشسته و آن قسم در عالم ما بهر بود در ... انجمن یا قلب وقتی ... شد ما بخرست ... د
از ... در قطوعت النغمه ... فی الناس ... ده ... جملی
علوم ... نمانات ... ... صلوه ... ... رب تقیت در این شبت
از کسب و این صورت وصیت در دست دلهای ... مکتوب ... در قصه بر ...
یعنی معانی است ... حکایت ... ... عصمت ... نامی ...
و ... بود ... نقصان ... مایه ... ... ایشان بود
مرتضی کلیم در عصا و کلیم شبانی نمود ... صاحب ... ...
گوشه ... ...
... ...

در این روز ساخته که ادم ... دوستان بود و بهر ... ایشان شیطان را بر پا خشم
گشت که همه با هم ... برچ بر دین دنیا باز در دم ... ... انه سبب ...
نیک داد ... علت جرح و رنج و کاهش ... ... ناقض عهد ... ناقض عقد
ناقض ... سینه کا ... را ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

تحصیل معقولات و منقولات و تحصیل علوم می‌خواستم در میان آن پیر و جوان یکی از میان همگنان به
دانشجویان شوم و در گفت و شنید با ایشان همدم و همزبان گردم چون هر دو در عالم
تو را سودای کمتر چنین خیالی از چشم بیداران و خواب آلوده بیداران گر گشته و بعد
معلوم من شد که میان پیر و هم جوان [illegible] کردن کارساز جهان حیث در جهان
با همراهان چگونه فلک عدل باشم [illegible] دل فلک [illegible] یاران

حکایت

حکایت گویم از آنچه محرم راز بود مرهم جراحت

در اوایل عهد شباب که رنگ عارضم چون پر غراب و صبح صادق بود [illegible]
برومند با تن خود نشسته گویا قصه [illegible] داشت و عارضم در آن صحبت شباب [illegible]
[illegible] عمر از قیر بود [illegible] رخسار [illegible] کافور [illegible] بود و [illegible]
[illegible] علامت خواستم [illegible] عرض کنم و در اطراف عالم [illegible]
بسیط [illegible] تحقیق [illegible] در جناب عالم علم را نام [illegible]
و بر بساط [illegible] قدم [illegible] کردم [illegible] استادان [illegible]
[illegible] طعم طعام غربت [illegible] مزاج فلک [illegible]
[illegible] مصاف [illegible] رفیق [illegible]

روی غربت براه آوردم [illegible] گفتم [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] آن نزد ایشان [illegible] چون دست [illegible] زلف [illegible]
[illegible] ایشان چون کاس شراب [illegible]
[illegible] اصلاح [illegible] مرتب
[illegible] مهذب [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] سلم [illegible]
[illegible] شهر [illegible] رسیدم [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible] گفتم [illegible]
[illegible] مردم [illegible] تعلق [illegible]
چاره نیست [illegible]
[illegible] مقام [illegible] رسیدم [illegible]
[illegible] طریق [illegible] شریف [illegible] ضعیف را

می‌شنیدند و در هر یک برابر می‌کردند شرح ندارد در قطع خصومت می‌کوشیدند و جمیع روا داریم

نقصان دولت را به والقصه رنج و تبعات می‌بردیم و از شاه یک کلمه و نامه‌ای مراد هر ساعتی که راحتی

می‌نمود و ملتفت نمی‌شد و بر سر جمع می‌گفتم و از صورت حال می‌پرسیده و از اوقات

و اوقات معلوم می‌نمود تا در این سال ماجرا بود هر روز در میان آن جمع استماله مردی و زیاده هم

در هم شاه هر یک صاحب اغراض بیگانگی گشته‌اند و در حال که میان یکدیگر می‌دریدند

حشمت از میان برداشته و در اکثر امور درگاه فرو گذاشته حقی را بر ایشان نظر

و در کار ایشان عاجز و بیچاره تمام جهان در آن دیر و نشسته و مشغول در استحضار و حال

پیش تخت تقریر رسیده بود با حضرت را تا بار دیگر دهند تا فرمایند که ایشان زده

این ابلاج و مهمات و بیش دیوانیات است این‌ها یکدیگر و تحکم از پای خط را

دریا و دریای ماکیش بحریست که نیست و شنیده ابلاج به شرم بود و خصومت از مردم

عاشر رنجیده از صد بود مردمان که آورده گفت اینها آن هر امر را شه الامور

و حکم الجمهور مردم شمار گرفت و از هم دو شمار حق غربت ازخلاف و همه ایام و در این نیز

غریبه مقدار حقوق نیز واجب الرعایت و واجب که لازم الغفار رضا و خط

و خوش شکر و الکفایت مردم از هر جانب بعضی عجز و در که اب صاحب صنعت و متطهر

سرمایه قناعت از ذخیره انبیا پیروان محروم و در دست این زوال برقی مظلوم مانده‌ام

تا فرمان که گفت الی مرد عیب و از هر جانب بعضی مصاحب بعضی سخن خویش بود که طبیب سخن

علاج نداند تا نفس و آب بعضی نهاد مزاج نشناسد مرد گفت اگر بگریز جان غرور دل حاکم

این حد درست است که عقد هر چه انبیا بر مرد طمع سمیع ندادم ذکر کننده است و جای

نوشتن زمین در حاکم رعیت که من فرو بسته و جود در عوض بداده و در تا ناگفته گفته سخن بعد راه از

وعده نخواهند گفته بعد شرط تسلیم احتیاط کرده اسم از یا جا آمده و شرار در جلقه

حاکم و لاده در خرقه کم نهاله عشرت سعی دخول و تحلیل در ترفیع را در دل برای حرمت

دیگر تقریر را کنار می‌کرسم وعده کرده ده‌ام چیز شکر طمع کرده بعد نیاز

عوض در زمین نمود شده مدل از زمین سپرده شیر راز ناگفته گفته که باز

در نکته گفته آمده نیز نیست امکان با سرو ما همچو همیان به بیش حق غیر

اگر خواهی و بدانی حق لیاقت دست دیگر و همین تا معلوم شود سبب من گویم و با هم

هر جوم جهان بر مو سخن خویش تمام از دعا عز روی گم آورده گفت این چه بر مجالس و باقی

کرده لا تتبع نمیر عقد که در تقریر و شده و دیر و دیگر شد و چیز نکته ندارد چون غرض نکات

الکفاف امکان را تقویت جانب است و عزت و ملک است این خضر تقویت لازم تا حق را

با طبع نیوشی و دو دیده کابوی در دست نقش زن کشی ارقم خطه اسلام و کمال الدین فضل الله عم
الخطاب عالم تمیع کلام ایشان بغوی رباعی و رباعی ما به دو دانی به عهده دو دعی ر کرگی
اسکنی گیره فانی است منکر و دانشکه من نا در قوی است عنذر در آن زعم الدنیا و الدین
ع ما آنکه آیین همه نگشته ها خود درست و این همه کردار که تعیین فرزند کار و صف نا بکره ترم
دارد در صف دایشره تر دست بر آن یتیم فرزند رسیده و هیچ لطف کا گفته متیم فی خاکم رفته
همیا منیت ز ناگفته و دیگر بیست مهره ور در زمانه که هیچ عاقلی کرد این گفته طرف کرده
و هیچ غازی در این ثغر مصاف شخصه کاه ره دور از دامنت همی ره دور او روی
چون چشم مخیلان تنگ است چنین ... هیچ سنگ بر سر راه رفته
و هیچ مسافر بر سر پناه نخفته سخت بسته که گوش هر کره است تا که هر چشم بر کرده است
نا بهم جو لولو و صفت نا گفته چو قلعه غور است کو که از زبان فضای دوشیزگان سینه عارض
دیده مهور است نه القصه این عیب انصاف دیگر است و این که زبان دیگر دید بر امثال آن
شوال عقب و بی آگهی جعش دوشیزه نو آن جنبش خانه اطلس را لوزان فولادی.
تعیین عاج را خراکا ستار آن ترحرفی به و چشم در و چشم شو و خلل دروان
در سینه سندان زده درو رفتار آهنین زده نوک پیکان از آن حمیز نمود برآرد

بر نگار گر نابید صفحه تیغ گذ جوهر بود چمن مروارید است لیک که مس دواوات این الفاظ بر خاطر رسید
و چمن بادی در تبسم و چون نگار در تبسم که فاخر بر زبان این کاره بود و آن قضایا بر دو سی ملح
است و آتش گوهر و قلم فصاحت ید در دست ینهار دکتش این کتاب بسم دان تمام و متیم نمای
همراهان عظیم راه در حکایت که بیرون زد دشت این فصاحت و در وحشت این ملک السلطنت قدم
دکشم با بیها الفاظ اصلح منتهیها با نرگس و بر و کمان این کلام منید و چگونه دین ایام چون
قاهر در نقش فصاحت بر دمیدند دیگر علت جنت بر قطع زوجت الملک بر آن دیگر داد و قائم
چمن تر ضخیم بر بدیه چون دو در یک تخت به هم بر از نشاط ز هم دو رکشته و خوش بار
گردیده و بعد از آن هر آنم که دام ز نیستی نقشه و در کدام قالب خفته شد هر یکی را ز ست
و چنج بدانم چگونه اند اما ایشان گشته در آن ایشان که بخت دو شاهان بر آن در کیچها چگونه
نو دعا کشان در بلا العجب چها چگونه نیست **حکایت** حکایت کرده اند (حکایت)
که در ور شده و دو مکی بر نبار خود و دو هر دو بر خاک بر هم زده و قبر ز روی قات سکم تعلق
ز لشکر کاری و تعب جعلت رنجه ناید و در افسان مهوات بر آن خانیال گم اکم خانه در
حکیم جا کم شد و آن منبسط طبع و صاحب قحل گشته و کتاب بنده با مع بار و غش کردید
مورد است به دکان سنجش نامه و چون چشم بر حال عام تر از شخص چشمها بیان

از خشونت بهار بستان گلشن گشته و سیلاب گریان از سپهر تا مخزن رسته بر عالم محیط
گردید و بعد از آن روز با جمعی بر کنار آن جنگل که خضر در اطراف خاک عنبر نثار
نه باردن گل‌های عنبرشمیم رونهاد ایام آبستان بهار در عنبرستان چمن دل بستی و بر خیر پای
حالی عطر و مشک از جیب غنچه در کنار است تا خرم دل از عطر و عنبر خود در آن ایام
مرا دوست با جمعی دوستان همدم و بکار بر لب شسته دست و در آن ایام سحر خیز و چون طلوع
وقت انس بوقت کشت از بهر زندگانی ضعفا بخانه بسبب زمستان شبستان بخانه باغ را از
ترک کرده بر سیر ایشان رغبت دادم در چمن بار تماشا خود رفته در آن روزگار غنچه نیز
خانه بر جمعی در زمان آن صحرا در کنار جای او بر زمین بوده آن گل رخسار
قصه یار در شعر با او روزی رفته بودیم تا دیدن گل‌ها و آب از جوی روان همراه
لذت و حلاوت آن طعام که آن را پخته و از آن اثر کشیده بود طبع را بر آن ایستادگی
از جمله اسباب و نعمت ساقی بساط و خوان آماده کرد و دل در هوای آن از زیاده بر بهانه
نفس روز در اینجا دیدم بر پوست بوته در آن باشد که تقرب جستم از آن ازبر تمامی
دیدار دوستان آن روز در حکایت آن شهر بزرگ شنیده بودم و ذکر آن کسان بسیار بر نهادیم
تا در دل آن جنگل اندر دل چمن چون برف نیست و در دو جهان اللطیفات صباح و شبها

حسن صلاح دانسته بودم که تیغ تیز خونبهار و سپر ختن در کنار آب روان در زیر سایه آن درختان
خاک ریخته و چمن عاشقان را به جای سایه درختان سبز خیز رفته ما هر یکی از ایشان خبر
بر روی آن زمین روانه شد تا فرود آید و درختان را بیند که همه جا سبز بوده
بودیم نقش در بستان چون بود پای جلوه در آن زمان بر کنار حوض نشسته با جمعی دوستان بسیار
رخسار نازک شسته همه بر سر پاییز که همه جا گل و فصل و بهار شده بود همه شسته
و از سحرگاه تا شام در آن جمع گشته و از آن دل‌ها شاد بودند تا در کنف عنایت الهی بودیم
در آن ایام بهار بر سر بستان رسته آن آب که در آن جنگل همه کس از آب صافی آن علم را در خیال آن
را با غنچه سبز شده و تمیز آن نکرده تا روزی که بر آن در شاخ سبز طاق بهار گریزان شدم از آن
نقل دیگر یاد داشته بودم که در آن بود و خلق بسیار در آنجا گشته بودند و در میان ایشان
در آن ایام خوش تصور فصل بهار در فرح و شادی بر روی آن تماشا در بستان گشت
و از آن جمله که از غنچه گل اطراف آن باغ و صحرا تا آن زمان بسیار درختان
از نو فصل بهار که در کنار آن جمع در روزه داران بسیار مصاحبت بکرده بر دل چون بهار خرم
دل ما از خار بر دار و در مرغزار نهادیم و از سبزه بود که در آن همه آب و گیاه از سبزه آن
شد اعتبار آن وقت بسیار که از آنجا و در شهر رفته بود در طرف آن بستان شکفته

برکنه و این همه کوزه‌های رنگین و آبخوره‌های سفالین است که در مغرب [illegible] و در تبریز و در دزفول

و شهرهای دیگر ایران که [illegible] دستکارهای نغز و گلدانهای با نقش و رنگ رنگین دو رنگ

سفالین بسیار خوب [illegible] خطوط [illegible] بوده [illegible] است

و کتب بود [illegible] صنعت [illegible] در هر قسمی [illegible] در هر جای ایران

[illegible] و در هر کار [illegible] هم [illegible] هم [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible]

و [illegible] است [illegible]

[illegible] و [illegible] خط [illegible]

[illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] تا در این شهرها [illegible]

در میان

در میان است [illegible] زبان روان خانه ایران [illegible] در زمان [illegible]

در [illegible] این حکایت [illegible] عوام [illegible]

بسیار [illegible] وقت بوده آفتاب [illegible]

در [illegible] ابوالقاسم محمد [illegible]

[illegible]

استغفار [illegible]

اعتبار [illegible]

[illegible]

[illegible] شرح [illegible] الآن نفس [illegible]

چون شهود [illegible] نفس [illegible]

یقین [illegible] حقیقت [illegible] نفس [illegible]

در [illegible]

[illegible] علم [illegible]

و فرزند [illegible] اسلام [illegible]

و چابک سواران بزم خوشتر از صبح فتح الفتح شان برتر از اختر سعادت اثر
چه نوبهار در نظرشان رشک جنات عدن انبساطشان سجده گاه گروه مهر زهره پیکر
بوسه گاه اراده ماه دلبران آذین بزم شهریار [illegible] ادب شعار نکته سنجان عیار [illegible]
بر نسخه دستهای ایشان کتابی مقدس است در نهاد ارباب معیار تمیز معتبر شمرده می‌ستانند و
شمرده سپاری می‌پراکند [illegible] مهر چون شقایق شیخ در صدای آن
سیاق رسیده [illegible] سر رشته [illegible] راه [illegible] بساز
و [illegible] جمع آمده چنین شهاب دید
و چون سیاب [illegible] در خلاف [illegible] کدام [illegible] شد
کدام است [illegible] زمانه [illegible] خوش [illegible]
[illegible] روز [illegible]

حکایت که در [illegible] در [illegible] نوشته [illegible]

در [illegible] از [illegible] بازگشتم و [illegible]
چنانکه [illegible] کاشانه [illegible] در [illegible]
[illegible] عزم [illegible]

ازفلا

از [illegible] چون [illegible] ره می‌بریم و چنین [illegible] برگشتیم تا آنکه
[illegible] راه [illegible] و اگر در [illegible] راه [illegible] کار [illegible]
[illegible] و باز [illegible] و باجو [illegible] الله [illegible]
اگر چنین [illegible] چون [illegible] و اگر چنین [illegible] در طلب [illegible]
[illegible] اگر چه [illegible] قدر شب و روز
[illegible] صلاح
در [illegible] عقاب [illegible]
[illegible] در [illegible] که [illegible] در
کار [illegible] و اگر [illegible] عشق [illegible]
[illegible] و حقیقه [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] عروس [illegible] و
[illegible] روزی [illegible] آغشتم
و [illegible] طبیعت [illegible] عروق در [illegible] صبوح [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] کرده [illegible]

به مقصود دماغ رسید طمع از شرب مسکر است و تلف از طلب منهیات ملول گردیده
داشتم و هیچ کاری نبود جز تتبع سیاحت و هیچ عمر بکار در غفلت انتها ای سر بر آورده
به شارع شریعت باز [illegible] آمدم و از کار و علم شدم و به عشر از دست استغفار و
طلب مغفرت مشغول شدم و مکان و هوای لاهیجان را بر حریفان و ظریفان معاصر
بگزیدم و از حریف منابع بر تدبیر است و از خرابات در دولت قوم بودم و در دار
دکان [illegible] بود و خبر آمدم و از حرف بنم پایه تصحیف تفریع دنباله اعراف
کردم در بطن مسجد جامع شدم و هر روزه مشغول شدم به صلاح الی موسم الرواج در صف
نقش نماز که در دو حالت گذشت تا از آن روی جلب روزی چند مجموع تقطیع
گشت و تتبع طبیعت شیخ لطیفه ما لوفه و انفس الوقه روزی چند برای گذشت
و ماری چند فلکی نوشت بعد از آن در میان که می گشتم در حلقه جمعی که نشستم
تا بر سر کلمه مجمع و تا بر مستمع و هم از بر مختلف احوال روز و از آن گذشته
در شرح دلائل کتاب و رسائل دیگر تقویم و اصطرلاب بنای کلی از علم رمل
دو کلی احادیث آن کلی صفحه نجوم و افلاک مرکز دو دیگر شرح زبده ترکیب یاد
در سر هم دو حرب بنی صنعت در آن حلقه کلی که دامن پر در چه کارند و فلاکت ام

دیار هند گشت از طبیعت بیک بی نیکانی نظر منحصر کرده و امروز بمیان تنها و حیرانی
از آن است که هم مرد بی هنر در روش تا فقیر است و از غفلت در پا بیشتر از حرف
را در کرده در قصه در حال رفتم و در شیخ صدر را بکار بشتم و کوشش بر آورد از اشباع
نجوم کرده در کره و قرمیدان عود و رشتار از آن دوران و جولان انجم و افلاک و سماک
و کتب شیخ نیر و از آیه از قرآن مجید تبارک الذی جعل فی السماء بروجا و جعل فیها سراجا
و قمرا منیرا در ذکر می بود آن روز که گفت شیخ بوعلی از حرف و سبب سیاهی
چشم و چهره علما شوند گردد و در زمره حکما شوند آنگاه و بعد از آنکه سخن چند بود
و کار هر چند و هم نوح جیب و آستین و بسر نهد و جمهور از دو طرف
راه نمود مرا باید که آن دیگر ما در گذر بناز رسیده نقاش کنند تا از بر ما به تیز
نقاش حریف سخن با شنیده و در دروغ با دیده بگفت الله یعلم ما فی الضمایر
ما در سر در عالم صفت ترکیبی و ترتیب داد در ما جان فلک القمر است و قرص
لاجرم ترتیبات نقش این ترکیبات است در که دین و جان سیر و دریا بیان الم
در حقیقت آن احوال چو بیند و حرف شناسد مرکب علم اشیا از آنها و حقیقت فروع
و از آن آنها که در رفتار سیر مدتی بعد بعث و نام اندر سفر در اشیا نه آنجا نشستند

و در وهم نشناختی اگر بالای [illegible] بابا و اگر مینای [illegible] دارای سقف مکلل [illegible]

و این چرخ مشعشع و ملون چندین عجایب قدرت و غرایب فطرت دارد [illegible] برهان آیه

ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل لآیات لاولی الالباب ای پسر دارد

[illegible] و هوش [illegible] دار با مطالعه این علم در تو [illegible] و شمع معرفت [illegible]

تا حکیم باعتدال و طبیب معتدل باشی [illegible] طبیب [illegible] معتدل بود از طبیب [illegible]

[illegible] برتو پوشیده [illegible] احوال جان [illegible] مرض [illegible]

مرد با [illegible] حکمت [illegible]

در علل و دوا [illegible] رنج چون [illegible]

عجایب [illegible]

احکام و شرط [illegible] علوم [illegible]

ادویه [illegible]

ترتیب [illegible] زمان و مکان [illegible]

افلاک [illegible] خاک [illegible] رطوبت [illegible]

[illegible]

[illegible] مشهور و معمور است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عضو [illegible]

و حرارت و [illegible]

خاک است [illegible]

[illegible] حرارت و رطوبت [illegible]

[illegible] برودت و رطوبت [illegible]

[illegible] طبعی و عضوی [illegible]

عالم سفلی است از فیض عالم علوی است و اینکه بروج را بحسب اختلاف اشخاص و ترقی

اشخاص و قوت بعضی نر است و بعضی ماده بعضی لیلی و بعضی نهاری هر برج را خانه ستاره

نر است و هر برج را لیلی است ماده است و [illegible] ایشان [illegible] است [illegible] اصطلاح

منجمان هر کره ماه [illegible] است [illegible] اتفاق منجمان هر کره که نزد شمس [illegible]

و چهار شعله است و چهار [illegible] و کوکب را در اینکه بروج هبوط و عروج است و قمر

و بسیار است و از این [illegible] بروج و بسیار است زیرا که بروج [illegible] بعضی است ماه

هر دو [illegible] سعد [illegible] است و آن پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره

و عطارد است و ایشان را خمسه متحیره خوانند زیرا که ایشان مجبور و متصرفان [illegible]

در حرکات ایشان اختیار و شوق نه و در طبع ایشان تمیز [illegible] خانه

سیاره است الا ایشان را در اینجا خانه است [illegible] اسد [illegible] قمر و عقرب

خانه مریخ است ثور و میزان خانه زهره جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان

ماه [illegible] قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل [illegible]

[illegible] سیاره را طبایع مختلف است و [illegible] آفتاب گرم و خشک

و ماه سرد و تر است و زحل سرد و خشک و [illegible] مزاج مرکب [illegible] مشتری گرم و تر است

[illegible]

مزاج [illegible] مریخ در غایت گرمی و خشکی و زهره در نهایت سردی و تری و عطارد [illegible]

و [illegible] هر که نشیند مزاج او گردد و هر که باشد [illegible] شمس و قمر [illegible]

[illegible] و زهره [illegible] سعود [illegible] زحل و مریخ و ذنب از نحوس و عطارد [illegible]

[illegible] کوکب [illegible] عطارد است اگر [illegible]

سعادت [illegible] فلک [illegible]

[illegible] مشتری [illegible]

[illegible] مریخ [illegible] زهره [illegible] عطارد [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] فلک [illegible] است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک شمس پس

فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل و بعد از آن فلک هشتم [illegible]

[illegible] فلک [illegible] فلک [illegible]

فلک [illegible] طلوع و غروب و هبوط و صعود [illegible]

[illegible]

[illegible] و الشمس و القمر حسبانا ذلک تقدیر العزیز العلیم [illegible]

[illegible]

عبارتست و کمتر از عمر نوح عالم بهتر از جمیع جهانیات مسلم دعا است معتبر [illegible]
از جهت علم نجوم نگردد و افلاک مختص [illegible] کار کرده که از [illegible]
و در بیان [illegible] روح [illegible] ستاره [illegible] تا [illegible] افلاک [illegible]
چرا که [illegible] معقول [illegible] نجوم [illegible] که [illegible] حکیم [illegible]
و تا به [illegible] نجوم [illegible] افلاک [illegible] در [illegible]
عالم صغیر [illegible] فی الفلک [illegible] افلاک [illegible] ترکیب [illegible]
[illegible] عنصری [illegible] ترکیب [illegible] عنصر
[illegible] نفس [illegible] نفس [illegible] چشم [illegible]
[illegible] عقل [illegible] نفس [illegible] عرف [illegible] نجوم
[illegible] اوقات [illegible] اسباب [illegible] چشم [illegible]
و حکمت [illegible] ستاره و [illegible] نجوم
معتبر به علم [illegible] از [illegible]
[illegible] مسئله [illegible] کشف [illegible] کشف [illegible]
[illegible] نشان [illegible] است [illegible] نجوم [illegible]

[illegible]

آنچه بیش و محتاج تدبیر شد هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر [illegible]
ستاره [illegible] جزئیات [illegible] فلک است [illegible] قاعده [illegible]
[illegible] ترکیب [illegible] ترتیب [illegible] فرق [illegible] است [illegible]
[illegible] عنصری [illegible] آن اسم حکمت [illegible] علم [illegible]
[illegible] نجوم [illegible] ترکیب [illegible] حکمت [illegible] موجب
[illegible] طبایع
[illegible] اثبات [illegible] معلوم گردد [illegible] علم [illegible]
[illegible] علم [illegible] دقایق و حقایق [illegible]
نجوم [illegible] افلاک [illegible]
[illegible] نجوم [illegible] حقایق [illegible]
[illegible] قوه ناطقه [illegible]
[illegible] نجوم [illegible] مفهوم و معلوم [illegible]
عنصر [illegible]
[illegible] افلاک [illegible] حکم [illegible] نقش [illegible]

عجایب و غرایب در ترکیب قالب انسانست در ترتیب بعضی ارکان نیز هست و هزار سخن مراد

شوق تمام مختلف الحال مستور تمه چه چنین اسباب [illegible] و [illegible] بیخ

[illegible] بازگو از [illegible] در صورت نقاد [illegible] سیرت نایه [illegible] است از [illegible]

نقد [illegible] [illegible] تجربه [illegible] شناخت آدمی [illegible] است

و [illegible] ره [illegible] حق در این بحث [illegible] است. آنچه در این [illegible]

[illegible] کو [illegible] است [illegible] که هزار [illegible] بهر [illegible] ام [illegible]

عقل [illegible] که [illegible] بر این [illegible] شناسد [illegible] و [illegible] کاین [illegible]

کرده [illegible] هر که [illegible] را بشناخت [illegible] خود [illegible] دارد چون [illegible]

شیخ [illegible] در دقایق حقایق عالم [illegible] دید [illegible] رسید [illegible]

[illegible] کلیه [illegible] بود [illegible] بسر [illegible] که [illegible] و [illegible]

[illegible] حکیم [illegible] علم علیم [illegible] [illegible] سخن [illegible]

[illegible] هر علم که [illegible] بود [illegible] احتیاج بود [illegible] علم [illegible]

[illegible] احتیاج [illegible] اجتماع [illegible]

[illegible] شد [illegible] سمت [illegible] معلوم [illegible] شده [illegible]

نیاز یا [illegible] که [illegible] برشان [illegible] داده تا از [illegible] کمان

[illegible] بود [illegible] از حکایت حکایت کرده [illegible]

[illegible] داشت و [illegible] وقتی در [illegible] [illegible]

[illegible] روش [illegible] [illegible] سینه [illegible]

[illegible] داشت و فلکی [illegible] عطار سپهر [illegible]

[illegible] فلک [illegible] حقیقه [illegible]

[illegible] تاثیر عالم [illegible] نظاره [illegible] عقوبت کرده [illegible]

[illegible] نسیم سحر [illegible] آنکه [illegible] داشت [illegible] طبیعت [illegible]

[illegible] تماشای [illegible] والسلام و [illegible] خاطر [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] قیمت [illegible] زر [illegible]

[illegible] آب [illegible] چشم [illegible] شهر

[illegible] چشم [illegible] و [illegible]

[illegible] که مقصد [illegible] بود [illegible]

[illegible] شمع [illegible] رسیده بود [illegible]

زرین طبق را روغن با قرار آمده و غبار را به نور جامه سوک در بر کرده و آن شب غم

و درای ولوله کم اشتر نیلی دو تار از روز خسته نشسته و عروس بهار رنگ شده بیرون آمد

تا به بالین ما جا بیت گفتم و با رفیق با ته بر خوابست نشست عرض وداع طرفی

نا معلوم سکه دم هر موضع را به رفیق قدم می آوردم تا بینم به آشیانه ام

آشنایی از روی حال برسید چشم دل ظاهر و حال دیده گفتم اشعار را درا

آشیانه خیمه بیابان نور رفته دل زر که غنچه وصل سینه نا ناله بجوید آواز

دادم از در خیمه رو به کاه سیح دو ماه هم از ضعف و ضعف بهم کرم

مهمان خانه نسیم آواز بگوش تا در ضیافت دم انس نور الجلیل انگیز نداز

دو غیر مهمانی با آن خانه بر در کار و هر دو روح با جدای یاری با که موعود

بر که هم نفس در آتش دم جام بیت با خانه در آمد و گفته

نشست می نزد آن رفو و زدن جام شراب با دیده و با خانه شدم

عاشق دمت دلاور دست با زنشست و مهمان با خانه گفته از کوهسار شب

کف خود خوش کرد خانه دل که در دست ملک تو هست تو آشیانه و هر که داد

در تصرف کلک تو او از اول سفره با خون جعفر عفو و با دو شب کلاه استر قوس

از همه جا کلاه با هلهله و ولد با بانگ سیر و حلوای باقیه بر هم و سر به آب جو

و در لطافت چمن با نرم لذت طعام و از دوام سلام و کلام سینه گفتم بر خوان الله را

بهاران شکفته وار که خون بر کاه نه وقت بر دو آتش چمن های دل دو دم سر که ام تر

نخستین بار رام قمر دیدم صورت مستی و شبه مستوری عاشقان کشی و دو کار دیگر

دامن های اسرار و احوال که به رو در حقیقت چمن لاله رخسار و محرمیت چمن بیاد ده

بر دو طوق کرده شده و بر پا نجم الدعوی کشته تا بهار چون باغچه لب در بزم

چون رنگ کار سرخ در نسیم آشنایی آشیانه الدلاع و رشیقان خلوت خانه اسباب

شمع مستوری قمر زمانه بر لاله ها زرد و جام مشتری صحبت الف بر زمانه چون چشم جمله

اهل شیرین رو و رشاق را با رشیاخته گفته و در دو رای اهل مجلس چون دایره همه دست

و در ذوق تا مجنون علی عمر رند قدری آمد و عمر از زده عهد نقش کرده و داع

گر دای از اسباب سود آی که یزدان شره عشق از جای با تکلف در سایه جام مدام

تحقیق بهار و شیطان عقیله شریعت را با رشد اکر معنی چشم لکه جنبانید جوا

بحر ارادت و عشق بهر که در پرده عشق بطرف نور از سود آی برانگیز و وقف بر بال ارشکسته

نقص جمع عقد را سر به پیش زانه ان بر سر کلف و نطاقی او فرو رفته و ملکیه برادر امر

تحفه وار نثاری بهر در حالت فصلی بر دیاری پیر پرسیده بود و نیک نظم و نثر او
مرکب به اتفاق آن شب از ما فرو داشت مفرط و غلبه و شدت دهشت تضعیف نکال
ماه انجم که شعر لذت حباب عشق چشم همیابد قطار شترهاست از موج قیر بود فضای عالم هم
قرار بر جهنم بهر او چون سینه صرف این قطار بر دوار میسکرد دیگر بهر قوت خود
در عالم پر بیم بحق شراب و قعر بیابه چون حبشی در دل لاله فشرده بود بی بدر در دهان
چنان بعضی در کمان بر خشان بابه الافلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک چو در سینه نحل الله را ب
به همین حال امیر فرشته بر رسید اتفاق وقت و ملاقی حالت بمجالس مقام عشرت آن مرکز دو
و نثر و انشاء تا رسید تدبیر بدیع همه از احباب مقام ها که گفت هذا یوم جمعه و جمعه
و جمعه فی جمعه تعیین تلفیق و تطبیق و تشابه لفظ و معنی بسیار تحسین فرمود و آن
قصر و ایان در تحریر اعجاز رسانیده بود و متفق شده که این سخن را در انتقال تبدیل آورد
در سلک ترکیب و ترتیب منظوم موزون بر رود و تا از آخر حیف چنانچه بر جواب فضلای زمان
طبع و آواز داد که الحیات در جالب ها هذا العید و الاخلاص این حد الخطاب است
در ارباب این حد قطعیت است و التوحید و تقویت نه در انکشاف تا نفس شریعت و نه
آورده خبر بسیار اگر چه در این رتبه بادیه نداریم و در زمین با ز در سر با ز راه اگر
وابهم

خواسته من این در رسوا از آنجا منشور به قالب منظوم آریم و شرط تلفیق و
تطبیق نگاه بداریم چون معنی شست زمین فضی وحدت این حد تطبیق ادا کرد
بسر بر و جبر و ادارم چون ابد عیون شست شده تصویر نموده هر عضو با کوش شد
و به ابیات و مخوش گشته الحیان عریض جمیع نقاب این معنی را صورت بسته
کمان با اتفاق رسید و بر زبان درست نیک بید از این حیات این بیت نغز و لطیف
بر بر پیکش و بر طاقت حق بر لطیفه خمه ست فی الشتا متعلق بهمه گشته
خصوصاً سیه دعوی بلاغت بهره بر صفی کی باز که معانی معروف بلاغت درج
زنهار دادن رتبه در منشور بود منظوم فرع مخفی را لفظ دایم که خمه فی خمره است
بر زمانه است و هم حریف افکنی در دست تاج بی القطاع اقالیم را استمداد انفاس
لطف و همین امر فادر اوحدت لا انتها شر و بر نغمه کشیش در بازار این ممالک را
بر راست و فرمایند از بهر این کلمه بر بیک ما عبث از رو استغفار و در آنجا حمل آ
فضل بر سر زمان و قیر و هوس بر ترک کشت این جهود دل اللّه ها تا رتبی و مجازی بسیار است و با
رابطه کو زجهت و ربان و نشره ها از ذات اعضای است د عالم عزیمت فراغ
میدان حیف اکثر بر نشاط افتراق گشته و اهم و بر متن و تقویت اسم و در این ترکیب در

نظم پارسی آرید و صورت و معنی قرار ... بدار ... حکم در این صحبت و کشاینده

این قدر گفت بیهوده گفته ... ابنای ... ازواج در دهان و زبان بگنجد و در بیان

نیاید اگر این گفته به ... بیشتر روایت و این ... در شیت ... ساقی عشق خاطر

بگشاید و چاشنی ... تکلف کلمات و ... این نظم سلیس و سجع در زبان

آورد ... خوان ... با حریفان ... بی شراب زانکه از قوّت

سرود ... خانه ... آتش و آب چون این ... صنعت ... و جمع ... [illegible]

شنیده ... تقدیم ... تعظیم ... [illegible]

و مشکلات ... مشهور است ... [illegible]

... ابیات ... [illegible]

... زمین و برف و یخ گرد ...	... [illegible]
پس ... بیشتر ... برف ... یخ دی	... [illegible]
... سرما ...	مرغ ... آب ...
...	... [illegible]

چون این شعر را ... حریفان ... چون ... [illegible]

... شنیده ... کلمات تحسین ... پرده ... سلک نظام

... چون ... آن ... در ... [illegible]

... [illegible]

... چون ... [illegible]

... [illegible]

... شنیده ... [illegible]

... در جام ... فلک ... [illegible]

حکایت

... حکایت ... [illegible]

... [illegible]

... نسیم صبا ... [illegible]

... مشک و عنبر ... [illegible]

... [illegible]

... آب ... حیات ... [illegible]

... [illegible]

ارض ذات الطول والعرض بقدم پیموده و با همتی چون دیده نظاره [illegible]
اختیار رفته در بعضی بطالع موافق و قرانات سعود بازگشته آنچه از زمان
اشاره و دعوات استخاره بعضی مجرد و مستمر شده چنین [illegible] سلطان [illegible] شهاب
با اهل و اتباع رحلت و وداع کرده در خطه عراق قدم نهاده الله شهر صفاهان
کردم [illegible] آن شهر مشهور بسیار [illegible] بوده [illegible] آن بسیار [illegible]
بزرگتر که در زمان آن [illegible] از هوا [illegible] رفقا عزم آن صوب داشته
گذشتم و منازل [illegible] بوده برگشتم [illegible] شده [illegible] از شب
فرود راه [illegible] شهر اصفهان [illegible] رسیدم [illegible] آفتاب از مطلع انوار
[illegible] ظلمانی [illegible] کرده بود [illegible] غوطه خورده [illegible] شب
روزی [illegible] روز [illegible] آن [illegible]
[illegible] مشغول گردیده
[illegible] شکوه
[illegible] آن شهر را [illegible] رسیده
[illegible] موجب [illegible]

صحبت [illegible] تا از [illegible] که [illegible] صبح [illegible] رسیده [illegible] شب [illegible]
[illegible] شهر [illegible] دروازه [illegible] رسیدیم که [illegible]
خوش [illegible] شهر [illegible] عظیم [illegible]
که [illegible] شراب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] خوش [illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۳ [illegible]
[illegible] چشم [illegible] غوطه خورده [illegible]
[illegible] چون [illegible]
فقیر [illegible]
[illegible]
[illegible] با حکم [illegible]

معلوم نیست که خود شاه کامیاب چون ... در میان عشق چه طواف می‌ورزیست با کلکم نوشته
یک کوه هیچ شاخ در چشم خاک تجمع بیشتر نیست در ملک کوهستان و هیچ برادران
حقیقه خود برا که بر دیگران گذاشت مسلمان این چه عجیبی طوبی و آواز زر است در
شاه عجب شیبا زیر به خوش ندیدگی ردایش آید نفیر در زیر آن برکوه دار
راست بود اگر ظلم سر خود بر عامل شهر را به ... عرضه داشت اگر چه بر شکوه شحنه ولایت
باز گشت تا دفع که نه تحسین خانه است هر دروازه شهر فتح شده باشد و نه آنقدر
تا قریه به تربستان نقل شده باشد و محمد رسول خلعت می‌پوشید از بستر
و ... در آن دیار و عالم برد لطفی و خود کجا بود به باشد چه حاجت نیست
خانه و ایمان هم بر این ساله که آن منت ... اکرم مشتاق آدم مطلع تحقیق بود
مقطع این ... که حشمت و محمد که خاتم کار انبیا بود از شرف این ... کار
به این حشمت و ابراهیم زاده ... خلعت می‌پوشید آتش ... از حلق مسلمان
دوام ... مسلمان که زین خوبست بر کتف با نهاله بود از این حال شده ... شد
دلکش نیم هزار رباب به زینت و اینجا نوشته لقمان سه هزار رباب به
و این صلعت نوشته یعقوب در اینجا ... دست از دامن یوسف بشوید و یوسف ... از

ابی نو

زبانی را فرو گذاشت مجلس چنین بسر آنکه چون رسید پیاله را فرو می‌گشت حسن و چون
چون در دل چه ... زرد از عشق را ... نقش کرده ... سر نهم ... سال
یعنی ... نشسته در آن ... خود ... خود ... تعرض و ... بخشنده
در بخشنده و خوش ... خوش ... لازم که ... را ... دست ... سلطان
طبعت را معمور سلطان شریعت ... دین ... خوش ... قوت است
بر سر ... انام و علم است ... امروز ... سر ... رسم نیست
هر ... چار ... نوشته رفتار ... عیب آن
جمل ... بر ... فضل ... آن ... گذشت
... تا ... خوش ... گشت لطف ... مضطرب ... سر
... رسم ... گوشه نشسته ... کهف ... طبع را
... کرد ... شرط آن ... عجب
... عشق بسته آن ... دیده ... از
... یعقوب ... عشق ... داشت ... زلف ... گفت
در ... صحبت چه ... عشق ... نیز ... در ... است

از آن مائیم این شیوه‌ها را هی ورع		بر فن رندی رتبت تمام و چون داد خبر است
مبند دل به هر کس زمانه زر شهوت		اگر چه در دیر سر نقش هزار دل خبر را

پس از نظم به نثر شنیده آمد که گفت ای مسلمانان این چه پیش‌تر بوده همین زود فسرده
و این چه شکوهی بوده به هر افسانه‌ای پژمرده گشت تمام نوشته اید و هر که علما
مسلمانان رها شده بزرگ اسلام است هر عالم که از عالم عدم قدم بر وجود نهاد و رو
رحلت و هجرت او دوباره گشت ملکان است انهدام کشور گردید و در اسلام ... هم
و اگر هر در کلاه مرصع در شارع قدر تلاشی شود آنی و زمین هزار و در کشیر نشسته عام
عالم را خرکشی و شورش زنهار زنهار ربا و هر آتش درین بساط مطلق نخرد و در دام ...
بوم محشر که جای این هزار همه کرشمه‌ها رسیده و دامن قدح را همه بسوخت چشمه بس برده
هر جا برده است و افسانه عزا که است جمیل عالم گستر شد و حلقه رقاصی شکسته ...
بگانه و آشیانه را کردیم و هنی و در پای سرشته قسم و چون باد به هر طرف رفت قسم داشتر از آن
و هر جا قسم معلوم نشد هر کس برخاسته جان ناکه چه کرد بی‌سبب کینه با خون خوردن
نه در که از خطه شیراز چه خون‌ها خون   و نه در که از خاک شیراز بخشش
به زمان تمام شد نوشتن این کتاب را با دو جلوه که در هم ماه ... سنه
۱۲۹۴

صورت ثانی فرمان فضل خان کردستانی که در عهد حکومت آقا خان محلاتی در شهر ایالت نوشته
خداوندگار را فرستاده‌اش
ای نبوت و جلالت و شکوه‌ات ای زیب کوس سلیمانی تا در انگشت که انگشتری
صاحب سلامت و شیمه جلال شده و هم با عدل و داد در این لشکر ... قبه جاه است
از شرف کعبه مبادات اطراف بعد هر دو در مجمع عنقریب صفات ... و دلی روایت و
امر است و در اول هر عهده کریمان زنده اگر که هر بار در شکر و فقه نمود دختری
و رستگاری عشوه گری شیطانه نزد او که تواند که تماشا نگار عروس دو شیرین رسول هر کی
نهال مجالس نوروز تا با عالم ناز و آوازه انداز از شهر شیراز روانه و علاقه همه دلان
و آتش خرمن سرو جوان گردید نظاره و تیر رسید تیر غمزه دام کرشمه به هر صد دل آتش جدا
از زلف سیه عارفان و زهر فته و عاشقان را گرفتار کرده خود حسن شمس از تاب
با هجوم نامحمود و بصیرت برهان که آن داد و سر از روح علاء الدین و هر یک اطلس از عون
و در حشر در رسم از روحش آتش غمزه در خرمن هر علاقه و فته کشیده شیر زنده کار
از صاف کشیدن تا هر تن جانها دو بلدیه ملوک گنج و فرح هر بار کرشمه و نوروز
سر بار آرزو کشیده تا که آن فتاق رسیده و زنان کاران خسته گردید از آن بفرمائید ...

در روی بندان و خنک بستان و قطع عمارت و هشتم لعبت مشعر جاوشی و بولد بود از
کشی روانه ارض کربلا شیخ حسن مرحمت کرده که ملائی شه طیبه شد در حیدر بگیه
جامع قابه ساخته و کاشانه رحمت بازارنگیانه به باب الاموال میان زبان
میشود نام است بلندان زر که بوق بلیں وکه بیس حالی کرده کار بود بیان کشته
مرغه و کاه آتش عاسعی پرزنده کتابه رازان طامجور بس برگسترده معلا بر حجر
زرعه زنا جو زیادتر کرده دلی فی الحال مشغول میں فقیر بیست آکرد مسماه لرزده
بکار رده کم شکسته زنان قاضی که اول بیاسه دل باعث معروف بزرگ و با قلیم
رضا حرف بود تعرض جو در شه قرمسای حکایا و اولاد آن تعالیه مفلسان کار هیچ
زن حرام خوار بوده که وکفت ضعیفه ضعیفه عفیفه متوجه شه را کجاهی است که
ملاحظه رضا هم از مرحله آن حکم و منفعت نمی خواهد بود در سر هم نمی دهد راحتی
خو کرده شه که دم بطلب آن حلب حبیب تمام فی الفور مرده زنوبیا را استقبال شاه پیشه
تو بسیار امیر عبدی بیجا گذشته حاضر شه و ده مشهور شکر لعب و هو فرحوا
از لب شیرین چه زایده شکر اب بربای و ب بیضا که کسه که کوی از کار به کف
زن فتنه استخاره کرده بود که دل فی مرتبه و در مرحله رحمت نیاز خواه

دکفن

و کفنها بر اسم بود بیر با آسمان نه صدا آب است و دار و فرو آرام شم و رفیع ال
چراغ چون از قبر متاع ایمن و جوان مردی را احتیاج منه پر زیان که آنجیده بلد عنایت
و بلا طعنه بجود کمر وفی در سر دامنی با جان پرورده فی المجلس است چه که بر
اسباب که در قسم معلوم است اسباب ما الذی من عباد و قرآن عصا و تکیه ازل است
با هوس را برینه شسته قسمه آن بفعل مکو است و فرو گرمعرز است منجوات
خلاصه بر هر بدر فانه از رطب دلیس بود معروض عجز بینند بر ز بخود هم و مسلح جلال
کو قسم شه فرشته و فتح ما نام آیه که ذکر کرسی در حفظ اسباب خلانم خواستم در سفار سر
حفظ اسباب درحضر کم گفت نه آیات بسم الله بغفار شش شب در حجره فلان
با خود همراه جوه می است میا رم از عهد دل حضور شه کاس است از رد و د
برسش آن بیست ام و جمع و فرد شش برزنک سال ها چهار ماه مجموعه آن سوا
مانده است در بارها بهمه ان و نه نشسته را طوفانیست عباس ما بر سرت راکبه
و قرآن خطا قوت مراد در یکدفعه و قرسیه است که کسی را تر و دین زر از که
یکم لذا بارها بر این عباسیه بحر ایمن قرآن بسبع آورده ام دوزوار
همه ان ناس کشم لیلیه بمعیه اگر غه امنی مقصود است این بود منجمد آن عطر بردند

بهروری پژوهنده تاری درآمد سپس الذصه نهفته بر پای سکه کنج قلعه ای لعل و زر زر کم
ز شمشیر بهادران برید و خنجر زدم نه از تو انداخته ز پیش گنج در گیر و نه اینچ تو آتش
از پس گنج کرده خلاصه من از آن سرکشم بالا گنجی نگاه سر سر و در آب بر انبان
مفلس دیگر حاتم در ... هر چه گنج پادشاه داده ست آنهم

حکایت رسیدن قافله بر قبر حاتم

راوی افسانه اهل کرم　　طوطی پر ریخته یعنی قلم
شهد بیز را چه اهل سخن　　انجمن آرا شد و شکرشکن
گفت که روزی پی سامان کار　　قافله جمع شد از هر دیار
مردم آن قافله با صواب　　گشته جهان را همه چون آفتاب
نقد خرد مایه بازارشان　　جنس هنر بود همه بارشان
هیچ شکوفه به بر بار خویش　　خیمه زده هر که به اندازه خویش
همچو سرشک از مژه عاشقان　　گشت روان از پی هم کاروان
شهر چو سر در پی کهسار کرد　　قافله دشتی ز پی بار کرد

آن شب دیگر در آن پهن دشت　　یک دو سه فرسنگ چو پیموده گشت
ظلمت شب بسکه نمود اشتلم　　قافله سررشته ره کرد گم
هر جرسی زمزمه آغاز کرد　　گمشدگان را به ره آواز کرد
دشت و دل جمله چو از کار شد　　آتشی از دور نمودار شد
گشت بدر شخصی از آن کاروان　　تا که بپرسد خبری زان نشان
دید مجاور عربی دل پریش　　نزد مزاری چو بتی با کشیش
کرد سؤال از عرب آن نامدار　　راست بگو از که بود این مزار
گفت بود وادی طی این زمین　　مقبره حاتم طائی است این
سوی ازین مژده سوی راه کرد　　قافله را زین خبر آگاه کرد
بر در آن منبع جود آمدند　　بار گشودند و فرود آمدند
از پی صحبت چو شدند انجمن　　طرح شد از بخشش حاتم سخن
چهره گشودند زبان کرده　　گفت که ای حاتم دریا شکوه
قافله ما شده مهمان تو　　رفت کجا همت و احسان تو
خیر و پی مانده تو سیر کن　　قافله گرسنه را سیر کن

نیست سزاوار ز مرد کریم ... خدمت مهمان نکند از نعیم
بود شنو زین سخنش سرزنان ... کرد بسی گریه کنان ساربان
گفت که خورد آن شتر تیزتاز ... مهره مثل از فلک حقه باز
گفت بتر زین پرسشش راز خویش ... تا که شود مانده ز انجمن
صاحب جمازه پی کار خویش ... گشت فرومانده تر از بار خویش
بسکه دل از مرگ شترش داغ داشت ... با کرم حاتم طی جنگ داشت
گفت که ای حاتم صاحب کرم ... لاف مزن من ز تو حاتم ترم
یافتم اکنون که چه سان بودنست ... جود تو از مال کسان بوده است
گر کرم این است که از دیگری ... بذل کند جود و سخی قنبری
خرج که از کیسهٔ مهمان بود ... حاتم طائی شدن آسان بود
خواستم از جود تو فیضی برم ... نفع ضرر شد بخلاف کرم
طوف مزار تو بمن شوم شد ... حاتمیت بر همه معلوم شد
بسکه از این شیوه گفت و شنود ... داشت مثل خواب ز چشمش ربود
صبح که این ناقهٔ گیتی نورد ... گشت عیان با سر و افسار زرد

گشت چو بر نور جهان آفتاب ... در نظر آمد عربی با شتاب
با شتری بار شده آب و نان ... ناقهٔ دیگر بر دنبالش روان
آمد و در معتبهٔ حاتم ستاد ... کرد سلامی ز سر اعتقاد
بعد طواف آن پسر نوجوان ... سایه فکن گشت سوی کاروان
گفت که‌ام از حرم حاتمم ... همچو زبان در دهن حاتمم
دوش ز اندیشه چو خوابم ربود ... در نظرم صورت حاتم نمود
گفت که ای جان و جگربند من ... وی خلف ارشد و فرزند من
قافله‌ای دی شده مهمان من ... چشم فکنده به سر خوان من
یکشتر فربه از آن کاروان ... قرض گرفتم پی تعمیر خوان
خیز که از کام خورد خواب نیست ... در لحدم از غم این تاب نیست
ناقه از آن اشتران نتاج ... گو بره از برق کمربند باج
زود ببر در بر مهمان من ... تا نزند طعنه به احسان من
معذرتی از من همه را تازه ده ... ناقه بدان صاحب جمازه ده
گوی مرا عفو کنند از کرم ... کز همه بسیار خجالت زدم



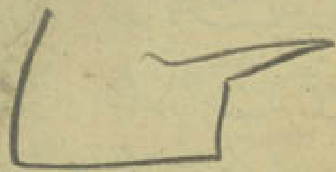
مقدمشان گرچه خوش آهنگ بود　　حیف که دست و دل ما تنگ بود

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ　　نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ

خاص ز بهر کرم آمد درم　　بر کند از قافیه ننگ کرم



مقدمشان گرچه خوش



ابو خالد کابلی خدمت امام زین العابدین عرض کرد شما اهل بیت همه
راستگو و صادقید چرا امام جعفر بن محمد را مخصوصا [صادق] نامند حضرت
فرمود که رسول صلی الله فرموده چون فرزندم جعفر بن محمد بن علی بن الحسین
متولد شود ویرا جعفر صادق بخوانید زیرا که فرزند پنجم او نیز جعفر نام
داشته باشد و بر خدای تعالی کذبها آورد و بعد برادر خود دعوی امامت کند
و منصب امامت را بکذب مدعی شود و او را جعفر کذاب نامند پس تفاوت
در میان این دو جعفر عبارت صادق و کاذبست



[illegible] چو درس
[illegible] مستان
[illegible] روی [illegible]
صبح [illegible]

[illegible] حرمن بود
[illegible] دل [illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible] بوی [illegible]

[illegible] یاران
[illegible] باده [illegible]
[illegible] شمعین
[illegible] صبح [illegible]

[illegible] بوی [illegible]
[illegible] بوی [illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible] شکر [illegible]

اوستادی
[illegible]

می زده [illegible] در دل غم بود
[illegible] باده [illegible]
[illegible] بود
می زده [illegible]

[illegible] باده [illegible]
[illegible] شکری
[illegible] بود
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تیمور
[illegible]

خوش نسیم [illegible] غنچه [illegible] وعدی
در [illegible] داودی
آمده در باغ [illegible] عنصری و عسجدی
و آمده اندر [illegible]

خوش [illegible] صبح [illegible]
روی [illegible]
[illegible] ابروان
[illegible] باده [illegible]

[illegible]

بر [illegible] قیاب
[illegible] کلاب
[illegible]

[illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible]

می ز دهقان [illegible]
باشد [illegible]
[illegible] خنگ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

سوسن کافوربوی سیمین کمر بسته زره و زره
ورقی از دهن هیچ بسته زره بر سر آن

شاخ سمن چون [illegible] بسته بود مخصف
شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

ابر سیه را سماک کرده بود بدر ور
درها از کمان بسته تیغ و [illegible]

سبزه [illegible] کرده بود نقش و نو
سبحه کاهیان [illegible] مینا [illegible]

باد چو [illegible] عقیق [illegible]
خون ز رو [illegible] بنجه

چون شاخ در [illegible] غنچه بنفشه
زاغ سیه [illegible] انگیخته

ابر بهاری زد و راه برانگیخته
در نسیم آب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دمن لاله باد [illegible]
چه تنک [illegible] بسته [illegible]

سرو سهی [illegible] بود لب و بار
چون زده [illegible] صف [illegible]

مرغ [illegible] سان باز شاخ [illegible]
چون [illegible] مرغ [illegible]

چون سرشت زار [illegible]
[illegible] غریب [illegible] چمن

[illegible] خراب
[illegible] کل [illegible] خزان

وقت سحرگه [illegible]
در پای بند [illegible]

مرغ سیه از نقاش تیغ زدن آب [illegible]
طبل فرو کوفته خشت بچیده [illegible]

مشک [illegible] در سکوی [illegible]
[illegible] چو [illegible] پایین

سرو [illegible] سعد جامه [illegible] لون زاده [illegible]
[illegible] ساق [illegible] خون

[illegible] غنچه [illegible] فرو بسته زاده [illegible]
[illegible] بهار برکه [illegible] زاده

[illegible] پرده [illegible] برون
لاله سوی [illegible] خیمه او
خرگه او [illegible] زاده

از دم [illegible] سر کوه [illegible] زاده
[illegible]

[illegible] نکهت [illegible] زاده
[illegible] غالیه زاده

[illegible] سر [illegible] زاده [illegible]
[illegible] خامه [illegible]

[illegible] آمده [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]

[illegible] آمده [illegible]
[illegible] لاله [illegible] آمده

[illegible] آمده [illegible]
[illegible] مشک [illegible]

چون تو کمند سرکشی بر سر باغ عنبر کند
لاله اسلامی کند از لاله و دا عنبر کند

خوبان نغمه سر زنند در درون چمن و کام
در لب‌شان بلبل در گلستان باغ سمن

ای سمن تو مشک بید باغ سراغ عنبر کند
در گل سرخ و بید شاخ شقایق عنبر کند

مستطاب در
بوستان با جمال و خبر بستان حبیب
وندرین بستان جمال و طرب بستان

شاخ گل مشکبوی بار در غنچه عنبر کند
غنچه‌های لطیف گوهرهای گزین

وندرین بستان حبیب
کل سر بستان شکفته از نسیم بهمود در آن بستان حبیب
این نوا های لطف بستان حبیب

باز عنبر فلکند در قدح و جام نو
ابر که سر در قدم و کام نو

در سر و بستان بار ارغنون بر سر و ساه
اوج ورد بستان گلستان خجسته

باز سحر ورد بوسه بر اندام نو
مرغ روان کند شعری بام نو

باز ور لعف ... خجسته به ... کند
درین اراده خجسته
در آن کرانه

سر کشند
سمن سمن چاپی
در درختان سمن ... محمود یاری بنوشند
برابر

دیبان وار سر کشند بر مان در آن چمن فوری
برابر سر ... از نشکر نقارزدی
برابر ... راه روی

سرور جنس ... چون کیان پرنیان بدرند
برابر جنس ... از زند از زر کلاه

در باغ چو کنند بر بستر بر این حاوی
بستر از دو در دو هی گو در برابر

سبزه ... شانه
سخن ... روی ... زارور ... نشانه
خرمن بستان ... زبان ان ... شانه

سر سبزی
خوش الصنوبر ... کولی ... سر
اور در خوش ... اور دور ...

زنده ... برابر ... خوانند
عیسی ... سحر ... برابر ... خوانند

مشغله
سر گاه ... اور راه
جوش ... سحر گاه
ساقی ... نهم ... رنده

قمران ... گل ... بنشسته ... لبنا خوانند
صدصدان باغ ... و شان ... شاه

سر ... دل ...
سرو ... زاری ... سر ... دلبر
سر زده ... حلقه ... در ... بر
نازده ... قبا ...

هرچگاه و کس از سینه برآرد سحر
باغ با راغ پر از سر فرستی نیک پیچ نباه

راست چون پیکان بامد بر نیسان زند
نامه سر بار نیشتر آید از سر همه او

کبک چون طالب علم آید نیست در آن الحسنی
شده خواند بانگ بر دار سبب

دو شعار زین چون نیست بنشیند
نسر و نای از سرم زبان بامد فرستی از راه

سبزه در گلزار عاشق نیست نخجیر ابحکی
پرچین وار در آن طالب علمانه نیکی

بیمن از اردو درون لاله نعمان نیست باد
چون دو دوات نیست بسین از دست چراغ نیز وار

ساخته با گلها از لکا موزگکی
دو دو در سر سر ده علم و گرده سیاه

وان دو دوات بیدین از سر از سر نیز وار
در منش بیاره مدادی طری اراده باد

هدهدک پیک و بریدست که در ابر شه
چون دو انگشت دبیرانه که فصل بهار

چون بریدانه مرقع بر تن اندر فکند
بدوات اندر بین اندر شکر نگاه

بانک سکه و دو بر سبز امرود همی
سرکش سرخ بر آمد در خنده همی

دو سنگان در نیست آورده و بر بیده نقاب
از نیسان برده برون آمده باردی چو ماه

با بود در باغ بید اسپرس و عده همی
اسپرس از شادی الوعده بنیست بجده همی

عاشق از دور معشوق جو دو آمد نیست بنشنید
بجا و شیدو چرو دو نیست بسجده نکسی نشنید

مشک بوی سحاب آمده از حجره همی
بیاغ بر کنده در بلبل باغ نگاه

آتشی در نیست بدل وز نیست دودل بداد
تا بیده نیست او آتش بجهان بداد

باغ معشوقه بد و عاشق او بوده سحاب
خصه معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب

تا نیست دلدار در دل فرود دیده
از جوان اردو چمن بنیسان بدو زنده

عاشق از غربت یار آمده با چشم پر آب
ودو سنگان را ز نسبت شرم ره بر آرده ز هواب

همچنین ماه دو سه از سر بالش بادت
تاکه ناگاه چنین دل ببرید دو شکاف

عشق از دو رو بدید و بدید و بدید سر شوق
بسی سر کار و کرم را

بادل و دیده ها ز سر زلف
ای جو ز سر فرازا ام ابرو و سر شاه
رنگ کالبد از ابرو جو ز سر شاه

همه سر ازاری عاشق بمعود و ز نخفت
ایچ بغوغه او ازاد دل و دیده ز سر کف

ساغی ما او مست و با سود و ز خفت
رنگ کالبد از دارای وراز وقت سر حجب

این چه چمن سنگی اینجا و چه جوز سر حجب
تن مسعود منادو و بغداد سر راه

چون بسی سر کرد او آیه بر سر بر زنند
تیغ از نفرد اجابه و فر سر و دل بر زنند

ملک کش ملکان بو سر سر کلبه بر زنند
تیغ و دوار سر ابراده را جو

چون از سوالی بش وگام بر منجل ز ارکاه
فقر از جی فر و ز سر که دو دمان ارکاه

ملک کو ملکان را سر و ماه چین شکنه
نکه جین و حکام ارطلایه سر شکنه

منفعه برای چون ملک سلطان سر شکنه
کر او تیغ خوفناک کرخانه

ایجا و ز سر شمس کس از سلک ساز شکنه
ز سر و جمن ز سر زین بسی شکنه بشاه

پادشاهی که برد ام اسد ز صاحب سر بی ان
پیش او چه سلطان زاده بی ان

رای کرده است سه خیمه زنند چون سر ان
که شود سی نجبر از ان شغل کران

بامدادان که زمین بو سر سپاه
چهل و انگه سی خیل سر و دشمن سر ان

چون ملک با ملکان مجلسی کرده بود
پیش او بت ز ارادان بت نو بره بود

چون سپهر را سوی فرش سر من بود
چون سواران سپهر ا ام او رده بود

کرد او لشکر صدو بیش سپاه اسد کرده بود
بیت فرو سلک ز هر بیش بعد از کاه

که میش قوس عون قوسی سجده آرد
زین ورد و رشته ایچند بکار انگارد

باالله و باالله و ما ابر که غلط سر دارد
ما ابر وسی ایمه سجده او بارد

سر بر وسی کف شمس بعود نعمان دارد
دست ایه بسی او جفود و زلف غزار

فرعون همه را در بن دریا راند
[illegible] شان [illegible] گرداند

گر در ره سعی فرعون گمراه خواند
جبرئیل آید و خاکش به دهان در فشاند

ور زان که در آب و گل در ماند
گر بودن باید همه خواند بنشاند

ملکا ور ملکی نیست جز این نست تو را
تا بجایست جهان ملک [illegible] تو را

سلطان ملک [illegible] که [illegible] تو را
سر ضرا دو جهان [illegible] تو را

این بود [illegible] حکم [illegible] تو را
[illegible]

[illegible]
همه عالم [illegible]

از لطف [illegible]
زانکه صانع [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] سخن [illegible] تو باد
تا همه [illegible]
سخن مطاع [illegible]

ای آنکه بر عرش [illegible] تو و جان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

ذات تو ذات همه ملک جهان ارزان تو باد
هر چه [illegible]

[illegible] بستان [illegible]
زیر آن گلبن چون [illegible]

آستین [illegible] در دست به گل در زر ده
غنچه جیب از او تازه و [illegible]

دستها [illegible] به شادی بر آمده
تا نشان آری ما را [illegible] نوبهار

بار دگر [illegible] سخن [illegible]
ای خرد [illegible]

جامه [illegible]
بار دگر [illegible]

[illegible]
همه را [illegible]

چون همه [illegible] بستان [illegible]
[illegible]

[illegible] سخن [illegible]
[illegible]

گر ز دنیا رود او هیچ کسی چون آن پیر
از چه یک لقمه بود پاک کم عیب بدار

اثر سر روی او همی آید در سکن از باغ جیب
تا از او بس آید و نیز همی جوار [illegible]

کرد یک [illegible] از آن بس ببوی لاله سنبان
طوطیان بر نهمه منقار به خنده سنان

جا همه [illegible] انکه بود پاک سر بر او مرواریه
چون به جنسی [illegible] بیش آوردند به نقطار

لب [illegible] و عاشق [illegible]
هر یکی همچو جام [illegible]
باشد عالم [illegible]

فسرد جام
سر کو تاج از صراحی داد بر نقابیم
چون [illegible] قهوه شود بار دور

سبل [illegible] بلبل و عالم داران
[illegible] او را همیشه یکبار

بس خود بنشین نیز بر [illegible] بسلام
تو سلامی [illegible] از تو بر جمع کرام

خسرو [illegible] خیمه دار
[illegible] در دور [illegible] خیمه نیز
در دو [illegible]

این نماز از در [illegible] است [illegible] صبا
عام [illegible] سر [illegible] تمام

مطربا گر تو نخواهی [illegible] سر نیز
بحر [illegible] مستم [illegible] سر نیز

سخن [illegible] نیز [illegible] خنده [illegible] است
سخن [illegible] گوید [illegible] بخن [illegible]

[illegible] نیز [illegible] سرکنیم
جمیع [illegible] سرکنیم

زود دل آرام و دل [illegible]
[illegible] طبع [illegible] سیل و [illegible]

عمر [illegible] ایام [illegible] موش [illegible]
سوی [illegible] ان [illegible]

زان [illegible] خنده [illegible]
سخن [illegible] خطابات

ربط [illegible] گوی [illegible] است
سر [illegible] انجاب [illegible] است

سخن [illegible] خمر [illegible] بکاران راز
[illegible] کوش [illegible]

گور [illegible] معنیست [illegible] است
رود [illegible] است

با نیز [illegible] اواز
گوید او [illegible] دراز

[illegible] که [illegible] خیمه [illegible]
[illegible]

زان همی نالد که در دست شکم پا بسته است
سر او نه یکبار و شکمش پر ز هم بخار

تو به دل گویی که ای بلبل خوش گوی یار
که مرا در دل از عشق هست این ناله زار

ملک عادل غزنین بن تاج زمان
منصور داده به جیلان
بلبه حارث شجاع جرجان
آنکه چون او ننموده است شجاع عربان
کرده است اندر ... عربان
هر چه از کاف و نون آمد عقل زبان
زین گرفته است از او دین ... دوده افتخار
اندر بهار که نکرده است ورا عقل ...

مسمط در مهرگان

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد
یا ز اقصای بلاد چینستان آمد
نه ازان آمد بالله نه ازان آمد
که ز فردوس برین و آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشاییدش
اندر آرید و تواضع بنماییدش
از بیابان راه آمد ره بیاساییدش
اندر آرید و تواضع بنماییدش
از بیابان راه آمد ره بنشانیدش
بنشانید و لب ... بنشانیدش
خوش خوش آرید و فرا دوان بنشانیدش
از ره دور رسیده ... بنشانیدش

نکو بداید و دایه نکو ... رخ آب
شسته از ... بسان پرنیان ... دولاب
رخ او چون رخ اترا به محراب
برخش از ارزا ... عقاب
با چنان ارزی بکی جامه غنی
بپراهن بشسته او چون ...
... ری
وان ترنج اندر چون ... داری
که تابلی و تابلند و ... داری
او بنفشه ... داری
بنفشه و دوزی و در ... بدیداری

وان انگشتی که ... نگار ... یاری
در ... نگاری
ناردانه ... شب
... بسته ...
بنفشه ... جان ... بار
دل ... عنبر ...
سر او ... سر او ...
... ان یا ... بارک الله ... ان
در ... کسیه ... ان

دست و دامم زده چون باران در باران
هیچ در هیچ جهان را زنگ فلک عیاران

پایهای از در چون بگسستن باران
بس کز آن ماه را ابدون نه از رخ بیماران

از بیابان باشد سوی ازار بر سر کوهان
گردش بود همه سوی از خواهان

شکنش و ربها که بر سر شهبابان
کشته بید الله بر سر پا کامان

کعب بسم الله بر سر داماان
آستین چون نیداماان

ناکس از ما داد دیدار همچو ادم از و باهان
شکنش خسته همچون ...

دیسه ابدو دروا بر سر از دو در جبین
کف لبان لالا چو لؤلؤ و لالا و در بین

بار در در بکف ... ای در ... بست
این بسم جبین ... تنکم ...

با که کردی بستی ... نعمت و نغمه از چمن
بی خویش نبوده ...

من بودم ... بستر که با شوی ...
... بیداد ...

بر که را نکشته تو ... جبین از دو
که بی از ما در ...

قصه‌ها حاجت جنس نیست باشد نیم
از حلیم خواهد نقاد و بر سر نیم

چون تو را دیدم از سر بنشینی نشان زاری
گردم از بینش بسلطان ودواری

ادم از سر دیوار تو بر خاری
گنجی کرد او چون در بین غاری

حیرت دری کردم از سنگ و در او
... بند کاری

که بدو از ... فضل ...
... ونی

زدیسه ... که من داغم و نودانی
تنجان فعل ...

چون ... عاشق زدن ... را
بیابم ... بیابان

... سر از ... کردن
از نیکوکاران ...

... با کسی واز یک مان ... بی
... عشق ... جهان یابی

شعری که ... جهان یابی
... خان ... بی

من ... که ... بجان ...
روز ... بودی چون ...

گهی سرسبز چون بستان بهشتی سرشتی
همیچنان مادر چو دریا بار آور
نه کار از کف ایشان رمز چه بیسی
گهی بر سر کلاه از زر [illegible]

تو دختری بودی و در بام و در آن کنشتی
ناچنین با شکم پر چو زن آبستن
خطا کرسی و حق را بند بلقیسی
که بحیده [illegible]

راست بگوی که در او بوده ام عاجز
بکجا این در درون تو شده ازین در
آبستن بکن چه جان نبی
که او [illegible] خود او

الهی سخن زبان را بکو
سخن نباید بگو زبان را
بستم [illegible] از این
کرم از آنست بماند [illegible]

با چو باران بر این وزن نبود جا
نه مادر جون مریم بنعمت
جبرئیل آمد و روح عیسی نفخه بیسی
کردم آبستن چون مریم

باغ بوستان و بوی خوش نفس
بجودارم در باغ چون [illegible]
و ای بری سکم و بند از بندم
زین درد که [illegible] از ارادم

اگر نه باید این بچه از این
وین لعاب از این درون شکم بر من
سر به جنبش بر اسار بر اوقادم
کرم از آنده [illegible] فصول ازاری

گرنه باید زادن بکم از من
همچنین با شکم و باز اوده پیدا سر من
او بر از خود بسکل گر
و بخور آن بکس اندر سر داری

وگر بستره بکس ناتو بر امن
روز روشن ستاره بتمامن
کشتم [illegible] الوند بخواری
گر نه بجنبد [illegible] بیداری

اگر مرا [illegible] نو خندم
من بچه خشت تن چو خش به بودم
کرم از آن [illegible] همکاری
با سنه [illegible] ده ول انکاری

[illegible]

عنکبوت آمد آنگاه چو نساجی
سر او تا جی بپوشید بدیباجی

راست گفتی و بجز راست نه بیمودی
کشته تازه از آن پس که بفرمودی

وعجب نیست که بودی همی خشی بودی
خانی روی از گوهر به ... سرور بی

بکردم که ... بجای ... جفا کردم
نیکو کردم از راه ... کردم

شبستان ... شمشیر ... کردم
بنشستم ... چنگال ... کردم

چون ... کردم
بیکدست ... نحو ... کردم

سخن ... بودی ... [illegible]
بیشی خادم ... سو ولد
بنده ... [illegible]

باطرب دارم ... اطراب ارغن
بسماع خوش و با بربط و با نای

سیمبر ... بیکدل و بیکزبان
وانکه اندر ... جوش ... [illegible]

زبان برزد سوی ... ارگانی را
غرض از او مراد ... جان را

بیگرفت از زلف ... سیمین جان را
بدو کرد ... حالی ... را

وادورد ... منیجه جان را
لب جام ... علیه را

گه اندر لب جام ... فرح ساده
سرشته از ... چو باده

باده و بیجاده اندر ... ده
سرخ آن جام ... چو بیجاده

... قطرای ابن باده
سکه شروان خوردن ... زاده

خوبان ... مغز ...
استاده ...

اندر ... جرم ... آورد ...
در قفسه ... نوبهار ... زی

... زری ...
خمر ... نوروز ... هوا ...

هالک ... نرد ... مغز ...

... سمی
... نکسار ... دستان
... بسته ...

... آن جکبه
... زجو باران ...

چنین ... لالاله ...
آن چشم ...

باد ...
... باده ... نیان

آن جمله ... پاره ...
وانده ...

... سرخ ...
از لاله ...

سرخ ...
باز چه بنفشه ...

چون باد نوبهار ... برابر

شاخ بنفشه چون سر زلفین دو معجز کیان سرکشان
فکنده بنفشه

عشق ورزم
سبب چون عاشق ... بهر
ای باغ سر کش ... اورده
ور عشق بنفشه ... فلم
سبب بنفشه ... ورم
زود بنفشه ازاو ... بهم
فلم بر اسکم
امید میان ... نمی رویکی زعفران
سرکند وان
بنفشه شکفته باغ در
آن بنفشه بسیم در شاخ اوردار
یک شاخ اور

برامید بنفش ... سرکوی ارباب شفته
سر زلف ابره ... عاج

عودر
بخوش چو یکی پاره نان
بهر ... بنفشه ... پاریار
دارد ... عنبر بوی
سمن ... عنبر جعفر
... گل ...
بشکفته ... شغوی
سر گل ... سود
چون اردی ...
سبز ...
زی ... گل سپاره در
سوی که زر دارد

چون ابر در دید ... صبحه ... فالها
تا بر آن جهان چکید و بیارید ژالها
تا کرد ... تشبیه ... شکفت لالها
چون ... معصفر علالها
شکفت لالها ... عقیق ... الها
دانکه ... پیالها
... اربع ... روی
بشکفت ... ارچ ... ریحان ... مویی
... شکر اندر میان جوی
چون ... سرکش ... جعفری
آمد بانک ... فاخته

سرکشان سبکبوی
... بسر ... شاهجوان
کای ... سرو کوی
سر ... شده ابر ... سبود ها
... زبودها
نیار ... رودها
... سرودها
مرغان ... سرودها
سر ... زار ... رودها
تا ... نای ... ابر
مرغان ... ارم شود
... بهشت ... ارم شود
... لاله ...
صحرا

بانگ برآرد ز بستان چون بهار شود
چو حال ببیند ز بستان غنچه شود
مردم ز ابر مستر شود

فرزون نو روزش طراز آورد و ربیع
پروردی بنا شد نکو ورد نیکبختان

صفه
بلبل ز شاخ سرو برآرد همی ترنم
باغ را به نغمه در آزاد دارد

قمری همی سراید اشعار چون جریر
بر شاخ جای ام وزیر
صلصل همی نوا زند
شاخ زنان

چون بسطر مان بزر و کامی همه
سر مه کان خرد

نا نا دما ور از ابر بهار رفت
برده زدی دابها
آن از ابر بهار رفت ز نشنه ها

نا بر کرفت از ابر صحبه ها
سبزه را ز غبار گل و صحن فضا ها
بستان ز ابر ابها

شستند ز گل و سوسن بستان
زغن بنگوان و ...

عاشق ز عشق یار برد رفت
چون می کرفت عاشق ز باغ

کس بسط طری اختیش نفحه
کان بهشت

ویل بهار تازه و بوستان کنار
سر کوه ها بار بود خوش بهار

ای ابر اگر بیکسی بار ز ابر
ما ده ز ابر ابر تیغ بار

باین جهان ای که همی
این بار بستان ابر ابر زبان

باین بستان بگرد نگاه خوش نسیم
وانی بیچ حال بود کسی ز ابر

باز در باغ ستان ابر زانکه
واند ابر انکه داند باز که ابر

آن بهشتی که با جهان کهن و نسیم
سبز ابر کران است اقبال او جهان

سبزه دار ابر جهان
رو باغ دار و بخت ابر و دار بخت

آزاد طبع و با کس بر آرد
بنکو خصال بنکو

بستان کر او سخن و سر او ابر
فردی کس نه ابر امروز در جهان

نصرت بار سر کر فتح ابر آمد بود
بخشیدش همه ابر ابر جاه بود

بینش از ابر سر کر منور با امه بود
خوش نیست ابر کاه بود

زینهار نکه مال ده و شاد مان
بود خلق روز

[illegible]

بهر هنر کار زر معاذ جبل تونی
چند انکه آشکار و چند انکه در نهان

زاسمانی و اسمان عطارد است
وان مشتری بن لقای تو چون ماه آسمان

[illegible]

تا هر وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیره ماهی و از باد مهرگان

[illegible]

دهقان به تعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و به کنجی بفکندند
خسته به میان باغ به زاریش پسندند
با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته به چه دردست
کرده دو رخان زرد و برو بر زده گردست
دل غالیه فامست و رخش چون گل زردست
گویی که شب دوش می و غالیه خوردست
بویش همه بوی سمن و مشک ببردست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر به ترنجی عجبی دار که چونست
پستان [illegible]
زردست و سپیدست و سپیدیش فزونست
زردیش برونست و سپیدیش درونست
[illegible]
آکنده بدان [illegible] لولو [illegible]

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برون سو
آکنده به کافور و گلاب و [illegible]
وانگاه بنا زرگری از جایگه جادو

[illegible]
[illegible]

آبی چو یکی جوجک از خایه بجسته
چون جوجگکان از تن او موی نجسته
[illegible] بنشسته
[illegible] ز زین [illegible]
نیکو و به اندام همه [illegible]
[illegible] بشکسته
سیب [illegible]
واو [illegible]

وان نار بکردار یکی حقه ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
لولو سلب زرد بران روی فتاده

[illegible]
[illegible]

وان سیب چو مخروطی [illegible] ستبر
[illegible]
برگرد رخش نقطکی چند ز عنبر
[illegible]
[illegible]

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکارست و چه شاید

سکه بر خسرو و شیره بدو رخ بنماید
الا همه ابنتین [illegible] بهمه بنماید

گفتید که شما در حجره کان اجر بستید
خانه شما بار دکیان را که بدیدستید

در خانه شما بر در کسبان ار کرد بستید
وین بار دگر از شما ار کرده‌اید بستید

نان بستدم و خانه و در را بگشادم
گویید بگویدار همه مانند [illegible]

تا مادر بهشان بگفت که من بچه برادم
از بهر شما من بنگه [illegible] بنهادم

قفل از در باغ شما بر [illegible] بگشادم
در باغ شما مقصد این قصه بنگشادم

گفتند که ما [illegible] سوی شما [illegible]
گفتیم که ما [illegible] سر رفته

امروز همه [illegible] شمشیر [illegible] سر رفته
وز ما [illegible] دان [illegible]

[illegible] گرفتیم
[illegible] شمشیر [illegible]

خیال کیان [illegible] بیا بیم
آورده [illegible]

من از [illegible] شما [illegible] بیا بیم
اندام شما [illegible] بیا بیم

از باغ [illegible] دان [illegible] بیا بیم
چون [illegible] شما [illegible] بیا بیم

[illegible] خود [illegible] بیا بیم
زیرا که شما را [illegible] اندام شما را [illegible]

دهقان

دهقان بدر آمد و فراوان بنگریدشان
تیغی بکشید از [illegible] بیدادگران

[illegible] انداخت ز شمشیرشان
وانگه [illegible] بکجا بدر [illegible]

زنشان [illegible] بیداد بسی [illegible]
وز [illegible] دگر [illegible] اسرار

زیشان [illegible] اندر [illegible] زیشان
از [illegible] جز اران ازیشان

[illegible] کنه [illegible] زیشان
[illegible] شبان [illegible] شکسته شان

[illegible] زیشان [illegible]
انگاه [illegible] فکنده [illegible]

[illegible] آنان و [illegible] بیدادان
زیشان همه بیدادگران [illegible]

[illegible] جان [illegible] زندان
وانگه که بدان [illegible] جان [illegible]

[illegible] زندان
[illegible] زندان

چون [illegible] شمع و چراغ او [illegible]
[illegible] زندان

از بند شب و روزی بیرون نکنند شان
تا خون نبرود از تنشان پاک بیکبار

گل بسته خندان و سمن بسته خندان
چندانکه بگلزار ندیده است و سمنزار

گویند که بنشست سماوار بجهان جان بنشینم
اندر جهان گرد من و دوستانه بنشینم

آزاد ز غم و جان شکرکنان بنشینم
گردم از جهان با گل و می بنشینم

با نشئه خطی کرده و می اندر ببینم [illegible]
گفتم که نشستی به [illegible]

اندر بنکو [illegible]
امروز سخن [illegible]

بنکو [illegible]
زنده [illegible]

حقا که سپس تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز از این بستان نخواهم آزار

سخن [illegible] دلبرم [illegible]
از جان و دل و دیده [illegible]

روزی [illegible] سکلوری یارم
با جام [illegible] بکرده‌ام

من چون [illegible] نزدادم [illegible]
من [illegible] آرد

آنگاه که بنشینی ساقی باده آرد
دهقان [illegible] آرد

بنشین [illegible]
[illegible] عادل مختار

گوید که [illegible]
الا که خرم باد [illegible]

سلطان معظم

سلطان معظم ملک عادل مسعود
شهزاده [illegible] فرخنده [illegible]

[illegible] محمود
زرکوب [illegible] مسعود [illegible]

چونانکه [illegible] مسعود
داده است خداوند ملک جهان خالق

با خالق [illegible]
[illegible]

شاهی که [illegible]
[illegible]

ملک همه آفاق [illegible]
سلطان [illegible]

شعر [illegible]
[illegible]

شاهی که [illegible]
[illegible]

[illegible]
این با [illegible]

[illegible]
سالی [illegible]

[illegible]
صافی [illegible]

چون با [illegible]
چون آتش [illegible]

شاه نوی شاه جهان گیر اران را
از تو بنو داده است زمین را و زمان را

بردار نوا ز روی منشین قیصر و خاقان را
[illegible] بنده بود [illegible] جهان را

با ملک جهان [illegible] را
از تو [illegible]

وبس از تو [illegible] نشست

هر کو [illegible] از تو جهاندار است
[illegible] ملک [illegible]

[illegible] ملک جهان [illegible]

داور [illegible] جهان [illegible]

در وقف [illegible] سایه [illegible] است
بنگو مثلی گفته است الناس [illegible]

صدران نواز [illegible] تو داده
از دم [illegible] ملک [illegible]

وین ملک [illegible]
خود ملک [illegible] شو داده

زین نو [illegible]
از دم [illegible]

تا تو بوده [illegible] نشستی [illegible]

که [illegible] تو [illegible]

زین داور [illegible]
[illegible]

کز حلق [illegible]
در جود طبع [illegible]

بر بست [illegible] نگاه که [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای یار [illegible] ای ملک [illegible] جهانیان
ای چاره [illegible]

ای [illegible]
ای [illegible]

ای ملک [illegible]
ای چاره بیچاره [illegible]

ای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دور از تو چنانکه گفتنش نتوان بودی
بر جای دو دیدگان بر او بنشستی بفزودی

چندانکه بدیدم ز تو پیش چشم نمودی
چندانکه ز تو ملک بر افزودی

گشتی چنانکه ز دولتش پدیدار دری
دشوار بود تا ان شده را ان تن دشوار

دشوار بود حسرت یاد آری
شنو ز تو آنچه حضرت دیدار آری

پاینده همی باد ز هجران تو یادی
همواره همی بدل تو سلطنت تو یادی

با دولت و با حشمت و با بخت و شادی
ور نیست جهان حافظ تو با بد جهاندار
ور گشت بد او ملک آنچه وادی
مستظهر باد

ای آنکه ز تو یار بیاید که تا ایمان یاد
ای آنکه تو بر جامه دل ... یاد
کاری که ز تو ... نظر و ... یاد
وقت نظر شد و ... ... یاد
دست ... ... یاد

ای آنکه ز تو ... ... خوردن ... یاد
... بر آن ... ... آورد ... یاد
... ... آن ...
... که ... ... چو ... کان ... نفس
... ...
گر ... ...
... ... یا ... زنی
... ... یاد
همچنین ... ان ... ... زنی
گر ... ...

چون مهر او ز ابر حکمت سر او ... ببرم
اندر او بخت ... حکیمان را ...

حکیمان را او بدو ... بفزودم
صدری ... ... اندر ... ...

در ... اندر ... ... عجمی
... ...

چون ... ...
... ...

گر ... ...
... ... حکیمان ... ...

... ...
بجای ... ...

زبان ... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

... ...
... ...

گفت اگر شیر بانه بود بابی هم
این نتوانم کرد [illegible] بستان ناخوش آب هم

مرد باید که بکوشد سعی در این باب بسی
تا خداوند بدیدار [illegible] بنشینی

[illegible] نیش حباب دیدن بخوش دریاب
[illegible] بجنبید [illegible] زنده خواب

[illegible] [illegible] بجنبید [illegible] کردند داب
گر کردم [illegible] [illegible] بکار حساب

[illegible] بکره کردند [illegible] بنشین
روی [illegible] [illegible] بر سر [illegible] کلاب

واو [illegible] از زبان [illegible] از درد [illegible] [illegible]
[illegible] از جان [illegible] از درد [illegible]

گفت [illegible] بیدارم [illegible] سگان [illegible] ایران
چون دل و چون [illegible] چون بنشینند

با [illegible] [illegible] [illegible] زر در [illegible] صدای
زر در [illegible] [illegible] ایشان [illegible] بنشینند

[illegible] باغ و درا [illegible] بخان و دران [illegible]
تا در این باغ [illegible] [illegible] بر کشیده

دارم اندر [illegible] بنشین
زبان [illegible] [illegible] [illegible] شهر [illegible] خویش

در زبان [illegible] [illegible] [illegible] بخویش
سگ [illegible] بر سر [illegible] [illegible] بیگانه خویش

از روی [illegible] بجهد [illegible] [illegible]
گفت

گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خویش
[illegible] سوی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کرد [illegible] نگاه
ویدچون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جای جای [illegible] [illegible] [illegible] چون [illegible] نگاه
[illegible] [illegible] چون [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سه چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کرده

زبان [illegible] [illegible] [illegible]
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اندرده
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اندره
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عنبی

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نو زبان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
نو زبان [illegible] [illegible]

نو زبان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
نو زبان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

راست گویید که این قصه و این نادره
آنکه استنبان کرده بگویید که کیست

این چه غوغایی و [illegible] [illegible] بر لب
جای آن نیست که باید [illegible] بالب

چون شب آمد [illegible] شب [illegible]
تا شب آمد [illegible] [illegible]

نه یکی نه دو نه [illegible] [illegible]
مگر امید [illegible] بودن [illegible]

دین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

دختران [illegible] [illegible]
تا ز خون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
زانکه [illegible] [illegible]

تا همه [illegible] [illegible]
تا نوا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

خواهرانم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چهره [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

روز هر روزه خورشید بتابد بر ما
خویشتن بر فکند بر سر ما در ما

ز زبان گفت که اینجا فقه ما داریم
تا به تیغ حنفی گردن هر یک بزنیم

تا [illegible] [illegible]
تا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

تا [illegible] [illegible]
کاین [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

اگر امید [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وگر امید [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

پنج شش ماه [illegible] [illegible]
دو ربیع و دو جمادی و شعبان [illegible]

ز زبان آمد به حلقوم شمر پاک پلید
قطره خون بمثل از گلوی کس نچکید

آمد آنگاه چه بچون منتکبر ملکی
تا ببیند که چه بوده است بهر کودکی

بچم اندر بنگرید از شب قیر آسا یکی
و بدان در چشم بنگرید همه سرخی یکی
بار چین از خشم چون سرخ گردد مرد از آب
شده از ... بکنند
ز بیم ... علا ... بکنند
لعبتکان ... بخواهند
ز زبان گفت که این لعبت ...
هیچ سنگ نیست که او ...
از سوی باغ و دو کنار ایشان شهنه
ز سر کمان ... ایشان شهنه
عیشان ... نهند
سخن ... ز بی
سگاه ارتنگ که امروز ... نظر
تنگ ... سخن ...
جای ارتنگ رباب
مجلس ساز و رم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب

بس سرخ سرخاب
سپیده صبح اندر دزدان گلاب
سیماب ... صبح ... بوی گلاب
گر بهشت ... آب
جام ... آتشکده ... ناب
گوهر ... آتشکده ... ناب
با دو باد ملک ... نشین
ملک ... سلطنت ... زمین
ملک ... ابوالقاسم ناصر دین
بوسعید ابن ابوالقاسم ... گزین
نیست ... نعمت ... صفحه زمین
زمین و ... صفحه زمین
... ارض ... زمین
از عطا و ملک العرش نکو کار زمین ...
خوش خوی خوش سخن خوش ...
ملک حق و ملکزاده مسعود بود
کز سخا و کرم او کلی موجود بود

هر کجا گوهر ... محمود بود
همچو محمود به نام و کرم و جود بود
هر کجا عود بود بوی خوشش عود بود
زر و بوی زر ... بوی ... ختنی
ملکزاده بود
می ... چون ... ملک زاده بود
... همه ... زاده بود
... سوی ... فرشته زاده بود
در دل قیصر ... فتح ... قباده بود
تا بیابند ... مسعود برد
ملک العرش همیشه ملک مسعود برد
کشور عالم از او مرتب شده بر بشمرد

خجسته ... بشمرد
ملک ... آمد ...
ملک ... سیاه ... باز ... بنی
روم ... باد
جهان ... جیش ... باد
باد ... جیش ... باد
تن او تازه جوان ... باد
پیشه او طرب ... باد
دشمن ... بنگام ... باد

وله مسمط در ...
باز دگر باره مهرماه درآمد
جشن فریدون آبتین به درآمد

1

عمو اوش چون دختران زر آمده
سر کشیدگان به زن و کرا آمده

دهقان دو ... ستان همی خرامده
تا برد جان شان نباخش چکال

دختران سیاه رنگی زاده
سینه ضیع و نیز نفس ... زاده

مادرکان شان به پایه ... نزاده
و زو کهوار شان زدن نهاده

... شان همردی ... سال
به کهوار شان ... دست ... همه سال

... سبز و ... خفته
دختران پشت ... پنه ...

کیسو راسته پشت و پشت به پهلو
گیسوی شان نیز گیسو از بر زانو

... عمل ها ... بار در دارد
... ان عدن باد در دارد

خویش او بچه ... ... قنعال
... ان ... باد در دارد

... شان ... بار ... خوردند
فسوک ... پای ... زده

... شان ... سیاه ... چهره زده
اشان ... ستان ... کرده

دهقان ... در ... آمد ...
کو ... دختران ... مخیال

... شان ... نیز کرد
... ان ... نبسته ...

موی ... نیز ... خورد
... کسنده ... نیز ...

تا کرد ان ... الا محاله ... بود

من ... سبز ...
... زبان ... پامال

آنکه ... کبار ... رامشان
و ... خویش ... بیران

... ماند به ... پنهان
... کرده ... شان

برده ... سبزوران
... شان ... اطفال

... و ... ستیله
تا ده ... و ...

... ان ... اطفال ... شند
خون ... بیاورید و ...

پس گهواره فرو نهند و ... شند
و اندوکشان مان سخت کوش ... شند

... ... عجیب
... ان عجایب ...

... شه سواره
... ان ... زاده

... ... زاده
... زنگ ... زاده

... ... زاده
... بقطعی ... ان ... اداده

... ... شده
... ... چشمده

... بچه ... شنیده
... ... شنیده

این عجیبی ها بود از ایشان زنده
تا به شان مشتری عام ... شنیده

[illegible]

در فکنده سرخ گل بر اطلس رو و گوش
روشن کرد جهان ز گوشه بگوشه

[illegible]

این رتبه کو سفته سخن کلانست
یکرتبه شها بدین خطیره شبلان است

روی بنهاده است کار بنگ بباله
دیده ما روشن است و کار ابهوا

از ابر کرده ای وعده ها [illegible] سال
نشستن [illegible] بر ما [illegible] دل

[illegible] صاف خان [illegible]
از [illegible] ادم

ادر [illegible] صبح صبغه [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible]

بار [illegible] ان [illegible] قبال
[illegible]

زد [illegible] هفت [illegible] ادران
[illegible] ادران

روی [illegible] ابر بجنبه [illegible]
[illegible]

دست [illegible] بر ادل [illegible] ران
دیده بر روی [illegible] کوش تو قوال

[illegible] کرده [illegible]
[illegible] کرده ای [illegible]

[illegible] بیکو کاری [illegible] کرده [illegible]
[illegible] منفعل

[illegible] سر کردی [illegible]
[illegible]

[illegible] سر [illegible] خواه [illegible]
[illegible]

[illegible] نفس [illegible]
[illegible] تقبال

ل

سال [illegible] باران ابر [illegible] همایش
[illegible] همایش

[illegible] همایش [illegible]
[illegible]

جمله ابر [illegible] همایون فال
[illegible]

[illegible] ممطر [illegible]

آمد نو روز [illegible] از باد [illegible] باد
[illegible] خنده باد

[illegible] جهان خرم و خوب [illegible] باد
[illegible] بوسه داد

[illegible] گلستان [illegible] هوا
[illegible]

[illegible] تشخیص
لاله [illegible] بخشید

[illegible] بخشید
[illegible] بخشید

[illegible] نقش [illegible]
[illegible]

قمریکان بای نیستب صبحش
صلصلکان نکتیب نیز بوجخته

زرد کلکان شمع بر ارود خجته
سرخ کلکان با قوت ابیدا خجته

سروبان جامه بوده خبشت
زیبا بودو بو نیز جوبار

طوطیکان کلکان با خجته
ابریکان کوکش بر اراو خجته

سوره جران مهیما سبا خجته
زعفران کلزار پیشه راو خجته

سیلان زردی سیم باخجته
ابرکان نجکان ورنده بار

بار جهان خرم و خوش باد قیتم
زی تمن و کوس تسنا قیتم

زلف سیروبان ارا فرشتم
دل غنچه [illegible] ان ابکا قیتم

چون نسترن اربو فرسمون با قیتم
بو [illegible] اردونب

بیکر در بهادر سبیکا شتم
لاله در لاله فرد کاشتم

کنتی درجون جمن ابکا شتم
دیب یا قوت تیر ابیا شتم

باز نیر کوکش فر [illegible] اسیتم
شاخ کل [illegible] ن ابدار

باز جهان کرش خرم بو شتس
خوید [illegible] اردو با کوس کشتن

ابر ارابب [illegible] برو بکشت
کلزن سنبل [illegible] بجک اندر ارا نشت

باد سحر کاهی ارودی هیشت
کرد و کل [illegible] کوب بر ابار

صحرا کراری جون شبنده بست
لشکر با سبزه [illegible] فشرده

بلبل بطبع [illegible] سرودی نسره بست
سوسن جون دبیه ازرق نسره بست

باده خوشبوی واردو فشره ار
باک تر از [illegible] دوغ نیسته زار

سایه نیر کرچه جوانده همی
مبغ نداری که جه راند همی

دشت نهنب [illegible] که ماند همی
دولت نیز نبی جه [illegible] ماند همی

باغ نیشان [illegible] نماند همی
یاسمن و نسترن و لاله زار

کل بر درم [illegible] ابرساری کنم
نوش ارادم [illegible] بشکار [illegible] کنم

ابر ایش اردو [illegible] جاری کنم
ابر ایش [illegible] شعاری کنم

دیده ده [illegible] شاری کنم
بیشتر [illegible] ابر الله مرا ارد و بار

بارخدا [illegible] فیض بخت
[illegible] بخت

سر بهی آمد ز بن تخت بخت
کار چو کارش همه با تاج و تخت

آمد و بس سر ز سر تاج و درخت
[illegible] بیان او عزیز [illegible]

عالم [illegible]
از پی تعظیم [illegible] شکر کرد

وقت [illegible] همه [illegible] شکر کرد
باده [illegible] جو شکر کرد

[illegible] امکان [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

خوش [illegible]
از کرم و نعمت و آلای او
کس نشنیده است لب لالای او

قسمت خداوند همه لالای او
هست از آن القالب و ملالای او

صورت او درج و الای او
[illegible] دو بخ

[illegible] همتش
[illegible] جان همتش

[illegible] همتش
گرد ظفر [illegible] همتش

[illegible] نقش
[illegible]

همتهای فلکی همتش
سیرتهای ملکی همتش
دو بیتهای

دولتهای ملکی همتش
[illegible] فلکی همتش

[illegible] همتش
[illegible]

[illegible] نکاه [illegible]
همت [illegible] بیار

[illegible] خشک [illegible] اورد
[illegible] بعد ابد [illegible]

[illegible] نعمت او [illegible]
تا که خود روی [illegible]

تا [illegible] زلف [illegible]
تا [illegible] جعد بوی
تا زن [illegible] جوی

[illegible] فلکی
[illegible] باد

[illegible] باد
[illegible] باد

[illegible] باد
[illegible]

[illegible] ملک [illegible]
[illegible]

[illegible] نوبت [illegible]
[illegible]

[illegible] زلف [illegible]
[illegible]

کاسهٔ فغفور نیکو ... از گریبان شفق زرنگ بود
ابروان چون ... شده ... پر شده
سرکشان را در عالم لب ... عنبرین ... چشم ...
سروران لعل شده ...
بادامی اجنبیکان را ... شده ...
طوطی ... رخ بود بر سر ...
چشمک خنده زده ... طرب ...
آهوی چشمان ... چو ...
سر کوه سربلند شده
کمان ابروی ... بر سر کوه ... ریخته
در قهقهه ...

از عکس ... شده ... ابرو بسته ... چون مه
چون چرخ ... بر بسته ...
مه ... کمان غمزه ...
سر ... بنفشه ... کاه ...
سر ... بسته ... کمان ...
بر سر ... سر کردن غالیه ...
از غالیه ... مه ...
صد ... بر زده ... غلط کرده ...
چون ... بر سر ... کمند ...
چون ابروکان ... شکسته ...
سرو ... داغ ...

جز خط زبان جایکه خود نشسته
بر پهلو زدن نیمه بدان نیمه زده
آنکردن مجرد طاهر انکه که ...
از گوش و سر تیر کمان نقاره زده

چون کردن ... چهره ... غالیه ...
ابرو ... بر بسته ...
از عکس لطف ... چشم ...
در آب ... جامه ...
در آب کند کردن ... ابرو ...
سرو ... بر سر ...
چون ... بسته ... صد ...
از ... بر ... شکر ...
در آتش کند که بر سر ... بسته ...
از غالیه ... بر سر ...

بر زبان ... کمان ... زنی
تا ... سرکش ... زنی
خنده ... کردن ... لاله ...
در بحره ... ابر ...
سر ... زلف ...
بادام ... سر ... زلف
تا ... سر ...
سر ... بر ... صحرا ...
از ... سر ...
آورده لالی چو ... بعث ...
زیبا حلقه ... چه جالالان

چون باد در آورد و در سبزه سپه ... بشورد
با کند و برید او ... [illegible]

چون ... سبزه ... [illegible] ... حال ... دارد
همراه ... اندازه و ... [illegible]

سکه ای ... شعله و کاه ... بفروزد
سکه ای ... [illegible] ... کاه ... دارد

سبحان الله ... [illegible] ... باغ و ... [illegible]
... [illegible] ... باغ و راغ ... [illegible]

کاهش ... [illegible] ... دارد
کاهش ... [illegible] ... کاه ... [illegible]

شمشاد و سروی ... [illegible] ... خوان
... [illegible] ... خوان ...

... [illegible] ... کوه ... بخیزد
ابر از ... باد چو ... [illegible] ... بستیزد

... [illegible] ... بشت ...
... [illegible] ...

با باد در آورد ... بنگر ... [illegible]
... [illegible] ... منکر و سبقی ... [illegible]

و ... [illegible] ... ان ...
... [illegible] ... ان ...

آخر ... [illegible]
... [illegible] ... صفه ... [illegible]

... [illegible] ... ان ...
... [illegible] ... ان ...

دلدار ... [illegible] ... خوش ان ...

... [illegible] ... بار دارد
... [illegible] ... دارد

... [illegible] ... ان ...
... [illegible] ... ان ...

... [illegible] ... دارد
... [illegible] ...

هنگام سحر ... [illegible]
با باد صبا ... [illegible]

... [illegible] ... عشق ...
... [illegible] ... بیدار

لاله ... [illegible] ... سرخ ... [illegible]
... [illegible] ...

... [illegible] ... عیب ... [illegible]
... [illegible] ...

... [illegible] ... سبزه ... [illegible]
... [illegible] ...

در ... [illegible] ... شبنم ... [illegible]
... [illegible] ...

... [illegible] ... سرخ ... [illegible]
... [illegible] ...

هر ... [illegible] ... بار دارد
هر کاوسی ... [illegible] ... بار دارد

هم ... [illegible] ... جوی ... دگر است
و ز ... [illegible] ... دگر است

[illegible] فلک انقیاد کرده است
سلطان ورشان ایام [illegible] کرده است
[illegible] سر و داده است [illegible]
[illegible] داده است [illegible]
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] باغی دارد
[illegible] لاله [illegible]

در باغ [illegible] وز دم ریزان نشست
برباد رو مال کجن دل اکثر [illegible] است

[illegible] سپیده دم [illegible]
[illegible] ابر [illegible]
[illegible] خون [illegible] ریزان
[illegible] بسیع [illegible]
[illegible] باغ [illegible] ماه
اول [illegible] والد [illegible] داغ [illegible]
[illegible]
[illegible] ماه
[illegible] ماه
[illegible]
[illegible] جمع [illegible]

لاله مسکین دل و عشقباز [illegible]
چون آتش [illegible] رز اوفتاده [illegible]

[illegible] صفت [illegible]
[illegible] صفت [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] باده [illegible]
[illegible] ربیع
[illegible] ربیع
[illegible] ربیع
[illegible] ربیع
[illegible] ربیع
[illegible] طبع
[illegible]
[illegible] راه [illegible]

و الاطف [illegible] آگاه
از شاه جهان عزیز و بدر [illegible] شاه

[illegible]
[illegible]
[illegible] بسیده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکیم [illegible]
[illegible] نصب [illegible]

قصیده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جو بر کسی که رسد بر سان کرد و دام
لازم آمد بر کسی از انتقام انتساب

سنبره در باغ و فضل انجمن
سمر آمد از غول از جواب

زده جهان با ابر بسیار رق
کرد [illegible] از الدعی بار

زبان چو در باغ و جهان صانع
زبان چو در [illegible] عالم

جو بشنوی که [illegible] عارف
سحاب که [illegible]

شد رزق [illegible] که باد
و سیده [illegible] کار

نستر زده دار حوان جاه دران
جو زدی که [illegible] خرد اواقف

جو اود در جهان سر [illegible]
شاد ده و ده [illegible]

سحر راه در ره جان سعید دان
عقابان در دوری [illegible] عقاب

شاد از دندان جشم [illegible]
عیدی [illegible]

سوده خمید [illegible]
در جهان [illegible]

زخمیده دران آمده ماه در دو مال
سر دیدار [illegible]

سیمین جوان [illegible] از نشد مشغار
باشعارش از زبانش [illegible]

آتش جو [illegible] باز دار بسان [illegible]
لاله جو [illegible] و ابان

بلبل [illegible] ان قول [illegible]
باشد [illegible]

بر سر [illegible]
قطره [illegible] جان [illegible]

شاخ [illegible] که [illegible]
ارغوان [illegible]

ارغوان بنظر دو سیاه بر او برق
همچو مدات یا کتاب منظرد

[illegible] جان در جهان جان بی نگار
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

از [illegible] جو [illegible]
و [illegible]

از [illegible]
و از [illegible]

لاله [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible] طلب
دیدار [illegible]

[illegible]

آن قطره باران که فرو ریزد بر سنگ
بر طرف چمن زد از رخ ترنج گل نار

وان قطره باران که برافتد بگل سرخ
چون اشک عروسیست برافتاده برخسار

[illegible]

اگر زسیاه است خط او [illegible]
زلف او زسیاهی صفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

مسمط اربعه

[illegible]

زین چهار عنصر در میان جمله

[illegible]

وان قطره باران [illegible]

چون قطره [illegible]

آن دایره [illegible]

چون مرکز [illegible]

[illegible]

[illegible]

الا یا [illegible]

[illegible]

و بامداد و شب آن خیزران را م

چنان مرغی که با نیم تسمه

[illegible]

[illegible]

چو ساقی که پیمانه بر زمین را
امیدم به ملک سر از منزل

[illegible]

همی گه آتش رفت در بیابان
تو گوئی دارد ش بهاری

[illegible]

[illegible]

چون ملامت آتش انداز به ریشه زنده بودی
چنین شوی بسیار بهتر گردی از زر کردن توان

[illegible]

[illegible]

زیرا که است گلشن و بیش از لاله تر
یاد مرا جهانی سخن گو شد آشکار

[illegible]

با جمله نیستگان که کرخ جکن
با یا سیمین سینگان ... ادمی ...

[illegible]

سیصد وزیر ترکی بیش از بزرگی هم
سیصد امیر تبر ... بیش از نفته بار

[illegible]

نوروز در دلم [illegible] همچو سحری
[illegible] لعل [illegible] با لاله و [illegible] گل حمری

وعاض زبان [illegible] و شکل [illegible]
[illegible] زردی و [illegible] سری

از [illegible] ...ی کرده
[illegible] نسیم [illegible]

در [illegible] شد چو سلطان [illegible]
[illegible] در دم [illegible] فر

[illegible] شد در دل
در رفت [illegible] زلف [illegible] کردی

[illegible] و [illegible] شده
جمله [illegible] شده [illegible] نصری

[illegible]
[illegible] در باز نی خری

طوطی [illegible] شکفته [illegible]
[illegible] درد [illegible]

[illegible] شکر داری
[illegible] در دل گل حمری

[illegible] تازه
[illegible] زلف [illegible] فخری

در رفت [illegible] ده [illegible]
[illegible] در دار از [illegible]

[illegible] در رفت [illegible] دل
[illegible] بسی [illegible]

[illegible] در زین [illegible]
[illegible]

[illegible] صبح [illegible]
در [illegible] حمری

[illegible] سحر [illegible]
[illegible] قرابه [illegible] حمری

خون دل لاله و در دل لاله
[illegible] دره شد [illegible] عمر

[illegible] دل [illegible]
[illegible] نکوه ری

[illegible] بهار [illegible] داری
[illegible] در دل [illegible] نقطری

[illegible] جلد [illegible]
[illegible] العذری

ار روی [illegible] دار نسیم خوش
و چون نافه مشک و عنبر آری

[illegible] و [illegible]
چون [illegible] نصری

[illegible] در دل
[illegible] وری

[illegible] نرگس [illegible]
[illegible] ی و [illegible]

الفا [illegible] بیار [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] جو [illegible] سری
[illegible] ازاری

[illegible] شعر و [illegible]
[illegible] وفا [illegible] بی

در [illegible] آزادی
در دار [illegible] بیزاری

۱۴

در مدح سلطان [illegible]

[illegible]

جسمی [illegible]

[illegible]

چون رنگ روان جسمی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] من
ز درد و غم علاجی بنمانی

[illegible] و [illegible] از [illegible]
وفا با [illegible] شفقت [illegible]

[illegible] ندیدم کس [illegible] یاری و [illegible]
[illegible]

[illegible] به هر کاری که کردم [illegible] از [illegible]
سراسر [illegible]

وگر [illegible]
[illegible] همانی

[illegible] تشنه [illegible]
[illegible] مهربانی

[illegible] و [illegible]
[illegible]

[illegible] شاهی و [illegible] با
بکن [illegible] شاه [illegible]

[illegible] بیکسی
[illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] ایکان [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible]

خوری خوش [illegible]
خزانه [illegible]

سخایی [illegible] کار [illegible] مردم
ابا [illegible]

نباشد کسی [illegible]
[illegible] انسانی

[illegible] رسمی [illegible] با
[illegible] عمر [illegible] ما [illegible]

[illegible] نبرد ال
[illegible] شفقت [illegible]

[illegible] نگه داری
[illegible] جان [illegible] و دل [illegible]

[illegible] و [illegible]
[illegible] زاری

[illegible] و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] از [illegible] زمین
[illegible]

[illegible] عمران [illegible]
[illegible]

[illegible] عمر [illegible]
[illegible]

[illegible] علی [illegible]
[illegible] زر و دل

شنیدم که [illegible] عمران [illegible]
[illegible]

[illegible] علی بن [illegible]
[illegible]

همان رسم [illegible] عدل [illegible]
همان عدل [illegible]

الا ای ارسلان نفس معظم
که گشتاسب تبریزی و رستم کمانی

[illegible]

زنا دادن گر زری بدانکه اشتابی
زحمت زنانه از دولت زنانی

[illegible]

یکی حجره بوی ایستونی بیک در
تو گوئی یکی مجلسی مرکبست

[illegible]

سفالین غوری بمهر چه دی
برابر نه زری و نه زیوری

[illegible]

فکنده کلاه گلین از سرش
چنان کز سر غازی مغفری

[illegible]

یک قطره ز رنگم رخ صنم
کف دست و انگشت همان گوهری

[illegible]

بود عقده کاهن ادا ... سکه در
کنی سجده شکر جان ... کی

[illegible]

به چو سیمان دو دانش ... آتش
تن ترزمی با دل کافری

[illegible]

خداوندا بادشه روز کی
سروکار او با ... یاری

در مدح سلطان محمود

شوقن ... دو کرداری
ارکسن حصاری ... باری

... دی ... روزی ... دارم
... روزی ...

... سمداری ... ای ...
این ... داری ...

... سمداری ...
... دارعشق ...

... کاری ...
... دوزخ ...

لیمی

من دل ... دم ... بی
زاران دل ... دم ... بی

... دم ... دم
... اک ...

دل ... ره ...
... ادن ...

... سعید ...
... داری ...

شاهی ... کوری ...
... باری ...

... بایت ... ان ...
... بدان ...

غیبت

... ورد ... یاری
اوراکرمه ... اوراکرمه باری

کرانه خرم ... دهمی ... دوم
... ان ... باعث ... باغداری

... ان ... از کریت
صدرق ... ان اصل قباری

... دل ... صه کردی
... ماه ... باری

جام ... عشق ... فرامی
مال جلال ... کمال کار

من بنده ... رحمت ... کردی
و بنده ... بنده ... باری

در ... تی ... ازادی
... در ...

... غنچه ...
ضعاف ... ساری

... کل ... ستسی
... ان ...

... ی
... سی ... بای ...

ای یار مصطفی ... کار
... ان ...

خدا ان ... دوار
... عمر ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انجا که ... جود ... ارزو داری
بسته ... دیده ... در زمین ... دار

شاه ... عرش ... بر ... گلزاری
جلوه ... شاعران ... لب ... دلدار ... کلزاری

دائم ... حلب ... ملک ... حلقه داری
فصل ... حرب ... لب ... فرود داری

بر ... لب ... ان ... وصف ... ان فرو داری
در وصف شراب ... ان ... زن

لب ... جان ... ادن ... جوانی
... از دل ... من ... زبان

بخت ... ولی ... کام ... خاتم
بخت ... عشق ... زبان

انجا که ... گلها امد ... نشان ... ان
انجا ... امد ... داران

ای ... صدا ... لب ... ان
... درج ... امد ... ان

... که ... لب ... کمال ... ان
ای ... ان ... در ... من

باد ... جسم ... باد ... درین من
باد ... کعبه ... باد ... بر ... ان

دیده ... لب ... باد ... من
... لب ... زبان ... ان

از ده ... معنی ... ان ... ان
از ... ان ... ده ... ان

ازدوانه انگور بابه جز خط
خارکه بدین برزداو کفن من

او ... لب ... سر ... کویی ... نشمیم
بالب ... ان ... جا ... شه ... ان

کو ... در ... لب ... امد ... لمس ...
جود ... ای ... ان ... وادی او

دلدار الطف ... حوادی او
... ان ... لب ... بان ... وادی او

کو ... ان ... ی
... لب ... دعای او

... ان ... سنبل ... ان
... لب ... شد ... نای او

... ان ... کار ... ان ... بی ... او
شه ... نخلش

... او
... ان ... ادای او

کو ... او ... لب ... به دعای او
... جان ... ای او

سال ... ان ... جاه ... بر ... اسلام
... ان ... ان ... جان ... ای او

کو ... ان ... ان ... دین ... بر ... صفای او
... ان ... ان ... بر ... ای او

الا ... کار ... بر ... او
... ان ... لب ... بکای او

... سنبل ... کمند ... زلف ... او
... ان ... ادر ... ان ... ادفای او

... ان ... اسلام ... اودرا
... ان ... اود ... وصال او

[illegible]

شنیده‌ام [illegible] بسرکه فروشان [illegible]

[illegible] نمی‌شکنند [illegible]

[illegible] خوردن [illegible]

ولیکن [illegible] است

که جام [illegible] است

[illegible] دوام [illegible]

خوشا جامی [illegible]

[illegible] ظلام اندر ظلام است

ظلام اندر ظلام است [illegible]

صبح از دوست [illegible]

مدام از دوست [illegible]

غلام درگاه [illegible] راه [illegible] است

[illegible] طعنه [illegible]

همی دانم که این [illegible]

ولیکن این [illegible]

شنیدن وقت عشرت [illegible]

[illegible]

[illegible] بشنیدن [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible] می‌باشد [illegible]

[illegible] ۲۹

[illegible]

می‌گیرد [illegible]

این عبارات [illegible] در طریق ادب است

هو الله

تعالی

در عالم شهرت افروکی و نهایت دماغ سوختگی ش
که بیشتر از آن تصور نمیشود آن گرد مختصری از دیوان
فرید عصر خود و وحید زمان خویش مولانا حکیم
منوچهری دامغانی طبق نسخه کهنه انتخاب
و نوشته شد بتاریخ غره شهر محرم الحرام
سنه هزار و دویست و هشتاد و یک مطابق سال
توشقان ئیل ترکی حرره ... ۱۲۸۱

[illegible]

۱۲۷

حکایت

فاتحه لطف و بیان یکی از طایران آشیان بلاغت را در سروستان
تقریر این روایت چنین مترنم دیدم که در اوقات سلف دو نفر از شعرا
والا تبار خراسان در ولایتی با یکدیگر معاصر بودند یکی را تخلص شعری هلال و دیگری
نرگس بود هر دو شوخ طبع و لطیفه سنج نظر بهم پیشگی پیوسته در عرصه مناظرات
دو اسبه تاختندی هرگاه یکدیگر را ملاقات نمودندی با هم نبرد گوی باختندی
و در معرکه نبرد سخنوری هر یک فرس سم چشمی گرم عنان ساختندی اما چون
ملا نرگس از زلال طینت غبار آلود دلش رشک و حسد بود پیوسته شمع سر
فرازندی او بفروغ و ملا هلال کوکب اقبال درخشان بود اتفاقا روزی
هر دو یک مجلس وارد شدند چنان شد که ملا هلال بالاتر از میرزا نرگس
نشست ملا نرگس بهم بر آمد واقعی حسدش در خانه جسد به پیچ و تاب در آمد
و بملا هلال گفت ترا نمیرسد که بالاتر از من نشینی زیرا من نرگسم و جای
من بالا است و در باب سخن نرگس را بچشم تشبیه نموده اند و چشم بالا نشین
مجلس غضب است ملا هلال گفت حق است اما البته شنیده که در شعر [illegible]

هلال را با بریش کهت نموده اند و جای ابرو بر تر از چشم است ملا نرگس
مضطرب شد و گفت هلال اسم غلامانست ملا هلال گفت الحمد لله که مثل تو
گرفتار رنگ کنیزی نیستم ملا نرگس گفت من نرگسم و جایم در گلستانست
هلال گفت جای من نیز در سپهر اعلاست و جمیع گلستانها زیر پای منست
ملا نرگس گفت تو ماده و من نرم زیرا اول اسم من نرست ملا هلال
خندید و گفت گویا ملتفت نشده که اگر اول اسم تو نرست آخرش
کاف و سین است ازین قرار تو مخنثی که هم دو سمت نر هست و هم ماده
و جای مخنث در صف نعال است نه در صدر اهل مجلس ازین مناظره
خندان و ملا نرگس از غلط بیجای خود منفعل و پشیمان گردید

حکایت

اتصال نویسان دفترخانه کار آگاهی مقررات سررشته انجام خدمت را
چنین مضبوط ساخته اند که در زمان سلطنت سلطان عدالت شعار
محمود غزنوی که شبها در کوچه و محلات گردش مینمود داد خواه
و طلبکار حقیقی بود نظر غور و تحقیق نظر میکرد از اتفاقات شورش
تاجر

تاجر به قتل و دو نفر از گرفتاران سلسله بدبختی و ادبار را دید که دران دیرانه
چون جغد ماوا گرفته و هر کدام نامه شکایت روزگار را گشوده فصلی
از داستان اندوه فرو میخوانند در اثنای مقالات یکی ازان دو نفر
که حامد نام داشت گفت ای برادر این پریشانی که بمن دست داده
اثر و نتیجه خلف وعده ایست که از من نسبت بمعطی حقیقی واقع شده
رفیق دیگر در مقام خواهش برآمد که مجملی ازان مفصل بیان فرمایند
تا من نیز بمقتضای یکجهتی از آن سرگذشت واقف گردم حامد
گفت بدانکه من یکی از صنادید و اعاظم طبقه تجار ولایت بصره
بودم و سررشته مال و نعمت پدری در قبضه تصرفم بود و نقش سفر
هندوستان بخاطر تصمیم داده ما اسباب خطیر با طی امر احل نهادم بحری
پیش آمد در کشتی نشستم از اتفاقات روزی اثر باد و صاعقه عظیمی ظاهر
گشته نزدیک بود که سرپنجه خلل گریبان گیر زورق حیاتم گردد من امید
از جان و مال بر داشته خود را در لجه تحرف و طعمه نهنگ بلا میدیدم
در قلب خود نذر و عهد کردم که اگر ازان مخاطره جان بسلامت

بدریای عشر اموال خود را بر رفیقی که چند روز گرفتارش از مخالفت ایام شکست
خورده و در کشتی با من بود بصیغهٔ نذر ثبت آنکه هم تا دستگاه معاشش انتظامی
حاصل شود در آن شب بعون قادر ذو الجلال بی آنکه سر موئی بمن ضرر رسانی
رسد راه آن مهلکه را پیموده سالماً غانماً از سواد آن بحر پا به ساحل
نجات نهادیم چون از دریا بیرون آمدم عشر مال خود را حساب کردم
مبلغهای خطیر شد بر بدیهه این نقش حریص بخاطرم رسید که در راه
این قسم اسفار مخاطرات عظیمه بسیار است پس در هر جا شنیدم بکار راهی
بخشیدن قدری از این مال خیرات کنم از این فکر در اکثر جاها متعرف
عالم باشم با این مصرف نهاد و فا نگاه کرده با هر قسم با عشایر مفلس نیز بهانه ثبت
اگر بر من ده قطعه با نهاده هم چون هیچکس اظهار ننموده بودم سر در نقاب فقر زدم
بعد از چند روز وارد بلدهٔ طیبهٔ کشمیر شدم اکثر آن ستمگر چون از من شکر
بهیچ باب سوی مهر و عاشی ندیده جدا گردیده و در آن شهر سرگردان ماند
و من منزلی در غایت تکلف بهم رسانیده نزول کردم و در همان شهر رحل
اقامت افکندم و بساط تجارت گستردم و به داد و ستد و معاملات

پرداختیم

پرداختیم آنجوان حجور شوریده را اکثر اوقات در کوچه و بازار گرفتار
سلاسل و اغلال پریشان حالی میدیدیم و روی مهربانی از او بیگردانیدیم
تا یکی شبی از شبها در حجره نشسته بودم سائلی از در خانه فریاد زد که ای صاحب
منزل اگر حق الله بر ذمت نیت تو ثبت در ادای آن نظر بمعمازی تنگی
نفس و غایب اهل جایز ندارد و در سودای بازار الهی یک معامله باش تا
در حمایت کردگار باشی من بیرون رفتم آن جوان را دیدم تا شب دیگر
همان صدا بلند شد و صاحب آواز دیده نشد روز سیم به بازار رفتم بار آن
جوان رفیق خود را بصعبترین حالتی در سر اسر بازار آواره و سرگردان
دیدم خود را از گوشه بمن نموده سلام کرد و بزبان رمز ظاهر بیسر و سامانی
خود ساخواندن آغاز کرد من از نظر بسمت بگریسته خود را
بمردگان مشغول ساختم وی نگاه حسرت آمیزی بمن کرده گفت گر تو با
اینچنین بیداد کردی ای الحریف حق در فضیلت روی نخست ماخواهد گشود
این ترانه بسرود و از نظرم غایب شد چون از این معنی دو سه روز گذشت
روزی در دکان نشسته بودم پیدا شد حمال تعدی بصورت درویشان

بحجره درویش شد مرا از اندرون خوش آمده از روی شفقت و مهربانی در حجره
خواندم درویش بعد از تعارفات و مهربانیها گفت مرا با تو بعضی سخنان است
ما اظهار آن موقوف بخلوت است که غیر از من و تو کسی نباشد من او را به
حجره بردم چون نظر بر دکان و اسباب نمود از راه تحیر گفت سبحان الله آدمی را
دشمنی بدتر نمی‌باشد زوال نعمت آخر بنشستن رسید بهر بادام را پس گفت
ایعزیز بدانکه مرا با طبقه اجنه التیام و رابطه سرشاری است و از وقایعی که
حادث میکرد و مرا خبر میدهند و من خلق الله را آگاه میکنم که حتی فقط
را خود نمیدهند با چنین اعلام شده که شحنه این شهر دندان طمع بخانه
غنایم و اموال تو فرو برده و در خیال است که ترا در فتنه افکنده و دیگر
اقامت تو درین شهر خلاف شروط حفظ و احتیاط است اگر دیروز
رفته بودی بهتر از امروز بود و در فکر حال و کار خود باش من چون
این سخنان از درویش شنیدم تغیر تمام در احوالم و در ارکان جسمم پدید آمد
گفتم ای شیخ پاکدامن چه کنم و کدام سمت مناسب است مهره از جیب چند
بیرون آورده آنرا در آب افکند از آن آب پاشید و چند قطره زده

بهر برانو نهاد بعد از لحظه سر برآورده و اشک خنده در چشمانش از ناصیه حالش ظاهر
بود گفتم ایها الشیخ چه کنم کدام سمت دلالت نمود الحمد لله تعالی که آتش شفقه لی
در مزاج مبارک بهم رسید گفت ایعزیز زمین از کاه آب نمیپرد رامی آتش هم از
حد ظاهری بعالم مجردات استعمال مینمایم و بعضی امور مشکله را از روحانیان
تحقیق میکنیم اهل شفق و مسراق برای مباحثه میکردند از مکالمه ایشان
مرا فرحی دست داد اما ایعزیز ترا قسمت کاتب شهر بلغار میکشند
و احتمال کلی در آن است که چون زحل را با کوکب طالع نظر مقابله است
بعضی مخاطرات است تو زحمت بیامد اما شمس که مربی انسانات کمانه عمرت
پر تو سعادت افکنده چراغ وجودت را از باد مخالف حادثات
جمیع آفات محفوظ مینماید و عاقبت کار ترا بتعقلات بحیز صلاح
نهایت در حرکت تعویق روا مدار که در زمین و آسمان حکایت تو
مذکور است از مقوله تقدیر چه خوش گفت که ترا نزدیک بود که روان چهارم
از عرصه وجود بشهرستان عدم کوچ کند چون روز منصف رسید جواب گفتم
الحمد لله تب و هم گفت احتیاج نیست قومی که از نماز و نعیم فرود بحجره

و سلباری و دارند تا دست هوس از لقمهٔ چرب و شیرین خوان حرص کوتاه کنند
از فیض لذت نعمت شیرین کام نگردند پس دست در بغل نموده چند کیسهٔ خالی
از پوست مار درآورده بر زمین نهاد و دست در میان یکی کیسه کرده چند
قسم اطعمه و اغذیهٔ گوناگون بیرون آورد که در خوان ملوک هیچ ملکی هم
نمیرسید شروع در خوردن نمود و مرا نیز دعوت کرد من نیز در خوردن
با او مشارکت نمودم و بآن لطافت هرگز غذا نخورده بودم
تعجب عظیم بمن دست داد چون از غذا فارغ شد آنچه از آن اطعمه
مانده بود باز در میان آن جلد مار نهاد و همچنان معلوم شد که آن جلد
خالی است و هیچ ندارد من التماس نمودم که یا شیخ مرا از سر این کیسه
آگاه فرما که چگونه منبع چنین نعمتها شده اند گفت ضمیرش که اینها
داخل اسرار است ع هر که را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش
دوختند بنا بر این خاصیت و اعجاز بسیار از این کیسه‌ها متمشی میشود
و هر چه بخواهم از میان اینها بیرون میآورم و هر چه دارم در اینها
میگنجانم و باز در انظار خلایق خالی است پس دست در یکی کرده عقد
مروارید

مرواریدی بیرون آورد که قیمت هر دانه‌اش خراج اقلیمی بود و دست خود
بکیسهٔ دیگر کرده مجموعهٔ جواهر لعل از آنجا بیرون آورد که از شعاع رخشش
دیدهٔ آفتاب خیره شدی و در کیسهٔ دیگری دست کرده و انقدر البسهای فاخر
و اسبابهای گران بهای نفیسه از چندین بیرون آورد که تاجر خیال
عدیلش را در کاروان عقل و قصیرهٔ ادراک تصور نتواند و باز همه آنها را
جابجا محکم ساخته در کیسه نهاد من چون اینها دیدم متردد و دنگ بوده که
در بوتهٔ حیرت سر بجیب آمده تامل کردم و عجز نمودم که چه شود که ازین
کیسه اکسیر الحب یادگار از این ارزانی نماید مرحمت فرمائید که امثال ما را
که همیشه در سفر هستیم بدین نوع سرمایه احتیاج تمام داریم درویش
یکی از آنها را بمن عنایت کرد کلاه شوق به آسمان افکندم و سر درویش
از سپهر برین گذرانیدم و دادن او این تحفه را از نوادر کارهای عجب شمردم
شیخ رخصت داده فرمود تا توانی در غربت حرکت جهد کن پس مرا
وداع نمود چون آهنگ رفتن کرد گفت این جوان که تا تو در سفر
هیچ وقت حاجتمند نشده برسیدم چه رفیق تیمم کرده گفت انکشتری

در حالت حدوث خطر در یا عشر مال خود را با و وعده نمودی حساب دارم
که مدتیست او را می بینم سری جنبانید و گفت هیچ این قاعده که رسم بود
اهل دف را این بگفت و از حجره بیرون رفت من چون این راز را
بگوش گفته بودم حکایت تعجب از شنیدن این حرف داشتم نهایت چون بیش
دو اسم متوجه کیسه بود و این سخن نیز و اخیش با خود گفتم آنچه از این کیسه
بیرون آمد که دیدم باید امتحان نمود تا چقدر چیز در حصول آن می گنجد
از نقد و جنس و هر گونه ما یحتاج که در دکان بود همه را در میان کیسه
افکندم باز همچنان خالی بود با خود خیال کردم هر گاه جمیع اسباب
دکانم در این کیسه گنجد چرا چنین مال و نعمت را از خود جدا داشته
باشم و کرایه دکان و سایر تحملات دهم آنچه از ظروف و لباس در حجره
بود در کیسه نهادم و کیسه را در طاقچه گذاشتم خیال نشسته بخبری از
اسباب محتاج شدم و کیسه رفتم که دست در میان کیسه از جا
جنبید و ماری عظیم شده دهان گشود و قصد کرد و آهنگ من نمود
من برو دو پای برهنه از حجره بیرون دویدم و مار سر در عقب من گذاشت

دیدم

و بسرعت تمام چون نزدیک من رسید صندوقی در بیرون در بود مضطربانه
در صندوق رفته از دیدن اژدها بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم که خود را در
کنار بحری بر روی زمین خوابیده دیدم و دو نفر بر بالای سرم افسوس
کنان میگفتند که آیا این حادثه از چه خصم پیش آمده باشد من چون
حرف و مکالمه آنها را شنیدم چشم گشودم آنها خوشوقت گشته مرا نوازش
نموده از هر دو طرف مدد کرده مرا نشانیدند من ساکت بچشم مالیده
از حال و وضع خود و آمدن بآنجا و همکان متحیر شدم و گفتم سبحان الله مالک الملک
عجب واقعه مشاهده میکنم آیا این را در خواب می بینم یا حقیقت صرع و مالیخولیا
مرا در یافته خود را در کنار بحر غریب شکارگاه نشسته و در هم یابم و پرسیدم که اینجا نام آن
شما چه کسانید و این چه مکانست و عبور من بچه نحو باین مکان واقع شده و حال
چرا بدین منوال است آنها خندیدند گفتند ما مکان حوالی شهر بلغارست
و این بحر را قلزم نام است و ما دو نفر صیادیم و همه روزه بقصد صید ماهی
بر لب این بحر می آئیم امروز نیز بطریق مستمر آمده بکار خود مشغول بودیم
دفعةً مثلی از دور بر روی بحر نمایان گردید آنرا تصور کردیم از ظرفی کشتی بیاید

چون عدد شد تکمیل صد و پنج سال رسید او را بهر نحو بود دندان سر او
آورده دیدیم ظاهرش را بتغییر اندوده اند و قفل عظیمی بر آن زده تصور
کردیم در آن مال غنیمتی است بهر از شقت مدتش را باز کردیم ترا دیدیم که
چون امروز در صندوق خوابیده و دیگر از سابقه حال خود تو بهتر آگاهی
گفتم از اینجا تا کشمیر چقدر راه است گفتند بسعی دریا چهار ماه و در خشکی
یکسال دیگر من تعجب نموده گفتم دیشب خفتن در کشمیر بودم و اکنون حالت
نشنه خبر بود او را اینجا می‌بینم تعجب در قصه استعمال حکایت خود را از
آنها نقل نمودم انگشت تعجب بدندان گرفته گفتند بلی در بلاد هندوستان
جادوگر بسیار است لیکن حادثه تست حال از بهم مرسته قصه
من چه بعد با آن صیادان بسر بردم و آن قصه سودای ان واقعه از سرم بدر
نرفت تا در چند نفر از تجار بلغار کشمیر سر فشته نزد رسیده بکشمیر رفتم
چون کشمیری از اهل آنجا مرا می‌شناختند خود را اما قصدی نموده در کوچه
میسی حرا به در همان محله که این اوضاع بسرم آمده بود گرسنه و تشنه
منزل کردم حیران مانده بودم آن واقعه بدم بسطه حروف و عده دیگر نمانده

بهر حال آمده از جمیع ملاهی و مناهی خاصه وعده خلافی تائب شده و بزیارت
بدرگاه حق تعالی برافراشته روی عجز بر خاک مسکنت میمالیدم دیگر تیم ازانجا
که گفته اند هیچ کس چنین در که نیامد باز گردد بی نصیب طرف صبح خوابم ربود
در عالم واقعه همان درویش که کیسه زرت مار بمن داده بود بنظرم رسید دست
افکنده دامنش را گرفتم و گفتم یا شیخ این چه بیداد بود که در حق من کردی
چه خیانتی از من صادر شده بود که مستوجب چنین عقوبتم داشتی گفت اگر چه آن
ظاهر اگر مدار خود را در حق آنجوان غریب بعشق و فراموشش نموده چه جان
دار مکافات و مدار طبع آئینه بهر صورت که روی عکس خود را
آنجا ببینی ای حامد به انکه من همان خطر و حاشیه در یادستم که بعد از آن
وعده خداوند مرا مجسم بصورت انسان نموده و به همه جا بار همراه بردم تا محله
که آن وعده وفا نمانی بجای خود برگردد چون قلب تو از راه حق برگشت
و وعده را بجا نیاوردی دو دفعه بصورت سایل آمدم در خانه ات آن زر
حلال در سینه تو جای گرفته بود و باز تنبه نشدی این بود که تا آن اسباب قرارا
گرفتار زمان این عقوبه کردم و حضرت را با آن جوان رسانیدم

ونقود اموال را مدفون کرده بعضی آن در بصره در میان طاق خرابه الکتاب مدفون
ساخته و جثه را بصورت مرد ضعیفی بر سر آن اسباب جاروب نگاهبان
قرار داده‌ام اما آن اندیشه گرانباش که حق سبحانه و تعالی از تقصیرات تو
گذشت سابق شخص بعقبه آنکه قصد تو کرد رهیا مرده و درگاه قادر متعال
آماده بکوی قبال گردیده مادام العمر بکمال آسایش که از انبیه بیجا کی
بهلاکت از درد و فلاکت رهائی یافته اند هم‌چنین الحال بتقریبی در شهر
غزنین در خدمت سلطان محمود غزنوی تقرب دارند و از صدر
نشینان آن بزم ارم نظم است حکم الهی چنین است که رفته از اخوان
معذرت بخواهی و از اینجا عازم بصره شوی چون در عالم واقعه این خبر
بشارت شنیدم خرم و خوشحال بیدار شده چون دانستم که حادثه است
و قصه را البته بمنزل خرم آباد صحت وقوع انتقال است از شهر کشمیر
عازم غزنی شدم بالفعل پیاده و در لباس خود را بدینجا رسانیده‌ام
و در حیرتم که با این وضع و لباس چگونه خود را بآن جوان بنمایم از روز
ورود تا کنون از خجالت و شرمساری نرفته‌ام ولی فردا خیال دارم

بروم چون حامد سخن بدینجا رسانید رفیق کدای او گفت خوش گفتی
که ایام نکبت را گذرانیده بدولت رسیده خاک بر فرق من که بقدر
ده هزار تومان اموالم در دریا غرق شد تا کنون استطاعت آنکه
بوطن خود بروم ندارم و در این شهر آواره و سرگردان مانده‌ام حامد
شرط کرد که بعد از مراجعت بصره سرمایه او را بدهد و او را بوطن
بفرستد سلطان محمود از اول تا آخر قصه حامد را گوش کرد همینکه
تمام شد در میان خواص خود نظر کرد و آن جوان را بقرینه و قیاس شناخت
در پرسید چنین حکایتی بر تو گذشته جوان گفت ای حامد نام تاجر در
کشتی با من بود شبی در خواب بمن گفتند عشر مالش را بده تا از بلاها
سن با این امید تا کشمیر در خدمت وی رفتم اثری معلوم نشد باو نیز
در پریشان بدین ولایت آمدم شبی از شدت فقر و فاقه گریه بسیار کرده
بخواب رفتم چون بیدار شدم کیسه از پوست مار بالای سرم دیدم که
ده هزار تومان در آن بود و بر رویش نوشته بود این عشر مال
حامد است خدا را شکرها گفته تا اکنون از آن زر با صدی ابراز

۶۶ نمره دوم سلطان حکایت

نمره دوم سلطان حکایت دو شنبه را با اخوان کهف فرمود جای آنست که پاداش نیکی تو با حامد کمال مهربانی بعمل بیاوری در دم کس فرستادند حامد حقیقت الحال کشف و سلطان آوردند از انجا بحمام فرستادند و لباسهای فاخر پادشاهی پوشانیدند و آن جوان یکهفته حامد را مهمانه کرد پس بتدارکات او را ده چندان زر و سیم و امتعه و قماش آنها نزول نمود که حامد را در خیال نمی رسید قریب پنجاه تن غلام و کنیز ابوی بخشید حامد را وداع کرده راه بصره را در پیش گرفت بعد از ورود منزل [illegible] مالوف بر حسب عهد و پیمان صادق خویش شد که بعهد الله از مال دنیا بی نیاز کردانید و با صلاح تمام بر دانه وطن داشت و این حکایت را در صفحه روزگار یادگار گذاشت تا برای آیندگان عبرتی بوده باشد

از اینکه عهد و پیمان و نذر و شرطهایکه مینی و بنی الله
با خدا بکنید کجا بیاورید و از جهاد دست
ایام بی خبر نشوند تمام شد [illegible]

بیش ازین در عشق من بودی تمام خوش بری چون بچه ترسی والسلام

خبر یافتن ترسایان از احوال عشق شیخ صنعان و جشن

چون خبر نزدیک ترسایان رسید کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقه زنار شد خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست اینچنین یکباره دولت از این شست

گفت خذلان قصه بسیار کرد عشق ترسا زاده کار خویش کرد

هر چه گوئی بعد ازین فرمان کنم زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نگشتم بت پرست بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترک دین کند بی شکی ام الخبائث این کند

شیخ گفت ای دلبر ترسا چه ماند هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی تشنه نشد آنچنان شیخی خسی را لو شد

قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذره عشق از کمین بر جست و چست / برد ما را بر سر لوحی بجست
عشق از این بسیار کرده است و کند / سبحه را زنار کرده است و کند
بچه عقل است ابجد خوان عشق / سر شناس عیب سر گردان عشق
آنچه خود در وقت بر گو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون نیای وصل تو بر اصل بود / آنچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم ز آشنائی با فشن / چند سوزم در جدائی با فشن
بار دیگر گفت کایم دهشیر / بس گران کاهیم و تو بس اسیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شوی بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نقد بستان زمن ای پیررو
همچو خورشید سبکرو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
پیر گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو میبری الحق به
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست از این شیوه سخن آخر بدار
در ره عشق تو هر چه بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

بحسنواری

ای مسلمانان چنین ظلمی که دید / کاشکی پیش از این مرگم میرسید
ریش کردم ای چنین آزرده جان / ریش کرد آواره ام از خانمان
ریش بربود از کفم گوی مراد / ریش داد این ننگ و نام و سیم بباد
ریش شست از لوح دلها نام من / زهر حسرت ریختش اندر کام من
ریش شد سرمایه بدنامیم / ریش باعث شد بر این ناکامیم
ریش روزم را چو شب بنمود تار / ریش کردم در جهان بیقدر و خوار
معتبر بودم بنزد جهان / احترامی داشتم اندر جهان
این زمان از خاک ره کمتر شدم / از بدیهای زمان بدتر شدم
نی توانم گفت با هر کس سخن / نی توانم رفت در هر انجمن
نی کسی کابراز راز خود کنم / شرح این سوز و گداز خود کنم
نی کسی پرسد ز احوالم خبر / کای فلانی این توئی خاک بسر
نی کسی جو بد ز من احوال خوش / کای فلانی چون نئی تو با این ریش خوش
تا کنم اظهار و گریانش کنم / ز آه غم اندر بریانش کنم
چون ببینم سرو قدی را براه / میرسانم آه از ماهی بماه

با هزاران دیده درویش کنم / تا که نظاره رویش کنم

مسکین زد ثم از دور و [illegible] / که از سلام مرکش در سعید



چند گفتم با سر زلفهای کسان / چون کنم با طعنه های ناکسان

چون کنم یار و سیاهی ای خدا / درد خود را از که جویم من دوا

چون کنم با آتش سوزان ز شیر / الحذا یا مرگ یا درمان ز شیر

روزی اندر آینه کردم نظر / صورتی دیدم که یارب الحذر

گفتم اینک چشم و ابروی تو بیش / العیاذ الله که این روی تو ریش

چون نظر بر ساده رویان میکنم / خون روان از چشم گریان میکنم

ناله بر گردون رسانم روز و شب / وز دو دیده خون فشانم روز و شب

گریه میخواهم کنم بر سرنوشته / میزنند بر چشم دل صد نیشتر

کو بلا لغزیده بر و [illegible] مهر / که شدند از بخت تو خلق [illegible]

[illegible] این شد زند که بر تو حرام / در جهان دیگر نخواهی دید کام

[illegible] ت سودی نمی بخشد دگر / گاه بر سینه مزن گاهی بسر

الحذا این بوالعجبی از چه بود / الحذا این بی نصیبی از چه بود

الحذا آن حسن روز افزون چه شد / والله عشاق دل پرخون چه شد

ای اجل وقت کار در برام / تا که از بخت خانه در برم

من که بودم صدهزاران دل [illegible] / مشکلین [illegible]

ریش هر گز نکردی کامیاب — ریش هر بر تو دی از چشم تو خواب
ریش هر خاک دو عالم بر سرت — آتش افتد در میان لشکرت
ریش هی کردی مرا انچا نمان — موی خار افتد ترا اندر میان
ریش هر دو رم امید از روزگار — گر دوت از خود بتر خیزی چار
زانکه وردی مدترا اندر دو ریش — هیچ کس اندر جهان مرد تو نیست
ریش هر دل ریش از تشویش تو شد — دیده ام چون از تشویش تو شد
ریش هی کردی مرا تو خون بدل — همچو خر بگذاشتی پایم بگل
آبروی داشتم در پیش خلق — ناگهان پیچیدم در پیچ حلق
حسن هر قدر تو را اشنا چشم — بهر وصل تو را دریا چشم
حسن هر دیدی چه آمد بر سرت — شد خراب از ریش آخر کشورت
تا که بودم دلربا و دادرس — می نکردم گوش پند هیچ کس
هر چه گفتندم ولا زاری مکن — هر چه گفتندم جفا کاری مکن
پیش عاشق را از در مران — تا توانی لطف کن بر با تو آن
آنچه غفلت کرد لها باش — باش تا آنهمه غرا مباش

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت شیخ صنعان که از حکایات غریب است و در مثنوی منطق الطیر جناب اعرف العرفا شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمه بطور تمثیل آورده شده خواستم از آن کتاب مستطاب استخراج کرده بنویسم لازم آمد شرح احوالات شیخ را هم درج کنم تا مقامات جناب ایشان بر خواننده این حکایت معلوم باشد

شیخ عطار رحمه الله

و هو ابو طالب فرید الدین محمد وی از اجله مشایخ عظام و از عشره عرفای ذوی الاحترام است متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا وی را سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و طریقت و حقیقت است روایح و لوایح مشکین الفوایح کلامش مشام دل را معطر و عطر آگین و حلاوت سخنان چون قندش مذاق جان را شیرین وارد والد آنجناب در شهر نیشابور عطار بود

۲

جناب شیخ از آنجا متوجه آن شغل درویشی و توانگر را از آن شربه واده وگوارا
محظوظ و بهره مند داشته گویند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت
اصلی و نور فطرت جبلی از جبین او ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر
دکان وی آمده سؤال کرد از کلمه توحید چه یافته بعد از ساعتی آمده
مطالبه کرد هم طلب خود درست یافته ام چنین تا چند بار آمده و به مهیه خود
واصل شد تا بار آخر شیخ به او گفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب شیخ گفت
نمیدانم با این علایق چگونه از این عالم خواهی رفت شیخ گفت شما چه نحو وداع
این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرمود همچنین میرویم کشکول را در زیر
سر نهاده بجوار رحمت الهی پیوست حال شیخ بعد از ملاحظه دیگرگون شده
تمامی اسباب دکان را بغارت داده سالک وادی طریقت گردید بجایی
بابدر رسید تا آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشابور اسیر مغولی شد دیگری
او را هزار دینار بخرید شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده بر این است
بعد از آن مغول دیگر او را به مشت کاهی خریدار شد شیخ گفت به کار آی
بیشتر نمی ارزم آن مغول غضبناک آن جناب را در صدد پیالکی شهید کرد گویند

میخراشید و تبسم می نمود / هر که دیدی دل ورا او کم نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / کی نبی الله در چشمم گرد رست
رهنمای حلقی از بهر خدای / شیخ عالم گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای مرید هوشمند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم بزد تا شیخ را درویش کرد
در میان شیخ و حق تا دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم / در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاسته است / توبه بنشست و گنه برخاسته است
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
این دو سه حرفی که گفتم یار او / در زمان غایب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کآسمان پر جوش شد
رخت از آن نعره زنان [illegible] شد / راه بگرفته و در میان [illegible] شاد

جمله اصحاب را آگاه کرد — مرد کاری داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان — تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده — در میان بیقراری خوش شده
دید آن روپیش را باز آمده — با خدای خویش در راز آمده
هم فکنده بود ناقوس از میان — هم گسسته بود زنار از دهان
هم کلاه گبرگی انداخته — هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید — خویشتن را در میان نور دید
کز خجالت جامه بر تن چاک کرد — گه ز حیرت عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند — گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آتش پرده کرد از خون خویش — گه ز حسرت بر تن او جان بجوش
حکمت قرآن و اسرار و خبر — شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی — باز رست از جهل و از آوارگی
چون بحال خود فرو نگریستی — در سجود افتاد شادی و بگریستی
آنکه در خون دل آغشته — ... ران

۱۵ می کشندش از شراب شرک مست — راه او در کوی ترسایان نشست
گر بر لقم شیخ اقرار آورد — هر دوش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتا چون ز تو غم دیده‌ام — یا دلم واده و یا با من بساز
لاجرم دزد دیده دل دزدیده‌ام — در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر — خسته و مهجورم بحالم در نگر
سرسری چون نیست عشقم ای نگار — یا بسوزم از تو یا بیر یا سر برآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی — در بحق‌ها بی بازم از لب جان دهی تو
ای رخ و زلف زیبان و سود من — روی و کویت مقصد و مقصود من
کز تاب زلف در تابم کنی — کز خشم مست در خوابم کنی
دل چو آتش دیده خونبار از تو ام — بی کس و بی صبر و بی یار از تو ام
بی تو بر جانم جهان بفرود خشم — کیسه‌ای کز عشق تو بردوخت چشم
همچو باران اشک میبارم ز چشم — دیده‌ام را ز رشک میبارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند — دیده رویت دیده دل از غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید — آنچه من از دل کشیدم کس کشید

از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
رحم کن بر جان این مسکین غریب | دردمندم چاره‌ای کن ای طبیب
هر شبی بر جان مسکین بسیاری کنم | بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم | جان بر این خاک ارزان میکنم
میدهم
چند نالم بر درت در باز کن | یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم | ذره‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام در اضطراب | بر جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را بر آرم زیر پر | گر فرود آری بدین سرگشته سر
میروم در خاک جای سوخته | ز آتش آهم جهانی سوخته
پایم از عشق تو در گل مانده است | دستم از شوق تو بر دل مانده است
می برآید از زدیت جان من | چند باشی با من بیجان من
دخترش گفت ای خرف از روزگار | ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون تو در پیری بیک نانی گرو | عشق ورزیدن نه توانی برد
چون ز پیری نان نخواهی یافتن | چون توانی پادشاهی یافتن

چون مرید شیخ باز آمد بجای | بود از شیخش تهی خلوتسرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ | باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا ورا چه کار آمد بسر | وز قدر او را چه بار آمد ببر
روی بر ترسابچه مه وش ببست | راه بر ایمان ز هر گیسوش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال | خرقه گشته محترقه حالش کال
دست کلی بر داشت از طاعات او | خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد | بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت | از کهن گبریش میتوان شناخت
چون مرید القصه بشنود این شگفت | خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان | در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار | یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش | یاری او از چه نکردید بیش
شرمتان باد آخر این یاری بود | حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست | جملگی زنار میبایست بست

از برش عمدا نباید باز گشت / جملکی ترسا بمی‌بایست گشت

این نه یاری و موافق بودنست / آنچه کردید از منافق بودنست

هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار

شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختید از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر در کشد از خامی است

جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او پیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم / هم نفس باشیم در شادی و غم

زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم

لیک رای آن دید شیخ کارساز / کز بر او یک یک گردیم باز

چون ندید از یاری ما هیچ سود / بازگرداند ما را شیخ زود

ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه برگفتیم و بنهفتیم راز

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید

جز در حق نیستی جای شما / در حضور ایستی سراپای شما

در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آمد روز و شب

آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار

کارش افتاد و نمودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا محال و راه نیست / لنگ باید شد زبان آگاه نیست

ذوق اسراری که از چون بود / از نهان کیف و کم بیرون بود

در میان آن همه ناز و طرب / همچو باران اشک میریخت ای عجب

نعره زد جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید

با دلی پر درد و جانی ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان

همچو ابری غرقه در خون می‌دوید / دل بداد از دست و بیرون می‌دوید

می ندانست او که در صحرا و دشت / از که امین سوی می باید گذشت

عاجز و سرگشته می‌نالید زار / روی خود بر خاک می‌مالید زار

زار می‌گفت الهی کارساز / عورتی ام مانده ام از کار باز

مرد راه چون تویی را ره دوم / تو مزن بر من که بی آلکه زدم

بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بهوش

هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بر این بی‌دین مگیر

گر بمیرم از چنین یاریم نیست / حصه دیگر بجز خواریم نیست

شیخ را اعلام کردند از درون / کامد آن چشمه ز ترسائی برون

آشنائی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان بر راه ما

باز گرد و سوی آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین نمک تا بارت چه بود

بار دیگر عشقبازی میکنی / تو برو پس با نمازی می کنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هرکه این بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش ز پیش رفتند باز / تا شده نزدیک که بود آن دلنواز

زردگون دیدند چون زر روی او / گم شده در خاک ره گیسوی او

سر برهنه پا برهنه سینه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک شد

چون بدید آنگاه شیخ خویش را / غشی آمد آن بت دلریش را

چون بر و آنگاه از غشی بخواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب

چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک میبارید چون ابر بهار

دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت

برفکن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم

شیخ بر وی عرضه اسلام داد / غلغله در جمله یاران فتاد

چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در جهان

آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش ناگاه تافت

شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد آن بی‌غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق

میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی بود بر جانان فشاند

جان شیرین زو جدا گشت ای دریغ / گشت پنهان آفتابش زیر میغ

قطره‌ای بود اندرین بحر مجاز
سوی دریای حقیقه گشت باز

جمله چون بادی ز دنیا میرویم
رفت او و ما همه هم میرویم

این چنین افتد بسی در راه عشق
وین کسی داند که هست آگاه عشق

هرچه میگویی چو در ره ممکن است
رحمت و نومید و مکر ایمنست

نفس این اسرار نتواند شنود
بی نصیبه گوی نتواند ربود

آن نه نقش آب و گل باید شنید
این بگوش جان و دل باید شنید

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
نوحه در ده که ماتم سخت شد

در چنین ره چاکی باید شگرف
بو که بتوان رفت این دریای ژرف

شیخ را با همرهان او عالم خوش
دیده پر آتش ز دنیا بر بود خوش

با مریدان گفت شیخ غم زده
خسته و سرگشته و ماتم زده

کای رفیقان حال ما را بنگرید
این چنین احوال ما را بنگرید

باشد این آغاز و این انجام عشق
هر که خواهد گو برو در دام عشق

مرغ دام آمدم اکنون زیر بال
من نخواهم رفت ماند بی او دیر سال

از جهان سوی جانان خواهم شدن
وز پی جانان روان خواهم شدن

بامدادان دلبر از عالم برفت
شیخ از پی نیمروزی ماند و رفت

قبر شیخ و قبر دختر ساخته شد
هر دو را پهلوی هم پرداخته شد



بی هوای عشق جانان خفته ماند
عاشق و معشوق را با هم نشاند

چون دو عاشق دایماً مدهوش هم
چون دو موزون دست در آغوش هم

زان دو قبه آن دو یار دردمند
رسته از آن حسرت و سرو سربلند

وانکه آنجا ایزد از لطف و کمال
کرده پیدا چشمه آب زلال

چند فرسنگ آنچنان خرم بود
کانچنان جائی به گیتی کم بود

گر رسی آنجا ببینی از خوشی
عرصه همچون بهشت از دلکشی

گر در آن منزل ترا باشد قرار
چار فصل آنجا ببینی نوبهار

هیچ فصل از میوه خالی نیستند
تا نپنداری که عالی نیستند

هر دومی بازند نرد عاشقی
بو العجب کاریست کار عاشقی

در میان کعبه و روم آن مقام
شد زیارتگاه خلق از خاص و عام

قصه عطار را گر راه نیست
سر صاحب درد کس آگاه نیست

تمام شد قصه شیخ صنعان در قصبه طروج من محال اروش از باب تاریخ
پانزدهم شهر ذی حجة الحرام فی سنه هزار و دویست و نود و سه هجری
راقمه العبد المذنب الذلیل کمترین خلق اسمعیل التماس دعا از دوستان دارم

قطعات جناب قدوة العارفین شیخ عطار رحمة الله

یکی پرسید از آن شوریده ایام
که تو چه دوست داری گفت دشنام

هر آنچیزی که دیگر می‌دهندم
بجز دشنام منت می‌نهندم

قطعه

مگر دیوانه‌ای میشد براهی
سر خر دید در فالیز گاهی

بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب
چرا هست استخوانش بر سر چوب

چنین گفتند کای پرسنده راز
برای آنکه دارد چشم بد باز

چو شد دیوانه زین معنی خبردار
بدیشان گفت کاین [illegible]

ز سر تا مغز خر داده است ایام
از آن گشت این خر بسته در دام

گر آن گشتی که این خر زنده بودی
بسی زنگار او در خنده بودی

نکرد او زنده چوب از گوش خود دور
چگونه مرده دارد چشم بد دور

قطعه

مگر برفت استاد مهینه
خری میبرد بارش آبگینه

یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری

چه دارم گفت دل بر هیچ دارم — اگر این خسته پیشه هیچ دارم

قطعه

پسر سوالی کرد آن دیوانه را — که تو زر دوست داری یا گنه را

شنیدش گفتا کسی کز زر خبر داشت — یقین میدان که زر را دوست داشت

بدو گفتا که گر زر دوست داری — کز آنست میبری زر میگذاری

که با خویشتن در گور بردی — همه زرها رها کردی و مردی

بسی بر خشتگان رفتی بصد ناز — بسی بر تو روند آیندگان باز

فرو میریزد از غم خون بریم — ندانم این سخنها با که گویم

چه میگوید دانی هر کف خاک — بگوش راه پیمایان چالاک

که گویا غافل از انجام کاری — که یارا بر سر ما میگذاری

در اول چون شما بودیم ما هم — چو ما گردید در آخر شما هم

تمت القطعات شیخ

رباعی

شوقم بتو از حد بیان بر گذشت — در شرح قلم شرح دهد افزونست

از حال دل خویش خبر می‌نام — در حسرت آنست دل تو دانی چونست

حکایت از کتاب مولوی مثنوی در قصه تاجری که بهندوستان میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان

بود بازرگانی او را طوطی — در قفس محبوس زیبا طوطی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود — گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کارمت از خطه هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان

که فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت میشاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت — گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار — یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود — من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعده‌های آن لب چون قند کو
در فراق بنده از بد بندگی است — گر تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای جفای تو ز رحمت خوبتر — وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما — حق مجلس‌ها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند — وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام — کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه در اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید پس — اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک — وین مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است — وآنچه بجهد از زبان چون آتش است
عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند
گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا مخور
کودک اول چون بزاید شیرنوش — مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی — ور بگوید حشو گوید بی شکی
زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الاسباب من اسبابها
این سخن پایان ندارد ای کیا — بحث بازرگان و طوطی کن بیا

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزی را ببخشید او نشان

بازگفتن بازرگان بطوطی آنچه در هندوستان دیده بود

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی وانچه دیدی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
کز چه پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌آگهی وز نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / ای چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی تو برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
نک پر اشکسته مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا اسباب شادی باز ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
ای دریغا با خیال دیده است / فر وجود دیده خود بربست
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین

مرد غرقه گشته جانی میکند / دست خود در هر گیاهی میزند

تا کدامین دست گیرد در خطر / دست و پائی میزند از بیم سر

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید بر شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی

ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد بسوی او رو نهاد

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مکرمت / کردی آزادم ز قید مکرمت (مظلمت)

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشت شاد

خواجه با خود گفت کاین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

قصهٔ اعرابی سبو آب برد که آب بغداد

یکشب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کاینهمه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آبمان از دیده اشک

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

مر عرب را فخر و غزوت و عطا / در عرب تو همچو خطی اندر خطا
زین نمط زن ماجرا و گفتگو / برد از حد عبارت پیش شو
کز غذا و فقر ما گشتیم خوار / شو چشیم از اضطراب و اضطرار
تا که از روزی درآید میهمان / شرمساریم هر دم از روی بجان
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

جواب دادن اعرابی
زن را بالصبر و شکیبائی

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
شکر میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر

جفت هائی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و دیگر مال مال
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
چند حرف طمطراق کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد
زاغ اگر زشتست خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی
زن از این گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها
مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعد از این پس تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

حاش لله طمع من از خلق نیست | کز قناعت در دل من عالمیست
گر جهان را پر در مکنون کنم | روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو | ور نمیگوئی به ترک من بگو
گر خمش کردی وگرنه آن کنم | که همین دم ترک خانمان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ | رنج غربت به که اندر خانه جنگ
زن چو دید او را که تند و توسن است | گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت کی از تو چنین پنداشتم | از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی | گفت من خاک شمایم نی ستی

ستی
بعض نسخ

گر ز درویشی دلم از صبر جست | بهر خویشم نیست از بهر تو است
خوی شاهانه تو را نشناختم | پیش تو گستاخ خود در تاختم
از فراق تلخ میگوئی سخن | هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
نغز و نرمک میگفت با لطف گشاد | در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون از حد گذشت و هایهای | از حنینش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش نه بجای | زانکه بیگریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید | زد شراری در دل مرد وحید
زانکه بنده روی خوبش بود مرد | چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه جز خونریزیش کاری نبود | چون ببنده کردن رهی بود او بود
چون پی یسکن الیها ش آفرید | کی تواند آدم از حوا برید
آنکه عالم مست گفتش آمدی | کلمینی یا حمیرا میزدی
ظاهرا بر زن چه آب ار غالبی | باطنا مغلوب و زن را طالبی
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم | گر بدم کافر مسلمان میشوم
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف | حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر تو را فرمان برم | در بد و نیک آید آن را ننگرم
چه کنم در دست من چه چاره است | در نگر تا جان من چه کاره است
گفت زن آنک آفتابی تافته است | عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمن خلیفه کردگار | شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی | سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیای خود کجاست

گفت من شه را پناه و پشت شوم   بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون کو شنید از یکی   که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوخ بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کنت امشی نحو لیلی سابقا
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه بهتر از این آب نیست
گر خزانش پر زر فاخر است   اینچنین آبش نباشد نادر است
وان نمیدانست کانجا بر گذر   هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حس تجری تحتها الانهار بین
مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه بهدیه روزه را
زانکه ایشان زان تهیها تلخ و شور   دایما پر علتند و نیم کور



پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده در نماز / رب سلم ورد کرده با نیاز
کای نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم پرفنست و آگهست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کارشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / وی نثار دیدتان دینارها

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
آن علف کش سوی ویرانه شده / پنجه بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برامید رطب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید بس کام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد به گو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را اخضر کند
چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
کاین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
پس عرب با جانی بس شادمان / کرد رجعت سوی اهل و خانمان
از محبتهای شه زاندازه پیش / کرد شرح آن شیخ با مجنون خویش

حکایت زدن قزوینی بر شانه‌گاه خود کبودی را و از نشتر بسیار پشیمان شدن

این حکایت

این حکایت بشنو از اهل بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی زنگ / می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بنگرند / از نشیر صورت کبود پیمان زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم (موضعت)
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی مواسائی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندامست نو / گفت گوش است او همین ای نیکخو

گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را

درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک پس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا هم نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

کاین بسته با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا به پشت

تا به پشت همگر از صیدها / سخت بربندند بار و قیدها

گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت



چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن — که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند
شیر چون دانست آن وسواسشان — وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسان گدا
شیر می زد فکر با این خنده فاش — از تبسمهای شیر ایمن مباش
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط — روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو — چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید — پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید — در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد — اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من — فرض آمد مر ترا گردن زدن
آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — که پزد که وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب — تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت هم بر در توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ — نیست گنجایی دو من در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا — چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت‌خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وانگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
روبه آمد بر زبان صد شکر راند / کو مرا شیر از پس آنگه خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواند مان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عیادت کردن کر همسایهٔ مریض خود را

یکی کر را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا شوربا
من بگویم صح نوشت باد آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونکه آید او شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا

اینجوابات قیاسی راست کرد | عکس آن واقع شد ای آزادمرد
کونیا رنجور را خاطر ز کر | اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کر درآمد پیش رنجور نشست | بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر | شد ازان رنجور پرآزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو جان بدست | کژ قیاسی کرده آن کژ آمدست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر | گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد ازان گفت از طبیبان کیست او | که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل میآید برو | گفت پایش بس مبارک شاد شو
ایزمان از نزد او آیم برت | گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان | شکر که کردم مراعات ایزمان
خود گمانش از کری معکوس بود | این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدو جان ماست | ما ندانستیم کو کان جفاست
چون عیادت بهر دل آرامیست | این عیادت نیست دشمن کامیست
از قیاسی که بکرد آن کر گزین | صحبت ده ساله شد باطل بدین

خواجه پندارد که طاعت میکند | بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را تو ترک کن | کز قیاس تو شود زشتی کهن

حکایت صوفی و بهیمه او

صوفیی میگشت در دور افق | تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست | خود بصدر صفه ایوان نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش | دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم | زاد صوفی چیست آثار قدم (انوار)
حلقه آن صوفیان مستفید | چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان | از بهیمه یاد آورد آنزمان
گفت خادم را که در آخر برو | راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست | از قدم اینکارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست | کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها | از من آموزند این ترتیبها

گفت لا حول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لا حول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لا حول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لا حول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لا حول ای پدر لا حول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
گفت دم خر را کوته ببند / تا ز غلطیدن نخیشد او ببند
گفت لا حول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش بکن جل رود تر / زانکه شب سرماست ای یار هنر
گفت لا حول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چو گل و چون شبنمم
خادم این گفت و میان بر بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم در پی اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لا حول اینچه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند و با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس این
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بدان ابلیس جوری کرده بود

باز میگفت ای امامان بهر حق / بر برادر این چنین ظلمی چراست
صوفی اندر وسوسه آن خر چنان / که چنان بادا اسیر دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان گسسته پالهنگ
کشتهٔ ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کی اله / جو رها کردم کم از یکمشت کاه
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمیگفتی که این خر بس قویست
گفت آن خر کو بشب لا حول خورد / جز بدین شیوه نداند راه برد
چونکه قوت خر بشب لا حول بود / شب مسبح بود روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
از دم دیو آنکه او لا حول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد

حکایت شیخ احمد خضرویه

بود شیخی دایما او وام دار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / صدر عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دایم دعا

کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف

شیخ وامی سالها اینکار کرد / میستد میداد همچون پای مرد

چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ خادم را اشارت کرد بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد آن جمله حلوا را بزر

گفت کودک را که این حلوا بچند / گفت قیمت نیم دینارست و اند

گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال

بهر فرمان جملگی حلوه زدند / خوش همی خوردند حلوا همچو قند

چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

ناله میکرد و فغان و هایهای / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان لقمه خوار طبلجو / سگدلان همچو گربه روی شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم به انکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود

مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
مصطفی مه می شکافد نیم شب / ژاژ می خاید ز کینه بولهب
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر طبق (ورق)
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرّست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
گفت فرمود آنهمه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی درگرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر صومعه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل وین دریوزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست / وآن یکی پرسیدش از جای نشست
وآن یکی افشاند گرد از رخت او / واندگر بوسید دستش را و رو
گفت چون می دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
گرد مطبخ دود آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

کاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بندد و همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت / رفت در آخور خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه بسپردم بتو / بازده آنچه که بسپردم بتو
گفت من مغلوب بدم صوفیان / حمله آوردند بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز توظلما بستدند / قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی پس مرا / که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از آنکه برد من وا خرم / ورنه توزیع کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان باذوق تر
باز میگشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابرو را ریختند از بهر نان

تمثیل در گفتن لفظ اگر که شخص را از کار باز دارد

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت اگر این خانه را سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
در رسیدی میهمانی گر ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی این معمورها
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من هم آن جویم نه خواهم هم دکان
کار بخت است این و آنهم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول باوفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کار تو همت ابد و لیک این / سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگس را صلا
در نخواهی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا پندار گردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین جرمم از آن میخواندیا / تا ز جرمم بهترم میراندی پی

حکایت پیری که رنجوری خود با طبیب گوید و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت کز پیریست آن ضعف دماغ / گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت کز پیریست در کنج اوفتند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشم ای حکیم / گفتش کز پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق بر این بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
پس طبیبش گفت کای عمرت شصت / این غضب وین خشم تو از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زان هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیوة طیبه ست

حکایت اعرابی که ریگ در جوال خود کرده بود

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول
یک عرابی بار کرده اشتری / در جوال زفت از گندم پری
دا جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد از وی سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال

گفت شد انعامم مطر / مهر فرزندان تو ای اهل بر
بار هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصلجوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
بعد ده سالی بهر سالی چنین / لابها و وعدهای شکرین
روستائی در تملق پیشه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرنغ و لعب و شادی میزدند

خواجه حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت آهنگ کارها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست — یار ما آنجا کریم و دلکشست
با هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آریم باز
در میان جان خودمان جا کند — بلکه باغ ایثار راه ما کند
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد — وین نمی داند که روز بیده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که باشد روزی اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود — از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عما
بهر حق ایزار ما کن یک نفس — تا بجنباند خر خواجه جرس
خواجه و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانان سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند — شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت — از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود — خار از گلزار دلکش میشود
ای بسا حمال گشته پشت ریش — از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ — زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می دود — آن بمهر خانه شینی میرود
همچنین خندان و رقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند

هر نسیمی کز سوی ده میدمید   گوئیا روح روان میپرورید
که تو روی یار ما را دیده‌ای   پس تو جان جان ما را دیده‌ای
همچو مجنون کو سگی را مینواخت   بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
پیش او میگشت خاضع در طواف   همچو حاجی گرد کعبه بیگزاف
هم سر و پایش همی بوسید صاف   هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام   این چه شیدست اینکه میآری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد   مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد   عیب‌دان از غیب‌دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن   اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بسته مولیست این   پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت   کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست   بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم   خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او   من بعالم کی دهم یک موی او

لهف: حزن و اندوه

آنکه شیران مر سگانش را غلام   گفتن امکان نیست خامش والسلام
مختصر کردم چو آمد ده پدید   خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند   زانکه راه ده نکو نشناختند
هرکه گیرد پیشه بی اوستا   ریشخندی شد بشهر و روستا
هرکه تازد سوی کعبه بی دلیل   همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
اندران ره رنجها بردند و تاب   چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف   بینوا ایشان ستوران بی علف
چون بپرسیدند خانش یافتند   همچو خویشان سوی در بشتافتند
درفرو بستند اهل خانه‌اش   خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود   چون درافتادی بچه تندی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز   شب ببرد و روز خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری   بلکه بود از اضطرار و بیخوری
او همی دیدش همی کردش سلام   که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی   یا پلیدی یا قرین پاکئی

والله ار روز و شب اندر صنع او
هیچگونه نیستم پروای او

از خودی خود ندارم من خبر
نیست از مستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل مؤمن بجز الله نیست

گفت ایندم با قیامت شد شبیه
که برادر شد نفیر من اخیه

شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دو تو

انقلاب روزت حزیدم المتاع
کل ستر جاوز الاثنین شاع

نی تو بودی پیالها مهمان من
نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنید پیشند خلق
شرم دار در رو چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گوئی ترهات
نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و باری درگرفت
کاسمان از بارشش شد در شگفت

چون آنکار رو اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

برهش هیچ

چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر صحبت الحاح پدر

گفت من الحق ها کنذا اشتم
ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز
جان بکنیم در اسیر ما و پوز

بلا جی

تا ببغداد آمد آن هنگامه جوی
تا نهد هنگامه را او بر چارسوی

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد او فتاد

مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش

حقه کرد او چو زر کرد غشیش
همچنانکه خبث پرستان بر کشیش

غریش
او برنشستی نکاه بسیار
افکند

منتظر ایشان و او هم منتظر
تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزونتر شود
کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او
میکشاندند اهل هنگامه گلو

اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و انتظار و اتفاق
در غلو و حق و گشت و طمطراق

وز صبا هوی و فغان بسیار
تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می گسست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد ایوای او
ور طمع هم نورسش برابر باد داد / کفته شد والله اعلم بالرشاد

حکایت نامه خواندن عاشق نزد معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری با اهل خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد رضا و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست اینم گرچه می بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی

پس بهیم کلیته مطلوب تو من — جزو مقصودم تورا اندر زمن
عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه ناقص گهی کامل بود — نیست معبود خلیل آفل بود
هر که را هستی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب — تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو دین فتح باب — می طلب والله اعلم بالصواب

در وهم افکندن کودکان معلم خود را که تو بیمار هستی

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی — که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و از تنگی کار — هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبی است

اندکی اندر خیال افتد از این — تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم همین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند بر عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد آن جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا
روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر — تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را — سر امام آمد همیشه پای را
او درآمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دل استاد زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین ‌ ‌ ‌ اندکی آن وهم افزون شد برین
همچنین تا وهم او قوت گرفت ‌ ‌ ‌ ماند اندر حال خود بس در شگفت
گشت استا سست از وهم و ز بیم ‌ ‌ ‌ بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست ‌ ‌ ‌ من بدین حالم نپرسید او نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من ‌ ‌ ‌ قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت ‌ ‌ ‌ بی‌خبر کز بام من افتاده طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد ‌ ‌ ‌ کودکان هم در پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی ‌ ‌ ‌ که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین ‌ ‌ ‌ از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق ‌ ‌ ‌ می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت ‌ ‌ ‌ وهم و ظن لاش بی‌مغزیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج ‌ ‌ ‌ می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گفت ای خواجه بیارم آینه ‌ ‌ ‌ تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات ‌ ‌ ‌ دایما در بغض و کینی و عنت

جامه خواب مرا زو گستران ‌ ‌ ‌ تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد ‌ ‌ ‌ کای عدو زوتر مرا این میسزد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز ‌ ‌ ‌ گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم سازد مرا ‌ ‌ ‌ ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی ‌ ‌ ‌ آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرضوا ‌ ‌ ‌ ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند ‌ ‌ ‌ فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند ‌ ‌ ‌ بهر فسقی مکر و افسون میکند
جامه خواب افکند و اوستا فتاد ‌ ‌ ‌ آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان ‌ ‌ ‌ درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم ‌ ‌ ‌ بد بنایی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود ‌ ‌ ‌ تا از این محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پسند ‌ ‌ ‌ درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان ‌ ‌ ‌ بانگ ما استاد را دارد زیان

هر دو سر افزاید استاد را بانگ / ارزد آن شکوی درد باید زد بانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از این / آگهم کردند این مادرغران
من بدم غافل به شغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنج ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید خود ز رنج خود باشد عمی
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در کارزار / بر گمان آنکه هست او برقرار

حکایت پیری که از شخص زرگری میزان خواست

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنی ایستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعف است لرزان هر زمان

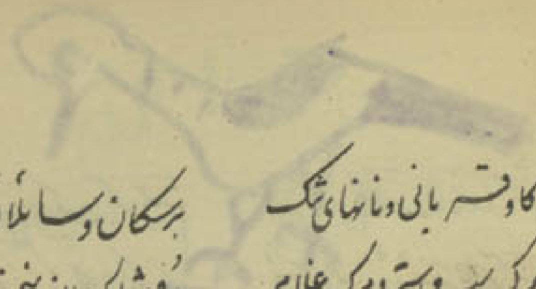
وان زر تو هم قراضه خرده‌ای / دست لرزد پس بریزد زر خرده
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار
پس بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری



من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود



تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دوختم
روز دیگر ایشک محروم گفت / کای خروس از زاژ خاک طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت ها شا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گو / هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی از ما رود / در اذان آن مقتل ما شود
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیده لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ طعام / در میان کوی یابد خاص و عام



گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریز ای سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

گوش بنهاده بدان مرد خبیث / میشنود او از خروس آن حدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

رخ همی مالید او از بیم / کی مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونک استا گشته بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس دگر

لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونک ایمان برده باشی زنده / چونک با ایمان روی پاینده

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداری قولم را سست

دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دست او اژدر کند

سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

کر دعا جایت آید عار اگر دکار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / که خراسان که کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

همچو گل پیشش برون آمد ز گل | چون خیالی که برآرد سر ز دل
گفت مریم آمدی در پیش او | گفت جبریلم در اینجا لطف او
زانکه عادت کرده بود آنجا که خلق | در فراغت خوش برون شو ز غلغ



چو بدید مریم مضطرب شد در زمان | آنچنانکه بر زمین بر ما نشان

گفت یک شب گر قیتم زین پس نماند | صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق آنجا که بهار سوزه بود | آب زرد و گنبده و تیره شود
باغ چون جنب شود دور المرحن | زرد و ریزان برگ او اندر چمن
گر بگویم از فراق او هزار | تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او گم زن نفس | رب سلّم رب سلّم گوی و بس
هر صد روی شاد گشتی در جهان | از فراق او نمید پیش از زمان
از تو ... بجهد تو دل بروی منه | پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک | نفس را کالعود بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس پیش مریم بصورت بشر

دید مریم صورتی بس جانفزا | جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او در رست از روی زمین | چو مه و خورشید از برج امین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | کو برهنه بود در رسید ار فتاد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان

بانگ زد بر وی نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
این همی گفت و زبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از سرافرازان عزت سر بکش / از چنین خوش محرمان دم درکش
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / من ز لاحول این طرف افتاده‌ام
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارندهٔ پناهم در سبق
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن می‌گریز
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
مسکن یار است و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
بس درازست این سخن وز خطار / عاشق صدر جهان شد آن بخار
گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید بخشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست تو نان آورد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم به خون خویشتن

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب قلبی وجد لی باللقا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / در گلاب عشق او غافل بدند

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پرد در اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز — خیز

که تورا جوید بدان شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

گر برآماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون

اغیر ده عاشق مسکین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود آن عاشق دستر بسته او

جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا

ای زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان پرید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنی است

او بعکس شمعهای آتشی است / مینماید آتش و جمله خوشی است

آن نگاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن که

آه نور آتش سوی گرد آشده / در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای اجل / حال آن آواره چون بود

او گناهی کرده ما دیدیم لیک / رحمت ما را همی دانست نیک

چون برست از عشق پر بر آسمان / چون برون شد در دل صدر جهان

هیچ عاشق خود نباشد صبر جو / کز نه معشوقش بود جویای او

گوش دار اکنون که عاشق ترسید / بسته عشق او را عجب من میسد

چون رسید او چهره صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان

جان بجانان داد از خود باز رست / بر سپهر ملک جاوید آن نشست

همچو چوب خشک شد از آن تپش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش

هر چه گر دندار نخوردار گلاب / نی بخفید و نه آمد در حساب

گاو نهاندار نخاییدار نخور / خواجه کو سوی آتش با فرو نور



شاه چون دید آن مغفور روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست خواهد بر نهفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
همچو رو پشه پیش شد باد / فهم کن والله اعلم بالسداد

حکایت باد و پشه بر سلیمان

پشه آمد از حدیقه وز گیا / وز سلیمان نبی شد دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌پروری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تو است / کیست آن گمگشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلشن زاریم
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را از این غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره جز گردن پیان
داد ما و انصاف ما بستان از او / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفته است هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست / خصم من باد است و او در حکم تو است
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود او است / خود سیاه این روز من از دود او است

او چو آمد من کجا یابم قرار · که برآرد از نهاد من دمار

رجوع بقصهٔ صدر جهان فرماید

باز گردم جانب صدر جهان · در نوازش عاشق خود در نهان
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار · بر رخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا · زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید · چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
مرغ خانه اشتری را بی خرد · رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد · خانه ویران گشت سقف اندر فتاد
بر جهید و بر طپید او شاد شاد · یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او و شاد شد · در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف · شکر که باز آمدی زان کوه قاف
گرچه میدانی بصفوت حال من · بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید · ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
اولا بشنو که چون ماندم زشت · اوّل و آخر ز پیش من بحث

ثانیا

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود · که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام · گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه · می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان · از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از نقش جهت بردی تو · گوییا مار بد غم سرزن دو تو
سابع از تا من ندانم ضاله ام · خون پسی کرمی فلک انداده ام
من میان گفت و گریه میتنم · یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا · ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میشود از دیده خون دل شها · بین چه افتاده است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف · که بر او بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های هو · حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند · مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشکریز · مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین · گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشقست ای عجب / با فراق او عجب با وصال
یار و عالم عشق را همتا کی است / عشق را انشاد و دود و دوا کی است

حکایت عاشق ابله و معشوقهٔ هشیار و دانا

یک جوانی بر زنی عاشق بدست / روز و شب بیچاره و بیخود آمده است
بیدل و شوریده و مجنون بدست / می‌ندادش روزگار و حال دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / از رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر مرغ بستی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راه‌های چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه‌اش از پا شکست
آنچنان در جستجو بد شش بهار / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت

چون در آمد خوش در آن باغ از نخست / خود فرو شد پا بکنجش باغبان
زر عسس را ساخته بردان سبب / تا ز بیم او رود در باغ شب
دید معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین بنشست با ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای او نه بس
گر زبان گردم عسس را از گریز / بیت چندان سیم و زر بر وی بریز
چون تنهاش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / کای مرد گستاخ قدری هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی در عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانست اینجا باد ران
خود ببادی کو بحکم ما درست / باد بیرون تا بجنباند درخت
جنبش انگیزد بلطف ساده مرد / همچو دیبا بادبان بستر بگرد
گل بداد از برج باد آسمان / کی جهد بی‌مهر و جنبه آن بادران

پس یقین در عقل هر داننده است / اینکه با جنبنده جنباننده است
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد / اندگر را خود همی دانی تو لُد
خود ادب این بود و اندر کردنش / زین بتر باشد که دیدیش یقین

حکایت صوفی و زن بدکاره او

صوفیی آمد سوی خانه به روز / خانه یک در بود و زن با کفش‌دوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
اعتماد زن بر او کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید روز کار
اعتمادش بود از روی قمار / خانه نتوان کرد در کوی قمار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستار است هم بدهد جزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

حکایت عمر با دزد و پرسیدن تمثال گفته

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را به جلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست / که سبو دائم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود   سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود   نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز   نی گو و نی پشته نی راه گریز
گفت یزدان آن جای حرج (وصف)   بهر حشرش لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود   مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این   هرگز این را من ندیدم گفت این
گفت خاتونیست از اعیان شهر   مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای   در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش با من خدمتی   تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است   نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست   خوب و زیرک چابک و مکسب کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست   اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس   میکنم او را بجان و دل عروس

الحکایت را بد انگشتم که تا   لاف کم باف ای چه رسوا شد خطا
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای   دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
من همیشه پیش پیش از وصال   که نکو رویی و لیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شقا
تو مرا چون بره دیدی بی شبان   خود گمان کردی ندارم پاسبان
لنگم از ره کم از بزغاله‌ام   که نباشد حارس از دنباله‌ام
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید   بوی مشک آرد برو رنجی پدید

حکایت دباغ و مدهوش شدن او از بوی عطریات

آن یکی دباغ در بازار شد   تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید   ناگهان افتاد و بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد   تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بیخبر   نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان   جملگان لاحول گو درمانکنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند   در گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد / وان دگر بوی از دهانش میستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را ز بام افتاد طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست آن روزی طلب
با حدث کی بوده است عادت سالها / بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه / کانچه عادت داشت بیمار آنش ده
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خواست
خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را وا کشید / مغز آشفتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوشش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
تو بدان ملا کز آن نوری تهی / زانکه بر بینی پلیدی منتهی
از رقت زرد شد رخسار زرد / برگ زرد و میوه ات نا تجربه تو
دیگ را آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
غوره را سنگ بسته از سقام / غوره ها اکنون مویز شد ز خام
گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان

امتحان چشم خود کردم بنور — ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
امتحان همچون غرابست ای بگنج — گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین تنجزدی کردم ز ژرف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون تو را نامی نهد — چشم از این دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن — آمدم اینک بشمشیر و کفن
از حد آید یار سیر آید سخن — هر چه میخواهی بکن اما این مکن

جواب دادن معشوقه بعاشق

در جوابش بر گشاد آن ماه لب — که سوی ما روز سوی تست شب
حیله های تیره [illegible]رد آوری — پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز — پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
کی رسد همچون توی را از منی — امتحان همچو من یاری کنی

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

مرتضی را گفت روزی یک عنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام



تا یقین گردد مرا ایقان تو — و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت [illegible] گرو

که ز پیسه مر بنده را گو با خدا از عملش پیش آرد در ابتلا
الحذر ای میر سید گو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان
عقل تو از بس که آمد خیره سر هست عذرت از گناه تو بتر
ای نه استه تو شده خنبر را امتحان خود کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ز امتحان فارغ آیی ز امتحان دیگران

حکایت صله دادن پادشاه بمرد شاعر

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود ده هزارش هدیه تا وا رود
از چنو شاعر بس اندک بود بیست ده هزاری هم که گفتم اندکیست
قصه گفت آن شاه را او فلسفه تا برآورد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش خانه شکر و ثنا گشت از برش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه مدح شه می‌گفت و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست جستجوی آزموده بهترست
در کهی را کآزمودم از کرم حاجت نو را بدان جانب برم
بار دیگر شاعر سودای داد رو بسوی آستانه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر خاصه شاعر کو گهر آرد ز فکر
تا که اصل و فصل او را بر دهند در بیان فضل او منبر نهند
تا که گردون و زر بخشی او همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
چونکه الخلاق شکر و حمد خواست آدمی را مدح جز خاصه خوش است
خاصه مرد حق که در فضل است چست پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ خیک بدریده است کی گیرد فروغ

همچنین از خود بگفتش ای رفیق / سرسری مشنو چو اهستی و ضیق
آن سمیه گفت چون بشنید مدح / که چرا افزون شود احمد به مدح
بر شمار شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان بار
تا زمین شعری بر از در رو بست / بر امید و بوی اکرام نخست
تا زاشه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرج‌ها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من به ربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
رنگه ارزانش دهم انعام من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین

گفت سلطانش برو فرمان تو راست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت ادرا او دو صد امید لیس / تو به من بگذار و آن بر من نویس
جنس او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن با من با من گذار
پس مکدش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چند انکه حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیلت می‌فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم تو را باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد عشر ربع آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف او همی کردی عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگرد آنگه او زین خشم تیز | تا نگیرد با تو این صاحب گهر تیز

تا صد حیله از او این بهره را | بستدیم ای تیزچشم ماجرا

روی ایشان کرد و گفت ای مشفقان | از کجا آمد بگوئید این عوان

چیست نام این هنوز جامه کن | قوم گفتندش که نام این حسن

گفت یارب نام آن و نام این | چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کنگ او | صد وزیر و صاحب آمد خود دو

این حسن کز ریش زشت این حسن | می توان تا فید ایشان صد رسن

بر چنین صاحب چو تشنه صفا کند | شاه و ملکش را ابد رسوا کند

حکایت برداشتن طراری عمامه از سر فقیهی

یک فقیهی ژنده ها در چیده بود | در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون در آید سوی محفل در حطیم

ژنده ها از جامه ها پیراسته | ظاهر او دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و کهنه پوستین | در میان آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس او یابد فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن | منتظر استاده بد از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را | پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر | باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره می پری | باز کن آن هدیه را که می بری

باز کن آن را بدست خود بمال | آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می گریخت | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او | ماند یک گز کهنه اندر دست او

بر زمین زد کهنه را کای بی عیار | زین دغل ما را برآوردی ز کار

اینچه تزویر و چه مکر است و چه شید | کو نکردی مر مرا در قید صید

شرم نامد مر ترا ازین ژنده ها | از دغل افکنده ام اندر دغا

گفت بنمودم دغل لیکن ترا | از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت | عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیده طلعت خورشید خوب … مرگ او را یاد کن وقت غروب

حکایت ماهی عاقل و نیم عاقل و احمق

قصه آن آبگیرست ای عنود … که در او سه ماهی اشگرف بود

چند صیادی سوی آن آبگیر … برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند … ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد … عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت … که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بوم بر جانشان تند … کاهلی و جهلشان بر من زنند

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست … که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط … این حدیث راست را کم خوان غلط

در وضو هر عضو را وردی جدا … آمده است اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی میکنی … بوی جنت خواه از رب غنی

چونکه استنجا کنی ورد و سخن … این بود که از زنایم پاک کن

آن یکی در وقت استنجا بگفت … که مرا با بوی جنت دار جفت

خو نگشتی تیر از آنها در زمن … هم نکردی سیر از اجزای تن

مرمرا آزاد کردان از کرم … آنچوان مرد کریم محتشم

بل مرا تا که سه پندت بردهم … تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول این پند هم بر دست تو … بدهم آنجان و دلم پابست تو

بر سر دیوار بدهم ثانیش … تا شوی زان پند ساز و خوب‌تر

پس سیم پندت دهم من بر درخت … که از این سه پند گردی نیکبخت

آنکه بر دستست اینست آن سخن … که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت … گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور … چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم … ده درم سنگ است یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو … بود آن گوهر به حق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود … که نباشد مثل او اندر وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله … ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه آه … این چرا کردم که شد کارم تباه

من چرا آزاد کردم مر ترا / زان چنین دردانه کردی مر مرا

مرغ گفتش نه نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا مگر در نافتی پندم یا کری

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / بازگو آن پند و سیم دین ز من

گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و در پرید و شاد رفت / سوی صحرا مرغ خوش آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

رجوع به حکایت

نیم عاشق گفت در وقت بلا / چون که ماند در بلا یه عاشق جلا

گو مری در پا شده و ز غم عشق / فوت شد زنده ز خان بنگر رفیق

لیک از دون نه نقیم و رنجور تم / کشتن رو زین زمان مرده کنم

بس بر آمد آن شکم خود درز بر / پشت دزد و میروم بر آب بر

بگود

ساعیان گشتند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشهٔ خرابه پر حرض

کوبری اندر خرابه بی‌غرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کاین سلطان ترا طالب شده است / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بپای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی

تختهٔ مرده کشان بر داشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمله روان / میکشیدندش که تا بیند روان

سبزوار است این جهان و مرد حق / اندر اینجا ضایع است و ممتحق

سبزوار است این جهان بیمدار / ما چو بوبکریم در وی خوار و زار

قصهٔ کسی که از گرسنگی ادعای نبوت میکرد

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم

۷۷۱

گرد او شد بر درش شاه | کاین چه می‌گوید رسولم از اله
خلق بردی جسم چون مور و ملخ | کاین چه مکر است و چه تزویر و فخ
کز رسول ایشان که آید از عدم | ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن رسول | کای گروه گور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا | بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید | بی‌خبر از راه و منزل آمدید
شاه را گفتند اشکنجش بکن | ما نگوییم جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش پس نزار و بس ضعیف | که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
که توان او را فشردن با دو زن | که چو شیشه گشته است او ای زمن
لیک با او گویم از راه خوشی | که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار | هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی | شه لطیفی برد در نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا | که کجا داری معاش و ملتجا

گفت

گفت بنشسته هستم از دار السلام | آمده زانجا درین دار الملام
نه مرا خانه است نه یک همنشین | که بود خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز | که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد | کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری | کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه | همچنان باشد که دل جستن ز کوه
از کجا این قوم و پیغام از کجا | از جمادی جان که را باشد رجا

در حکایت مشهور که گیر دیدی کدو را ندیدی

یک کنیزی شد خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی را پی برده بود
یک کدو بد حیلت سازه را | در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آنکه کردی عجوز | تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیرش خر اندر وی رود | آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون ز فن | ماند حیران که چه شد این خر چنو

نعلبندان را نمود آگه که چیست
علت خر که شکمچه اش لاغری است

هیچ علت اندر او ظاهر نشد
هیچکس از سرّ او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد

جدّ را باید بجان بسته بود
عاقبت جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک
دید خفته زیر آن نر خر کنیک

از شکاف در بدید آن حال را
پس عجب آمد از او آن زال را

خر همیگاید کنیزک را چنان
که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد گفت این چون ممکن است
پس من اولیتر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده بیت و چراغ افروخته

کرد نادیده در آن خانه نکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت اینچنین
کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خامش و آن کنیزک را نهفت
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله [illegible] و
کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرده دو دیده پر ز نم
لب فرو خنده که یعنی صایمم

در

نوبت جستن اگر در من رسد
در جگر افتاده استم صد شرر

اینچنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

الغیاث آن کن که از تو می‌سزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین
ور نه خون گشتی در این رنج حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتشم

این همی زارید و صد قطره روان
که در افتادم به جلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا اینچنین

نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت
کاندر و دیوار با وی گشت جفت

در میان یا رب و یا رب بد او
بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با حق به پیوست آن نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
بانک آمد ناگهان که رفت بیم / یافته آن گمشده در یتیم
حزن رفت و در فرح در یافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابشی صد روزه پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح

گوهر او برده است ای پرده بس / زو عطا رم بر نجا تو نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت فی آتشش تاخیر کرد
تا بود کان در آید از نجا / اندران مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از او میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
حق بپوشید جمله و نادیده کرد / تا نکردم در فضیحت روی زرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناورده آورده گرفت
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سفید آن نامهٔ و روی سیاه
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا

جز تو دلاله که میخواهد دلش   که کند با شوید با کلش

گفت او رو دست من بیکار شد   این نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو بتعجیل زفت   که مرا و الله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم   از دل من که رود آن ترس و گرم

من بمردم یک ره و باز آمدم   من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا   نشکنم تا جان شود از من جدا

بعد از این محنت کرا بار دگر   پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت فریب دادن روباه الاغ را

گازری بود و مر او را یک خری   پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخی بی گیاه   روز تا شب بینوا و بی پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود   روز و شب خر بد در آن کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود   شیر بد آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد   خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار   بینوا ماندند دد از چاشت خوار

چونکه باقی خوار شیر ایشان بدند   شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو   مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار   رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو   زان فسونهایی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر   پس بگیرم بعد از آن صید دگر

اندکی من میخورم باقی شما   من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها و ز سخنهای خوشش   نرم گردانش بزودی تا بکش

گفت روبه شیر را خدمت کنم   حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار من است   کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو میشتافت   آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت   پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک   در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم   قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله ‌ ‌ صبر باید صبر مفتاح الصله
راضیم من قسمت قسام را ‌ ‌ کو خداوند است خاص و عام را
شکر کن تا نایدت از بد بتر ‌ ‌ ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد درد و غم تو هم انگبین ‌ ‌ زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
یک حکایت یاد دارم از پدر ‌ ‌ در نصیحت گفت روزی کای پسر

حکایت در قناعت

بود سقائی مر او را یک خری ‌ ‌ گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش ‌ ‌ عاشق جو تا بروز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی ‌ ‌ در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد ‌ ‌ کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ‌ ‌ کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من ‌ ‌ خود نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند ‌ ‌ تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست ‌ ‌ در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید ‌ ‌ با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آب زده ‌ ‌ که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید ‌ ‌ پوز بالا کرد و کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم ‌ ‌ از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم ‌ ‌ آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا ‌ ‌ من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد ‌ ‌ تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو ‌ ‌ رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان ‌ ‌ اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار ‌ ‌ نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان بنشتر ‌ ‌ تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا ‌ ‌ من بفقر و عافیت دارم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت ‌ ‌ هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
گفت رو به جستن رزق حلال ‌ ‌ فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و رزق بی سبب — می نباید بس مهم باشد طلب
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ — احمقی باشد جهان چون فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار — می چرا انجا بسبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان — سبزه رسته اندر انجا تا میان
خرم آن حیوان که او انجا رود — کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف رودی یکی چشمه روان — اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او نمیگفت ای لعین — چون تو زانجا نهٔ چرا زاری چنین
گوشت کو فربهی و فر تو — چیست این لاغری مضطر تو
زانچه میگوید خرش میکنی — چه نشان در تو ماند ای پسی

تمثیل

آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا می آئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو — گفت خود پیداست از زانوی تو
بازگردم سوی آن رو ماه و خر — تا چسان اندر ره رفت آخر نخر
خود وسله لوث برادم — چون مقلد در عقب او بگرود

طفله

بهر خرگیری بر آورده دست — جد جد تمییز هم برخواسته است
چونکه بی تمییز یاغیان پروردند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باشش بود خرگیران مترس — خر نه‌ای عیسی دوران مترس
این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

رجوع به حکایت

چونکه روباهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد — تا بنزدیک آمدن حرکی نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید برگشت و گریخت — تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی — پس به اندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست و تعجیل و شتاب — لطف رحمانست و صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت — ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر حالت زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور
نز تجوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را میسزد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش به فن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن پس صید ما خشم تورا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا بباد و ش نه دهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر دو گام / من نجنبم خفته باشم سر تمام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار / کو نگردد غره هر نابکار
توبه او را بفن بر هم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

چون بر آید صبح بیند سبزدشت / تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود



باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر

هیچ نه لاغر شدم چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ قدری کم نیاید روز نیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

قصهٔ این گاو را یکسو بنه / زان خر و آن شیر نر پیغام ده

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست دل از خر نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز / وآن ز کوه افتادن و کوه گریز

گفت او را چون حقی انگیخت بر یمین / عادهٔ من باشد اکنون اینچنین

بهر خوشنودی حق پیش آردست / کان بمقعد از کرامت آمده است

دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست زن آمد گرد

نعره زد و بجست اندر حال زن / گفت وعظ بر دلش زد و گفت من

صدق ازین زن بیاموزید هان / چونکه بر دل زد و در گفت چنین

گفت نه بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زندای بیخرد

حکایت مؤذن ناخوش آواز در کافرستان

آن حکایت یاد کن ای تیز هوش / صورتش بگذار و در معنی بکوش

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام

کودکان از ترس او در جامه‌خواب / مرد و زن را آواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع و دهشت تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان / تحفه‌ها دادند و گفتند الفغان

از اذانت جمله آسوده‌ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا

چون رسید از بهر تو بیک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از ولا / انچه بسته شد دوان با قافله
شب گهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن در کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد اندر دیر یا که در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دمبدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / اندگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / در مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت اینهدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
انچه با من کردی از احسان و بر / بنده تو گشته‌ام من مستمر
هست ایمانهای ما زرق و مجاز / راهزن همچو که آن بانگ نماز

حکایت شکستن زاهد سبوی شراب امیر را

بود امیری خوشدلی میخواره / کهف هر مخمور و هر بیچاره

[illegible]

دیده هر ساعتش ... / روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در ... خاک ... / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبو ... / گفت باده گفت آن کیست



گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

قصهٔ مسکین نوازی عادلی / مکرمی زر بخششی دریا دلی
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیر از جنس او خوش مذهبی
باده میبایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفت ای غلام / رو سبو پر کن بیار از ما مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقان نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان با خسروان آمیخته
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غمدیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار

طالب حیران و آنکه عشق نوش | باد شیطان و آنکه تیز هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است | اندر آن هوش تو بت
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر | این چه پری گشته صید دام سکر

حکایت ضیا

آن ضیاء دلق خوش الهام بود | داور آن شیخ تاج اسلام بود
از برای علم حقی پیش او پی | گشته دائم در علاج درس جوی
شیخ تاج اسلام دار الملک بلخ | بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون | این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز | بود تاج اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی | وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روزی اندر مجلس آمد آن ضیا | بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام | مر برادر را چنین نصف القیام
گفت آری بس درازی بهر مزد | اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو و هوش کو | تا خوری می ای تو دانش را عدو

فرخ: جوجه

بستر ما را بگستر سوی در | بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم | سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن | سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب | سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر | شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت | که مرا اینسوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم | بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که به زن او کرده بود | گشت مبدل و ان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت | کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شوی | سوی در خفته ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس | داد مهمان را ز رغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان | زانچه می ترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند | بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و مهمان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن

حکایت نصیحت کردن شخصی دختر خود را

خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی / شو نبود اندر کفایت کفو وی
خربزه چون دررسد شد آبناک / گر نشکافی تبه گشته هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفوش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خار را نبود وفا

ناگهان

ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنجمه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من ترا گفتم که دوری گزین
این نصیحتهای من خود باد بود / چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز بود / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و بقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی
گفت چون دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دوردست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم کور من

حکایت به جهاد رفتن صوفی کم جرأت

رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار بوق و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کاو میان غزو خنجرکش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا

ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند عجب چه شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنی است / بسملش را موجب تاخیر چیست

شخصی آمد در تفحص در پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خش

زن چو دید آن سست پایی او شگفت / آمد اندر قهقهه و خنده گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و آمد سرخیان (?)

غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز

سخت بخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سد ناگاهان گشود

گر برد خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستعد

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده روی / پس خلیفه طیره گشت و شد خو

زود شمشیر چو آتش برکشید / گفت سر خنده را گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی او فتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب پیش آری و داد

من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک فراست اندرمان یار من است (?) / گر نگویی آنچه حق گفتن است

من بدین شمشیر برّم گردنت / سود نبود بهانه کردنت

ور بگویم راست آزادت کنم
حق یزدان بشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان برهم نهاد
خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن ز بیچارگی بگفت احوال را
مردی آن رستم صدزال را

شرح آن گردک که اندر راه بود
یکبیک را با خلیفه وانمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن
وآن ذکر قایم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار
هیچ تغییرش نشد بد برقرار

تو بدین سستی که چون کردی بگوش
خفت خشت تو بشکی رفتی ز هوش

من چو دیدم از تو آن دزدی بن
زان بخندیدم ای شاه جهان

رازها را میکند حق آشکار
چون بخواهد رست تخم بد مکار

شاه با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم بجاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم
او در خانهٔ مرا زد لاجرم

غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کردند از من آنرا نیز

ادا ملی

او امین من بد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گذاری و انتقام
من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم
آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین ظلم آمد در جزا
آزمودم باز نتوانم ورا

گفت اکنون ای کنیزک وامگو
این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و بر کسی عرضه مکن
آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز روی من شرمسار
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام
خوبتر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام
آن قضا بود کامد والسلام

پس بخود خواند آن امیر خویش را
کشت در خود خشم قهراندیش را

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر
که شدستم زین کنیزک من نفیر

زانکه از غیرت و رشک آن کنیز
مادر فرزند دارد صد ازیز

مادر فرزند را بس حقهاست
او نه درخورد چنین جور و جفاست

۴۱۳

رشک غیرت میبرد خون میخورد | زین کنیزک سخت تلخی میبرد

چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیتر است این ای عزیز

چون تو جانبازی نمودی بهر او | خوش نباشد دادن او جز تو

عقد کردش با امیر او را بداد | خشم را و حرص سو یکسو نهاد

کردش بیتی ز نزهتی خزان | بود او را مردی بی همتا آن

امتحان کردن سلطان محمود غزنوی ایاز را

گفت روزی شاه محمود غنی | آن شه غزنین و سلطان سنی

یکصباحی جانب دیوان شتافت | جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر | گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن مالت منم

چون روا دارم که چونین گوهری | که نیاید در بها کرد و هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار و ز زر آن شه رجود | هر لباس و حله کو پوشیده بود

غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفوت است ای غفور آن

دائما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد

عفو کن ای غفور در صندوق تو | سابق لطفی و ما مسبوق تو

من نکیرم با نبیت اعلامی کنم | با که و ایادت و هم شرط کرم

چون کسم کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه ام را از کرم

تا زنم من لاف کان شاه جهان | هر بنده عفو کرد از مجرمان

این گروه مجرمان هستم ای مجید | جمله سرها شان به دیواری رسید

رو بتو کردیم اکنون آه کنان | اگه عفوت مجرمان را ره کنان

راه ده آلودگان را العجل | در فرات عفو و عین مغتسل

تا که عشق آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز

حکایت عشق غلام هندو به دختر خواجه خویش

خواجه را بود هندو بنده | پروریده کرده او را زنده

علم و آدابش تمام آموخته | در دلش شمع هنر افروخته

پروریده از طفولیت به ناز | در کنار لطفش آن اکرام ساز

بود هم آن خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کو بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را گرچه باشد نیک و نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
کار تقوی باشد و علم و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک اهل صلاحی اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کاو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت کانها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی است بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشان و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می آمد ازو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را سزد / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
ام برسش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت ای مادر از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه‌زاده ما و خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن زن ز خشمی کاندرش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گر آی خائن را بهین / ناگمان برده که او باشد امین
حال خود را همچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا

گفت خواجه صبر کن او را بگو ... که ازاو ببریم اندیشه به تو
تا بگیر این را ز دلشان بیرون کنم ... تو تماشا کن که دفعش چون کنم
ماند ابشیم انجیش مشتری‌ها ... چه کنم ما شیم تو اولیتری
آتش ما هم در هیچ افزون ما ... لیلی آن ما و ما هم مجنون ها
تا خیالت و فکر خوش بر وی زند ... فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف ... آدمی فربه ز عزّست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش ... جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت خاتون گر چنین بنگ مراز ... خود رهانم می بخندد این ...
اینچنین زراری چه خایم بهر او ... کو بمیر این خاین اسیر خوی
گفت خواجه نی مترس و دم درکش ... تا رود علت از او زین لطف خوش
دفع او را دلبرا من بو بسیر ... تو که صحبت بایدت این بار نیک بسیر
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین ... می‌بخندید از تبختر بر زمین
فربه در رفت آمد و سرخ و بگشت ... چون گل سرخ و مزار اشک گرفت
که کهی گفت یکای جانون من ... که مبادا باشد این افسون و فن

... ی نظر کم دار غش و ... بعد ازان با هر دو دشمن ده بجو
گوش در آمیز مبادا این انصار ... با چو تو با خوش عروس خصار
روز رنج‌ها پایان توی بان ... کز زشتت شب بتر از گبر خر
اینچنین جمله غنیم این جهان ... بس خوش است از روزی از امتحان
مینماید ... از دور آب ... چون روی نزدیک آن باشد سراب ۱۱
گنده پیر ... و وا رس چه پیر ... خویش را جلوه دهد همچو عروس
هان مشو مغرور زان گلگونه اش ... نیش نوش آلوده او را مخ شیر
تا نیفتی چون فرنج اندر حرج ... صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

حکایت خواب دیدن عاشقی در شب وصل معشوقه

عاشقی بوده است در ایام پیش ... پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود ... شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود ... که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی او که امشب بیا ... که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب ... تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانهاش بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همیکرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر گشت و بخفتاد آن عنود / اندرون حجره خوابش در ربود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم ازمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
ابرو و چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این ادب آموز از آن ترک مست

حکایت ترک مست با مطرب و نزاع ایشان

آن عجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب آغازید نزد ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم تو کجایی من کجا
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد این ندانم از شگفت / ترک را زان حرارت دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / با علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشتن اندم بدست

گفت کاین تکرار بی‌حد و مرش / گو فقط طعم را بگویم من سرش
قلبها را می‌نداند که خور / آنچه میدانی بگو بگذر از [illegible]
آن بگو ای کج که میدانی بشر / می‌ندانم می‌ندانم در [illegible]
چون بگویم از کجایی بی مری / تو بگویی نه ز بلخم نه هری
نه ز هند و نه ز روم نه ز چین / نه ز شام نه عراق و [illegible]
نه ز مازندران و نه موصل نه طراز / در کشی در تو دو تی راه دراز
خود بگو تا از کجایی باز ره / است شقیق مناط این جا [illegible]
باز پرسم که چه خوردی ناشتا / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه بقول و نه پنیر و نی عسل / نی ز نشیه و نه ز شکر
نه قدید و نه ترید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو شهاد و سر

حکایت پیرزالی که پاره قرآن بر رخ می‌چسبانید

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش [illegible]
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
[illegible] نهاد و موجود شد / عقد جان و [illegible] شد

چون بسی میکرد فن وین ماجرا / گفت صد لعنت بر آن ابلیس را
شد مصور در رخ آن پیر زود / گفت ای قحبه قدید بی‌رود
من همه عمر این ندیده بودم / نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در ضعیفت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
عاقبت چون چادر مرگت رسید / از رخت آن عشرها بر می‌فتد
چون ز رخ شد آیت در خوبی پدید / خواه بنگر خواه ای هدهد

حکایت رنجوری که طبیب گفت آنچه خواهی بکن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب / گفت نبضم را ببین ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی از حال دل / که رگ دست است با دل متصل
نبض را بگرفت آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچه دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیز زحیر

گفت رو خیز بادت جان نعم / من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفااش دید چون آن خیالیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن خیره‌پرست / راست می‌کرد از برای صفع دست
کارزو را گر برانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
چون زدش سیلی برآمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و زرد و زار و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / که اگر مشتش زنم گردد فنا
پنج دق از وی برآورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
گفت صوفی در قصاص یک قفا / زشت باید باد دادن از عمی
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویران است و بشکسته وتد / او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌توانست کف بر خصم زد / عزمش آمد کش سوی قاضی برد
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا به زخم درّه ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دیار / بر تو تاوان نیست وان باشد جبار
وانکه از زجر تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گور است پست / گورها در دودمانش آمده ست
گر ز کوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از کور کی خواهند کو

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد

گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا باشد که هر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خیز / با چنین بیچاره کمتر کن ستیز

این چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی سخن

زار و رنجور است و درویش و ضعیف / سه درم میبایدش تره و رغیف

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک از رنجور زار و بیحس حال

بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر

راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت هر شش را بگیرید ای خصم / تا روم آزاد و بی خرخاش و دم

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدل است لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین

ضعیف / گرده نان

خصم / ستیزه گار

این یکی حکمت چنین بد در قضا / که تو را آورد سیلی بر قفا

وای از احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم / گر برای نفقه بادش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان

آن بزی را مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر جفا و هر قضا کاید قضا

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر

حکایت سه نفر که در سفر با هم رفیق شده بودند

یک جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر

مرغزی و رازی افتد در سفر / همره و همسفره پیش یکدگر

در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاکی و نماز

چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی

برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه زو ثواب اندیشه بود ای

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور   بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید   بود مؤمن مانده در جوع شدید



آن دو کس گفتند ما از خور پریم   همچنان بنهیم و فردا بخوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم   بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود   صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری   قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم   چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند   وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر   گوش کن قسام فی النار از خبر
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد   شب براو در بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا   گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش را آراستند
گفت ترسا هر یکی از دوش خواب   آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر بود او خورد   قسم هر مفضول را افضل برد
پس جهود آورد آنچه دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش   گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم در کوه طور   هر سه گم گشتیم تا پیدا ز نور
نور دیگر در دل آن نور رست   پس ترقیش آمد آن ثانی درست

هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
باز از آن صعقه چو با هوش آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگداخت و نماندش شاخ و شیخ
باز من هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وین بیابان سربسر در ذیل کوه / پر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او جمله شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
انبیا بودند ایشان و اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد
زین نمط میگفت احوال احد / پس جهودی کافرش محمود بود
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نیست شرح و نور بدایات جهان
هر کسی داند العجز البنیان / که فزون باشد فن چرخ از زمین

تمثیل

۱۰۸

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر ره شر بند گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را بهرزه / هیچکس را زما نگردد سیر از آن
لیک عمر هر که باشد پیشتر / این علف اورا است اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمده سنت از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را در این دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که پس سوزان بود / یا بر آن پل که خلل ویران بود
گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخور / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاین چنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند اینجا ای پدر
گر بنوشم از شکم خیزد و تر

حکایت نمودن مسلمان خواب خود را

پس مسلمان گفت کای یاران پدر
پیشم آمد حضرت خیر البشر

سید و سادات و سلطان بلند
مفخر کونین و هادی سپید

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت

وان دگر را عیسی صاحبقران
برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای وامانده دیده ضرر
باری این حلوای یخنی را بخور

آن هنرمندان پرفن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آندو فاضل فضل خود دریافتند
با ملایک فضل خود در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین
برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که ای ابله حریص
العجب خوردی تو حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سر کشی
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سر کشم
خوردم آن حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای خوش نهاد
که تو در خواب رسیدی بر مراد

خواب تو بیداریست ای شیر جان
که همان از خواب اثر را دیدی عیان

خواب تو بیداریست ای نیکخو
که ز خوابت در رسید امر کلو

خواب تو مانند خواب انبیاست
کو شد آن خواب تو با پیغمبر راست

حکایت سید ترمد با دلقک ندیم وی

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخرهٔ او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاغی تا شود او مستتم

الاغ قاصد

زد منادی آنکه او در پنج روز
آردم پیغام خوب با فروز

بخشم او را از زر و گنج بی شمار
تا شود میر و عزیز آن دیار

دلقک اندر ده بد و چون این شنید
برنشست تا بترمد میدوید

مرکبی دو اندران ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان اندر دوید از گرد راه
وقت ناهنگام ره جست او بشاه

فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویش و بلا نازل شده است

یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلای مهلکی از غیب خاست

تا زده دلقک بسیران از شتاب
چند اسپ قیمتی در راه کشت

جمع گشته در سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر فتنه و خوف نکال
هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر یکی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتا هین چه بود

هر که می‌پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می‌نهاد یعنی خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلقک ای شاه کرم
یکدمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین
که از او خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست
که گرفتی شه شکم با هر دو دست

باز امروز این چنین زرد و ترش
دست بر لب می‌زند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید زین نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود

جای تخت او بسی فرشته گزین
بد وزیری داهی او را همنشین

داهی
زیرک مرد

بس شهان اطراف را کشته بود
یا بسطوت یا بحیلت آن عنود

وین شه ترمد از او در وهم بود
وز فن دلقک همی هوشش ربود

گفت زوتر بازگو تا حال چیست
اینچنین آشوب تو از شر کیست

گفت من در ره شنیدم آنکه شاه
زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز
تا سمرقند او چه پیکی با فروز

گنج بخشم مر ورا اندر عوض
چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان

انچنین کاری نیاید خود ز تو / تا ازین امید را بر من مزن
گفت لعنت بر چنین روی بلی / کرده صد تشویش در شهر ای فلان
از برای این قدر انجام شر / آتش افکندی درین مرج خشر
پس وزیرش گفت ای حق را ستن / بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمده است / رای او گشته پشیمان گشته است
غمز را بنمود و پنهان کرد تیغ / تا بیفشردن مر او را بی دریغ
غمز / نمود
او میان بنمود و پنهان کرد کارد / پیچکان او را همی باید فشارد
مشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
شه نگیرد آنکه میرنجاند شر / از چه گیرد آنکه میخندد اندش
گفت صاحب پیش شه جابر شده / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را الوی زند آنچنان / چاپلوس و زرق او را کم خرید
میر نیشش چون دمل اشکم تهی / تا زر را خود دهد تا آن آگهی

تا بگوید سر خود در اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار
گفت دلقک که ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نعشم / من بپیش پرم بدست تو درم
گفت دلقک من نمیگویم گذار / لیک میگویم تحری پیش دار
تحری / جستجو و فحص کردن
همچنین ره صبر و تأنی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی بکنی
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امر شاورهم برای این آمد و / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او با دزدان

شب چو شه محمود میگشت فرد / با گروه دزد شد و باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگوید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه میگوید به بانگ   قوم گفتندش زر دیناری ارزد انگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست   جمله را خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان   روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت آن خاصیتم در بازو است   که زنم من نقبها با زور دست
گفت آن خاصیتم در بینی است   کار من در خاکها بوبینی است
همچو مجنون بو کنم هر خاک را   خاک لیلی را بدانم بی خطا
که کدامین خاک همسایه زر است   یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت آن خاصیت اندر پنجه‌ام   که کمندی افکنم طلب علم
قصر اگر چند باشد بس بلند   کنگرش در بحث گردانم کمند
پس بپرسیدند از شه کای سند   مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم   که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند   چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم زرحمت ریش را   طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی   چون خلاص روز محنتها توئی

گفت چون گشتیم ما جان بند خطر   آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سر   گر کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود وانمود   آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها کردن ما را ببست   زانکه صاحب سر بکو نساریم و دست
جز همان خاصیت آن خوش حواس   که به شب در چشم او سلطان شناس
شاه را شرم آمد از روی روزبار   که به شب بر روی شه بودش نظار
باین زند تا یمن بماند تنگ دشت را   بر کسی بر بهر ایشان باید گمات

حکایت شخصی که به امید محتسب تبریز قرض بسیار کرده بود

آن یکی درویش از اطراف دیار   جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر   بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بلی بحر آمده   هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی   سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال   در کرم شرمنده بودی زان نوال
بر امید او بیامد آن غریب   کو غریبان را بدی [illegible]

بر در شه بود آن غریب آموخته / وام بیحد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جوی / بر امید قلزم اکرام اوی
وامداران رو ترش او شادکام / بر امید جود آن روض الکرام
آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دارالسلام
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او بر آزد از خیالش گرد / مرد و زن در واقعه او روی زرد
ماند او کشتی ازین ساحل چو پر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش او فتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان
چون به هوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم به خلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
تو بمردی لیک بخت ما نمرد / عیش ما و رزق مستوفی نبرد
این همه از حق بد و تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعی خان
دید پا مرد آن نهایون خواجه را / اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پا مرد با نمک / آنچه گفتید آن شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارم برگشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم امر معاش
بشنو اکنون راز جهان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
بشنیده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
کو وفای وام او هست آن بیش / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ده و سه و نه هزار / وام را از بعض او گو واگذار
فضله ماند زان بسی گو خرج کن / در دعاگویی مرا اسم درج کن
خواستم کو هر بدست خود دهم / اندر آن دفتر نوشته آن رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بوی در عدن
در فلان طاقیش پنهان کرده ام / من غمش آن یار پنهان خورده ام
وارثانم را سلام من بگو / وین وصیت را بیان کن مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم من فره / گو بگیر و هر که را خواهی بده
بهر او بنهاده ام من از دو سال / کرده ام من نذرها ما نذر الحلال
ور روا دارند چیزی ارستند / علت چندان خود زیانشان میرسند
برجهید از خوان انگشتک زنان / که غزلخوانان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا ماستی / پا بمرد است و خوش برخاستی
تا چه خواب دوش ای بو العلا / که نمی گنجی تو در شهر و فلا
گفت سوداناک خوابی دیده ام / در دل شب آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بو الوفا / آن سپرده جان بره کبریا
مست و بیخود خواب را بر هم زند / تا که مستی عقل و هوشش را برد
زر بمهمان چون رسید و وام داد / کرد روح خواجه را از مهر شاد

نگشکند یعنی تقصیر نکنند

هر که زاول

هر که زاول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / ور نگر والله اعلم بالسداد

حکایت شخصی که زبان خروس و سگ از موسی آموخت

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را درد دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود از تو خیر یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توئی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زبانش کارش بود | ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت یا موسی بیاموزش که ما | رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد | دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایه پرهیزگار
بعد از آن وحی آمد از حضرت که او | هر چه میگوید ز لطف از وی شنو
بازگو موسی ورا پند او بمهر | کو مرادت زود خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز خود بترس | دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب | کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است | نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی در رسید | نطق آن هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد من | عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم

گندم و جو را و باقی حبوب | تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن | میربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور | که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب | روزی وافر شود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد | پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود | آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ | ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست | کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر | که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان | آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط | مر سگان را باشد آن نعم اللقط
زود استر را فروشید آن حریص | یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس | کای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی دروغ ای بی‌فروغ / دوغی ای با اهل دوغی دوغ دوغ

گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا اش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا



این شنید و بس غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را بر فروخت

شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا بنا

تا بنا بود زین اکرام و جود / خواجه را درویش و حسرت می‌نمود

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان از بعد مرگ

حکایت صدر جهان که بفقیر اعطا نمیداد

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار

هر صباحی فرقه را راتبه / تا نماند امتی زو خائبه

مبتلایان آمدی روزی عطا / روز دیگر بیوه‌گان را از سخا

روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر مر یتیمان فقیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر

روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل

شرط آن بد که کسی زو با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مخلصان دیوار وش

هر که کردی ناگهان سهوا سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال

ناودان از روزی ما پیرش بگفت
منع کرد از پیروی پیرش جد گرفت
گفت پس مشرم پری ای پدر
کاین جهان خوردی میخواهی بطمع
خندش آمد مال داد آن پیر را
غیر این هیچ خواهنده از او
نوبت روز همیشه بان ناگهان
کرد از بهر سبیل چاه نو
روز دیگر بار کی پیچید پا
تخته‌ها بر ساق بست از حرص را
دیدش و نشناختش چون شد او
تا گمان آید که نابیناست او
پس بدید او و نداد او هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه کلید

لباد جمع لبد

ده زکوتم که منم با جوع جفت
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت پیر از من تو بی‌شرم‌تر
کاین جهان با آن جهان کردی تو جمع
پیر شها بر دان تو فقیر را
نیم حبه زر ندید و یک تسو
یکفقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی نمودش هیچ سود
پاکش اندر صف قوم مبتلا
تا بر دان شه گمان کاشکسته پاست
روز دیگر رو بپوشید از لباد
در میان عمیان برخوست او
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان سوکان رفت و نشست
هم شنید همه و نداد ش صدقه
رفت پیش کفن خواهی بگاه
هیچ کم شاب نشین و می نگر
بو که بیند مرده پندارد ز ظن
هرچه بدهد نیمه بدهم به تو
در نمد پیچید و در راهش نهاد
چند زر انداخت بر روی نمد
تا بگیرد آن کفن خواه آن صله
مرد از زیر کفن برکرد دست
گفت با صدر جهان چون بستدم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
سر موتوا قبل موت این بود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر

سر فرو افکند و پنهان گریست
در دلش آمد ز حرمان حرقه
که به پیچم در نمد نه پیش راه
تا کند صدر جهان آنجا گذر
زر در اندازد پی وجه کفن
همچنان کرد آن فقیه که به جو
صدر صدر جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نهان نکند از او آن ده دله
سر برون کرد از پی دست آوری
ای ببسته از من ابواب کرم
از جناب تا نمردی هیچ سود
کز پی مردن غنیمتها رسد
در نگیرد با خدای حیله گر

حکایت امرد و کوسه با لوطی در خانقاه

امردی و کوسه در انجمن | آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب | روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب خانه نرفتند آن دو کس | هم بخفتند آن شب از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو | لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت | هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از کم زنی | خشتها را نقل کرد آن منحنی
دست بر وی زد بدو از جا بجست | گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی | گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فلان خرس مرده ریگ | اندکی کم خاجت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود | کرده‌ام [illegible] احتیاط منفقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی | [illegible] خشتی جانب دار الشفی
یا بخانه که طبیب مشفقی | کو گشادی از رقاب مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن | که بهر جا میروم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی | می برآرد سر به پشمم چون ددی
خوش نشینی گوی در بهتر مکان | من ندیدم بگذران در وی امان



رو به من آرند مستی خر خوار | چشمها بر لطف [illegible] خانه فشار
[illegible] ناموسی است اندر زیر زیر | غمزه و زند [illegible] [illegible]

حالقه چون این بود بازار عام   چون بود خرگه دیوان خام

ور گریزم من روم سوی زنان   چو یوسف افتم اندر تهمت زنان

یوسف از زن یافت زندان و فشار   من شوم توزیع بر پنجاه دار

نی ز مردان چاره دارم نی ز زنان   چون کنم چون نی از اینم نی از آن

بعد از آن کودک بکوسه منکر گریست   کش و با این دو مو از غم بری است

فارغ است از خشت و از پیکار خشت   ور تو مادر فروش کنگ گشت

بر نخندان چار مو بهر نمون   بهتر از سی خشت سر امون گون

ذره سایه عنایت بهتر است   از هزاران کوشش طاعت پرست

حکایت مرد میراث یافته و اسراف نمودن

بود میراثی [illegible]   جمله را خورد و بماند او زار زار

مال میراثی ندارد خود وفا   چون به ناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کاوزان نیافت   که بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان زان می ندانی ای فلان   که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و کاله رفت و خانها   ماند چون جغد او درین ویرانها

کو

گفت یا رب بر که دادی برگ و رشت   یا بده برگی و یا غربت مرگ

چو دعا و لابه در زد هر دو دست   در طلب شد بی تعب از زیر بست

ای بسا مخلص که نالد در دعا   تا شود دود خلوصش بر سما

پس ملایک با خدا نالند زار   کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مومن تضرع می کند   او نمی داند بجز تو مستند

صد [illegible] بیگانگان [illegible] دهی   از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست   عین تاخیر عطا یاری اوست

ناله مومن همی [illegible] دوست   گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من   آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود   هم در آن بازیچه مستغرق شود

خوش همی آید مرا آواز او   و آن خدایا گفتن و آن راز او

واکه اندر لابه و در ماجرا   می فریباند بهر نوعی مرا

تمثیل

پیش شاهد باز چون آید دو تن   آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر ‌‌‌ ‌ آرد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را که خوشستش قد و خد ‌ ‌ که دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند ‌ ‌ که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد ‌ ‌ گویدش بنشین که حلوا می رسد
هم بدین فن دارد دارش می کند ‌ ‌ وز ره پنهان شکارش می کند
که مرا کاریست با تو یکزمان ‌ ‌ منتظر می باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا ‌ ‌ تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کمپیر دان بیگانگان ‌ ‌ شاهد خوش روی مثل مؤمنان
همرادی مؤمنان از رنج و بد ‌ ‌ تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع بحکایت مرد میراث یافته

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر ‌ ‌ آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار ‌ ‌ که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید ‌ ‌ که غنای تو بمصر آید پدید
در فلان موضع یکی گنجی است زفت ‌ ‌ در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان

در فلان کوی و فلان موضع دفین ‌ ‌ هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بی درنگی هین ز بغداد ای پسر ‌ ‌ رو بسوی مصر و منبتگاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر ‌ ‌ گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج ‌ ‌ یابد اندر مصر و گردد دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند ‌ ‌ خواست کدیه بر عوام الناس راند
باز شرم و همتش دامن گرفت ‌ ‌ خویش را در صبر افشردن گرفت
هم دگر نفس از مجاعت بر طپید ‌ ‌ از گدائی گریزن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم ‌ ‌ تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی ‌ ‌ وندرین فکرت همی شد سو بسوی
یکزمان مانع همی شد شرم و جاه ‌ ‌ یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب ‌ ‌ که بخواهم یا نخواهم خشک لب
ناگهان آمد عسس او را گرفت ‌ ‌ مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار ‌ ‌ دیده بد مردم ز شبدزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منحس ‌ ‌ پس بجد می جست دزدان را عسس

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه هاشان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجایی غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندر پیی
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از توست و زیاران تو / وانما یاران زشت را نخست
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد بآب
گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیالی اینچنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و ز آز
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه فلانی رو بجوی / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام اینخواب را من بارها / که برو آنجا بیابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیائی بی ملال
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت شاد شد دردش نماند / صد هزار الحمد او بی لب بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آبحیوان بود در حانوت من
خواه احمق خوان و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه میخواهد دلم
بازگشت از مصر تا بغداد او / راکع و ساجد ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست از این عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و جود

حانوت: دکان

این چه حکمت بود کان کان مراد — کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم — هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز در عین ضلالت راه جو — حق ولایت کرد اندر رشد و بود
گمرهی را منهج ایمان کند — کج روی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا — تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی — کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

فریب دادن زن جوحی قاضی بیچاره را

هر زمان جوحی ز درویشی به فن — رو به زن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه — دانه بنما لیک [illegible] دش مده
کام بنما و کن او را تلخکام — کی خورد دانه چو [illegible] دام
شد زن او نزد قاضی با گله — که مرا افغان ز یار ده ده
قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از جمال و از مقال آن نگار

گفت اندر محکمه است این غلغله — من نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی — ور ستمکاری شوهر حم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش — آنچه حق باشد تو بینی [illegible]
مر مرا معلوم گردد حال تو — شوهرت را نرم سازی [illegible]
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی
گفت قاضی کای صنم معهود چیست — گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره وقت و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا — کار شب بی سمعه است و بی ریا
خواند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکر لب و انگهانی از چه لب
اولین خون در جهان ظلم و داد — در کف قابیل بهر زن فتاد
یوسف از کید زلیخا بی نوا — مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان — باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد در فرش — قاضی احمق سوی زن بهر [illegible]
زان دو شمع و نقل مجلس ساز کرد — زان نوازش شاد شد قاضی فرد

چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
اندر آندم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد



غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف اهی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وی وبال من در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا زنی فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / گه حقم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ایجان مرا / آن یکی از توست و این یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک / از رخوت و سیم و زر خالیست لیک
من برم صندوق فردا در بکوی / پس بسوزم در میان چارسوی
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار این صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده [illegible]
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال ای وای حمال

کرد آن حمال از ره بو نظر — گرچه بود در سر رسید بانگ و خبر
هاتفت اندا عی من یعجب — یا پری ام میکند پنهان جنب
چون بپایی گشت آن آواز بیش — گفت با نقش بار آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بار صندوق و کسی و سعی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت — گرچه پروان است در صندوق رفت
عمر در صندوق بردار آید ها ان — غیر صندوقی نبیند در جهان
امتحن پایان ندارد قاضیر — گفت حمال و صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه — تا بهم راز دو با اخوان همه
آخر این را سر زرین بخرد — همچنین بسته [illegible] سبر د
الحذر انکار قومی رحم تنده — تا رخو [illegible] ارا خرند
حق را از بند صندوق قول — که خرد حبرا انبیا و رسول
رهروی را گفت آن حمال شاد — که برو در محکمه قاضی چو باد
ماجرا را گوی کان شد واقعه — که بر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار و زود اینجا بیا — زه بخر سربسته این صندوق را

دکان

چونکه رهرو شد بر سالار شا — هر که رو گشت بنده این خبره بماند
برد القصه خبر صندوق را بشر — نایب قاضی حسن ادار از عمشر
نایب آمد گفت صندوق بخند — گفت نه صد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری کشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رویت شری خود نایست — بیع ما زیر گلیم این درست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز — سربسته میخرم با من بساز
بس بد این صندوق چه بو مانده اند — خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بپسندی بخواه از نفع و ضر — بر کسی مپسند هم ای بی هنر
گفت آری آنچه کردم استم است — لیک هم میدان که بادی از ظلمت است
ماجرا اسپار شد در من بیزند — داد صد دینار و آن ازدگی
باز بعد از سالها آن جوجی رفت — زود زن گرد و بگفت ای [illegible]
آن وظیفه بار را تجدید کن — پیش قاضی [illegible] کو بسخن

زن بر قاضی بیامد با زنان ❁ مرد زن را گرد آن زن ترجمان
تا نباشد از گفتن قاضیش ❁ یاد نارد از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن ❁ لیک از صد تو شود آواز زن
چون نمیارست آوازی فراشت ❁ غمزهٔ پنهان زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار ❁ تا دهم کار تو را امداد و قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود ❁ گرچه وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون ❁ در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام ❁ گفت از جان شرع [illegible]
لیک گر میرم ندارم من کفن ❁ در [illegible]
گفت آن تشش پنج با من خشی ❁ [illegible]
نوبت من رفت امسال از قمار ❁ [illegible]
مدتی رو ترک جان من بگو ❁ [illegible] بجز من [illegible]
نوبت من شد مرا آزاد کن ❁ [illegible] غیر من [illegible]
ای زن صدکاره ترک من بگو ❁ [illegible] دیگر بجو

نصایح شیخ سعدی علیه الرحمه

گر در همه شهر یک سر نیشتر است ❁ در پای کسی رود که درویش‌تر است
با نامه سیاهی که میزان دارد ❁ امید از لطف تو بود که زر مشترک است
ره ننمودن بخیر ناکس را **ولله** پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکویی با بد اصل ولی بود آن ❁ تخم در شوره زار کاشتن است
صاحب کمال را چه غم از نقص جامه باک **ولله** چون ماه پیکری که در او رخ دیده [illegible]
مفلس گر هیچ جامه ندارد با لقب ❁ [illegible] که در او رخ [illegible]
چو دولت خواند آمد بنده را **ولله** همه چون نقش حیرتش کردند
چو برگردید روز نیک بختی ❁ در و دیوار بر روی شیر کردند
یاد دارم ز پیر دانشمند **ولله** تو هم از من بیاد دار این پند
آنچه بر نفس خویش نپسندی ❁ نیز بر نفس دیگران مپسند
[illegible] نعمت عظیم **ولله** گر چه نا [illegible] طبع و بد خویند
[illegible] ز دست گنند بهم ❁ که بعیب مرا همی گویند
نعمت [illegible] ز دوست **ولله** که جهانش ز دوست می داند

صبر کن تا بپوشد روزی ❀ که همه پای بر سرش مالند

آدمی فضل پرور گرچه است **وله** بحر آن شعر روی و ادب دارد

گر تو گویی بصورت آدمیم ❀ هر که شیمه ندارد تو این عجب دارد

پس تو همتای نقش دیواری ❀ که هم این گوش و چشم و لب دارد

بنده کان را ز صد هزاران منزل از **وله** کزین سخن بسهل بستری گوید

اگر با خود برابرش کردی ❀ زود باشد که برتری جوید

روز کم گشتن فرزند تقادیر قضا **وله** چاه در دروازهٔ کنعان پدر زنهار

باش تا دست دهد دولت ایام و چار ❀ بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

از دست تهی کار نیاید **وله** هر چند دلش چو ابر باشد

مسکین چه کند سوار بی کار ❀ چون اسب نه بر مراد باشد

گر خردمندی از اوباش جفایی بیند **وله** تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند ❀ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

مگر گفت عنکبوت سیمرا **وله** این چه ساقیست و ما عدم ماریک

کش اگر در کمند فرافتی ❀ پیش چشمت جهان کنم تاریک

ا

وله قطعه

یکی گفت شیادی ایام با مسکینی گفت ❀ ز نیم هر چه برگشته حال کس بینیم

نه آشنا نه چو مرغان نه غله چو موران ❀ فقط غم صفت درد ما بیک آهنیم

مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان ❀ که فاقه هست همان پوستین تابانیم

هزار ازین پریشان و سکینه نخورم ❀ که از وقت و هم بینی برابر وان چنینم

بقمه‌ای ز شادی دل گشم ز دست کسی ❀ ره است گر بزنند بعد از آن بر دنیم

کرم و همند خورم ورنه میبرد مم آزاد ❀ نه همچو آدمیان خشم کین نشینیم

نه در ریاضت و خلوت مقام ابرارا ❀ که خوابگاه و مطبخ است خشت بالینم

چو گربه در سر بام ز دست مردم چیز ❀ و را وفا نه بود در ستیزه ریزه چینم

کجای فرح که نشینه که در مقام رضا ❀ برابر است سکتبان و تدبیر گنیم

مرا که بی‌رستار از ضعف وحوی از ابتا ❀ چه کرده ام که بر او در سکنه و تعزیم

چرا بداد که این شیره ضعف خویش بری ❀ که چیره گشت ز ضعف تن تحسینم

همان خود کمک لعن کفایت تو را ❀ غریب و شیخ و سرود خوارمی چنینم

هر بد که بخود نمی‌پسندی **وله** با کس مکن ای برادر من

گر مالک خویش دست داری ❀ دشنام مده به مال مردم

٤٥

نظر کردم به چشم رای و تدبیر **وله** ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز ❁ ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس قرآن ❁ که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت ❁ که خاطر را بود دفع ملالی
خدا است آنکه ذات بی‌همالش ❁ نگردد هرگز از حالی به حالی
رحم الله معشر الماضین **وله** که به مردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای ❁ راحت جان خود شمردندی
باری آنان چو زنده هیچ نشنه ❁ کاشکی این ناکسان بمردندی
بس دست دعا بر آسمان آورد **وله** تا پای سر آمدت به سنگی
اگر گرگ نکشتمت که روزی ❁ ناگه به سر افتدت تپنگی
اگر ممالک روی زمین بدست آری **وله** وز آسمان بربایی کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری ❁ نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری
چه خوش گفت ابراهیم ادهم **وله** چو ترک ملک و دولت کرد و حشم
نباید بستن اندر چیز و کس دل ❁ که دل برداشتن کاری است مشکل

بمرد

نکوئی گرچه با ناکس نشاید **وله** برای مصلحت گه گه بباید
سگی وقتی که چون دندان کند باز ❁ تو در حال استخوانی پیش انداز
یکی را دیدم اندر خانقاهی **وله** که می‌گفت و دید قبر پادشاهی
بدست از پاره‌ها هش خاک بر فرش ❁ به ترکی اندر دیده مبارید و بگفت
ندانم پادشاه یا پاسبانی ❁ همی بینم که مشت استخوانی
یک بار و صد بار ای آدمی **وله** میان دو شخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت یک نفس ❁ حذف افکند در میان دو کس
بعرف اندر جهان از سنگ بدتر تیشه **وله** نمی‌آید بکار اندر خیری بدریش
اگر سنگش زنی سنگ آرزو نیست ❁ وگرش تیمار داری کله باید
خداوندا بکام دل نکو بخشی **وله** چراغی بر فروز از نسیم سحری
بروشادی که در بیداری دل افروز ❁ غم فردا نشاید خورد امروز
من آن مورم که در پایم بمالند **وله** نه زنبورم که از دستم بنالند
چگونه شکر این نعمت گزارم ❁ که زور مردم آزاری ندارم
این دغل دوستان که می‌بینی **وله** مگسانند گرد شیرینی

همه زنبور بر تو گرد شیرینند ❁ تا حطامیست که هست همی نشینند
باز وقتی که ده خراب شود ❁ کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند دلداری ❁ مهربانی نبود چه بیداری
بار دیگر که بخت باز آید ❁ روز شادمانی زند در فراز آید
دو عالم نه سیر که از چه پر است ❁ دردی افسرده چه لای بر در است
راست خواهی تهی دستی نیازارند ❁ کاسهٔ تحقیر از تهی دست تر دارند
حرص فرزند آدم یار است **وله** شده مردی چه است در پی بس
آن یکی گشت زیر پای گدا ❁ وان یکی دانه می‌برد به شتاب
حرص با شیر بادیه و در ز شیر **وله** شکم پر کرد ز پهلو در درویش
شکم پر زن هر بار شیر با دیگر آید ❁ که رحمت خواهد اندر رنج مرد
روا دارد کسی بر ناتوان زور ❁ که بیتر دانه خواهد هرگز از مور
اگر عشق زنی بر کی همی سرد ❁ شعله از خرمن کس هیچ بیرد
آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد **وله** هر کسی را هر چه لایق بود داد
گر ایوان و کشور دیده بخش ❁ میدهند کر باید تاج بخش

گر توی تیر و گر کوتاه دست ❁ هر که می‌بینی چنین باید که هست
آنکه مسکین است اگر قادر شود ❁ بس خیانتها از او صادر شود
گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ❁ تخم گنجشک از جهان برداشتی
گاو را دست و دامن سر داشتی **وله** که عیب خری مردم پیدا ای است
گر دوستان نه پاینده ان برکنند ❁ که پاینده این خانه همی پایند
چه بیکس کشد در پای شتر مور **وله** که داری فرمان بکنی برآید هر آن زور
محال است یکی بد راضی شود ای مرد ❁ که شود از احسن به در انکو گرد

حکایت

شنیدم ابر سلطانی خطا کرد ❁ به پیوست اندر زمین بر آسمان گرد
شه مسکین زر است افتاده هر شر ❁ چه پیش رخ نمی‌گیرد به در بر شر
خردمند از این نظر بسیار کردند ❁ ز در بر ماتش بیخ اقرار کردند
حکیمی بار بیچاره بد روشر ❁ سخن حکیم گرم گرد از سر در وش
دگر بار آمدش پوی بیاسید درگاه ❁ بپوی آنکه نمی‌کش بنهد شاه
شنیدم کان نمی‌لف طبع بد خوی ❁ ز پیشرگی به بیچاره از او روی

حکیم از سخن پاسبانان شگفت ❀ سر دوستان را که بمیرد و مرگ [illegible]
سرش بر تافتم تا عافیت یافت ❀ سر از من لا جرم بر تافت [illegible]
غلامی را که می‌داد فرمود ❀ که هر شب [illegible] تا شکستن برود
ور آنکه کرد عزم رحلت بستن ❀ در حکمت [illegible] سحر مست [illegible]
شهنشه [illegible] از خزانه هر حرف ❀ به روی [illegible] کشتی نه اندر آب
پریشان از جفای کیش [illegible] ❀ که بد کردم که نیکویی نکردم
چو بشکستی طبیب از خود میازار ❀ که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت را بی [illegible] ❀ چو میوه سر خورد از شاخ مسکین
چو خرم برگرفتی کام بفروش ❀ که دوران [illegible] که نعمت [illegible]
[illegible] شناسی دل پاک باز ❀ چراغ از بهر تاریکی نگهدار
نشاید گاو همی چون کره خر ❀ چو سیر آید بگردد دیگر [illegible]
وفاداری کز و بیش شناسی ❀ که بد فرجامی آرد [illegible]
اگر بینی که بد خویی کند یار ❀ تو خوی نیک خویش از دست مگذار
حکیم [illegible] دوران را نند ❀ دریغ آمد مرا [illegible] فرو ماند

تو نیکویی کن و در دجله انداز ❀ که ایزد در بیابانت دهد باز
که بهتر ز آنچه ما پنداریم بودند ❀ که نیک اندیش و بد کردار بودند
بسی گردن‌کشان [illegible] تن خویش ❀ تو نیکو کار باش و [illegible] بیش
که سعدی هر چه گوید پند باشد ❀ حریص پند و دولتمند باشد

قطعه

ما را دید مرغ شب پره گفت ❀ با [illegible] روی دولت [illegible]
وانکه خلق آفتاب گویندش ❀ راست خواهی چشم من نه نکوست
گفت حاسدش شو که من نکنم ❀ دشمنی با وی از برای تو دوست

ایضاً

چون نبیند بروز شب پره چشم ❀ چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان ❀ کور بهتر که آفتاب سیاه

وله

چو بایستی افتادن بناچار ❀ نبایستی چنین بالا نشستن
به پای خویش رفتن بود بهتر ❀ که از بام اوفتادن گردن شکستن

وله

تحسر بر سر آن شیخ و معرفت پر شد ❀ همه دانند که از [illegible]
گر و دگر هیچ که کار نباشد تحقیق ❀ جای آنست که [illegible] در یدکی

ولہ ایضاً قطعہ

هر کسی خط مرا که شکسته بلکه نگاه ٭ جهد کن تا درست خط باشی
چون غلط گشتی ز شتاب کم ٭ در میان درستی غلط باشی
خامشی حرف بی‌تکلف ادب ٭ نه که گوینده سقط باشی

ولہ رحمه الله

یاران که به غم نیاز رند ٭ از منقطعان کاروانی
ای ما صحیفه سر فشه نو آر ٭ تا جای پیاده کان [illegible]

ولہ فی الرباعیات

آن سست وفا که یار دلجوی ماست ٭ شمع دگران و آتش جان ماست
ای با همه کس بصلح و با ما بجنگ ٭ جرم از تو نباشد که از بخت ماست

رباعی

آن یار که عهد دوستداری بشکست ٭ میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین [illegible] ٭ پیوسته که بعد ازین دگر خواهی [illegible]

ولہ رباعی

وه وه که قیامت است قامت راست ٭ با سرو بلند شد ازین لطافت [illegible]
شاید که بدیدن زیارت نروی ٭ تا سر به قیامت [illegible]

ولہ رباعی

یاران همه جا با همه جنس آمیزند ٭ چون غرقه بهر چه دیده دست آویزند
با سرو زشت نام همراه مباش ٭ کز صحبت ریگدان سیاهی خیزد

ولہ رباعی

ای تیر بلند آسمان پیش تو خورد ٭ کس پیش تو از خلق جهان خوار برد
دشمن چه کند اگر تو خونش ریزی ٭ از چشم غنا تیشه [illegible]

ولہ رباعی

آن روز ندارم که طبیبان دانند ٭ درد دل [illegible] جهان [illegible] دانند
ما را غم دوری آشنا کشته است ٭ احوال اینست که غریبان دانند

ولہ رباعی

[illegible] همه عمر پاره بر دوخته اند ٭ [illegible]
[illegible] ٭ شاید که [illegible]

قال النبي صلى الله عليه وآله من لم يعرف علم الهيئة والتشريح فهو عنين في معرفة الله ...

[illegible]

تعلقت ليلى وهي طفل صغيرة ... وكنت ابن سبع ما بلغت ثمانيا

... فليلى ... ... محبة ليلى في فؤادي كما هيا

[illegible]